

















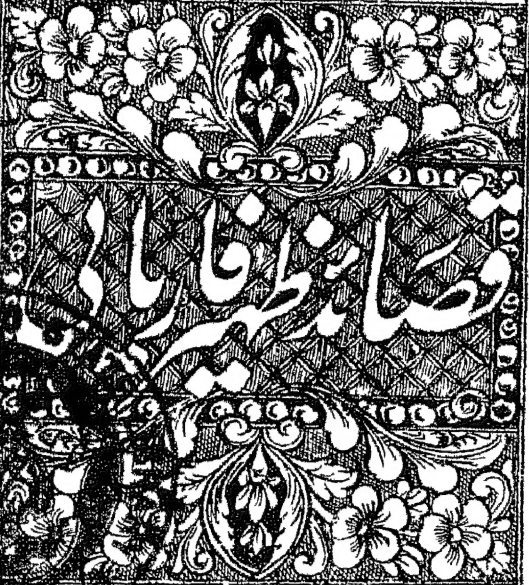


اطلاع۔ اگرچہ اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ دار فروخت کے لیے موجود ہے اور اسکی فہرست مطبوعہ ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے ماکنہ و ملاظم سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم کر سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے لیکن خاص اس کتاب کی ٹیبل پچ کے دو صفحوں میں بعض کتب کلیات و دواویں وغیرہ کی درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

کتب کلیات و دواویں فارسی	کلیات انوری۔ قصاید مع کلیات
کلیات شمس تبریز۔ کلام عارفانہ	و دیوان و متفرقات۔ مصنفہ حکیم
از حضرت محمد بن ملک داد لقب شمس الدین	احمد الدین تخلص انوری۔
تبریزی سیر حضرت مولوی روم خوشخط و	رباعیات۔ از استاد عمر خیام۔
قلم واضح۔	رباعیات عمر خیام۔ رباعی گوئی
کلیات مرزا جلال اسیر۔ شہرستانی	میں استاد مشہور و مستند۔
نایاب۔	کلیات مرزا عبدالقادر بیدل
دیوان حافظ محشی۔ حلی قلم از خواجہ	شامل چار کتاب (۱) دیوان بیدل
شمس الدین محمد شیرازی۔ محررہ منشی	(۲) عنایت بیدل (۳) رقصات بیدل
شمس الدین جوتنویں کامل۔	(۴) نکات بیدل۔
شرح دیوان حافظ۔ ماحل ہی و صطک	کلیات سعدی۔ شمولہ شش کتاب
صومیہ از مولوی محمد صادق علی لکھنوی	(۱) دیباچہ کلیات (۲) گریہ (۳) گلستان
دیوان ظہوری۔ ارملہ نور الدین	(۴) لوتستان (۵) قصاید عربیہ
ظہوری ترشیری۔	و فارسیہ و مرثی و ترجیحات (۶) طلیات
دیوان نعمت خاں عالی۔ شیرازی	و بدائع و خواصم و غزلیات قدیم

صنایع مکینان و صنایع خلایق و وزن  
بن جوامع مکینان و صنایع خلایق و وزن

در بیان صنایع مکینان و صنایع خلایق و وزن



در بیان صنایع مکینان و صنایع خلایق و وزن

در بیان صنایع مکینان و صنایع خلایق و وزن





سپیدہ دم چو شدم محرم سراے کز در  
بگوش ہوش من آمدناز حضرت قدس  
جہان ربا خرابست برگذر گم سیل  
بر آستان فنادل منہ کہ جاے دگر  
لگرتو بخیری کاندین مقام ترا  
بگوش تا بسلامت با منے برے  
بہین کہ چند شیب و فراز در راہست  
ترا سامت دور و درار در راہست  
تو در میان گروہے غریب و ہمائی  
بہین کہ تا شکست سیر و نت پوشیدہست  
چہ بارہاست تو رش سوام و ہوام  
پشت جانوری خار سینخورد نما قل

شنیدم آیت تو بوالی اعدا له سپا تو  
که ای خلاصه تقدیر و زبده تمدور  
گمان سیر که یک مشت گل شود سمور  
برای نزهت تو بر کشته اند قصور  
چه دشمنان خود دزد و دستان عیبه  
که راه سخت مخوفست و نزلت بش  
نراستان عدم تا به پیشگاه فتور  
بدین دور و زده اقامه به استوی  
چنان کن که بچار گس شود اندر  
چه مایه جانور انداز تو ستم در کور  
چه دانشماست از دور دای خوش و طیک  
تو نیز میکنی از هر جنگ او سا طور

الغزات  
عبيات  
راسو  
سزيمو  
مثل مارو  
مزارات الاراضيه  
نشديد  
دادو  
موم رقص

کناع چند نصیفے بجون دل تبند  
 ز کرم مژدہ کفن برکشے و در پوشے  
 بدان طمع کہ دین خوش کنی ز رغبت حرص  
 بوقت صبح شود مجبور و معلومست  
 کہ مرد در تنق کسب یا نیا بد راه  
 بیا و دست میالای کان ہمہ نیست  
 دل مرا جو گریبان گرفت حذب عشق  
 شد ز خاطر اندیشہ می و معشوق  
 ز ہر چہ گفتم و کردم کنون بشیام  
 وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت وین  
 نہ در حقیقہ فکرش درید ما دغلط  
 ز غیال و عرض جہات کمال او صد  
 ستارہ دل و چشم لوک ہیت او  
 رہی تا نایطعت خفی جو حرم ہما  
 ہر یک ملک تو در کشف مشکلات جہان  
 بزیر دامن افلاک خلقت آن مجر  
 یاد خطہ اسلام حفظت آن خندق  
 سوی حریم جلالت ترا ہمان رہبر  
 تو روی ما علی کرد کہ رایت صبح

تو جمع آوری کین طلست و آن سیف کو  
 میان اہل بدوت کہ داردت معذو  
 نشسته مترصد کہ تے کند زنبور  
 کہ ما کہ با حقہ عشق در شب و دیو  
 مگر کہ لشکر حرص و ہوا کند مقہور  
 کہ قطرہ قطرہ چکیدت از دل انگور  
 نشان داد اسن مہبت ز خاکدان غرور  
 برقت از سرم آواز بر بط و طنبور  
 بخرد عا و شناسے خدا یگان صدو  
 کہ باد رایت عالیش تا ابد منصور  
 نہ بر صحیفہ غریش نہ شمعہ گرو فتور  
 مہرسان فلک معترف شدہ بقصو  
 چنانکہ مہولت می در اسعیت منصور  
 و لیک گشتہ چو چور شید در حان تہور  
 چنانکہ نمہ داؤد و را دای زبور  
 کہ کرد جیب افق را پر از بخار بخور  
 کہ می نیا بد شعری و مجال عبور  
 نمود راہ کہ اول کلیم راسوی طو  
 بزیر سایہ او کم شود بوقت ظهور

دعائی

یا

یا

ترا بجل نشین ست اهتمام چرباک چرخ بخت تو زان شیخ بر فروخته اند هنای جاده تو زان خوض یافتست نما فراست تو چو انگند نور در عالم همای همت تو گرگان گردون را همیشه تا نتوان کرد حصر دور فلک صلاح ملک و ملل بر عنایت بینی دوام دین و دول بر کفایت مقصود	اگر گشته شود رشته سنین شهر که آفتاب چو پرده انداختی نور که از ترشح او حاصل آمدست بحر نماند در تنق غیب هیچ سرستور ز عجز ضعف چو تیمو تشمده بل عصفور ترا چو دور فلک یاد عمر با محصور دوام دین و دول بر کفایت مقصود
---	---

## در مدح تخت شستن نصره الدین

نشت خسرو دی زمین به تحقیق خدا یگان ملک رمانه نصره الدین پناه و پلای عالم اتا بک اعظم رفش خط دوم از صیغه اعزاز فلک بطوع تقرب کند بخدمت او ایاشی که بهنگام کین و شاقانست چو طاق و حصت زند از طریق لب کنند کیکه جفت نداند رخسروان خود را شکوه تیغ تو در زرم بیم آن باشد بیک ثبات که منگام کار نموده گرفت خرطه ملک تو سطلی که در	فراز تخت سلاطین مادر ملک عراق که هست افسر شاهی طاعتش شتان که عالم دگرست از مکارم اخلاق سناش باب نشست از جریده ارزاق چو دوستان بدار او دشمنان بنفاق حجره را بدو انگشت بگسلد سلطان تیر تنها جفت و به تیغ سر با طاق نند به پیش تو دعوی خسروی در طاق که از طبیعت آتش برون برد از آفاق به بر و لطفت در آمد جهان جانی و عاق بر و محیط نه گرد و دو ابر آفاق
--	--

چون  
سب  
محمود  
راست  
نرس  
بیک  
لایق



## در مدح عضد الدین طغان شاه

چو ماه یک شب به نوبت چهره از نظر م  
 بداد مرده عید از لطف چنانکه گرفت  
 مرا از شادی رویش بسینه باز آمد  
 چو خاک در کف پایش قدام از خاک  
 هلاک گفتمش آخر زمانه نبشین  
 یک امشب تو بهمان من باش کن  
 ز اهل عشق تکلف طمع نشاید داشت  
 دلم حاشیه زلف تست زد بگذر  
 حدیث جان نکم کو کراسه آن نکند  
 بسند کن لب خشک دیده تر من  
 مرا امیدصال تو زنده سعاد  
 بسی باقیم این جنبش هیچ سود داشت  
 خواهر با او زاری زمین چو او بر خاک  
 رخس که ایش خورشید زنده داران  
 چگونه قصه سن در جهان سمر نشود  
 زهر خدای عید خود همین قصد است  
 ملک نشان عضد الدین که از مداح او  
 طغان شه این موی که گوید و رسدش

مه دو هفته در آمد به نیت ز درم  
 ز فرق تا بدم جلد در گل و شکرم  
 ولی که مرده و زنده نبود از دهم  
 اگر چه از سر تحقیق سر بر گم  
 مگر وصل تو بنشیند آتش جگر م  
 ز روی خوب تو همان زهره و قمر م  
 پیش خدمت تست آنچه هست ما حقم  
 که نیست زهره آنم که سوسه اند مگر م  
 فدای یک قدمت گردود و صد دگر م  
 که در دو گیتی ازین بیش نیست شکرم  
 و گر بی تو به عیشم ماند و بی اثر م  
 که از استک چهره بهید نقد سیم و نرم  
 برفت با اثرش دل چو رفت او ز بر م  
 که شست چون علم عید در جهان سمر م  
 که هر کجا که نشینم برین فسانه در م  
 که جان بزم جهان بپلوان چهره بر م  
 همیشه بر سر کج و جبهه اهر و در م  
 که هست منطقه ای سرخ حلقه کرم

ز من  
 یعنی سبک  
 زنده و داران  
 سبک و اول  
 زنده و داران  
 سبک و اول

سها چو برق زندگوست از تنم  
من آن تهنیت در یادلی که وقت صبح  
جهان مفر شد و ایام اعتراف نمود  
منم که بر رخ گیتی چو روز مشهورست  
اگر سپهر بپوشد ز راس من رازی  
بسیکنند پروبال کرگان فلک  
به پیش من صف شمن چگونه دارد پاک  
چو عولن و عصمت ایزد مرا سپر باشد  
ز حرص زرق و شمعان نام و ننگ بفروشند  
به پیش من بتواضع بساعتی صدره  
هر آنچه گویم ازین جبلان و دعوی نیست  
خدا گنج نا هر چند ز رحمتت باشد  
گمان نبود مرا پیش ازین که باقی عمر  
کنون زمانه بر آنست که غبار دورت  
ز دل برآمدم اکنون و روی آندام  
اگر ضرورت از بنیان نگیدم دهن  
باز و طلبیدم همیشه خدمت تو  
مرا حیرت صاحب عرض نبینم کن  
ز جوی لطف و گرم آب ده مرا وین

قمر چو نور دهر بقیه است از سپهرم  
بود و غیره کانه اعطاسه مختصرم  
که من خلاصه تائید و مایه ظفرم  
همه فضائل جد و مناقب پدرم  
چو جیب صبح هم پر داسه ایدرم  
همان زمان که به بنید تیر چار پریم  
که لحظه لحظه راقبال میرسد خشمم  
ز زخم حادثه حاجت نید فقر خدایم  
منم که ملک جهان را به نیم جو خرم  
زمانه خاک شود تا قدم بدو سپرم  
که هست فزائگی کواه معتبرم  
ز حال قصه خود چون حرکت بر شمرم  
بود ز خاک جناب تو حاجت سفرم  
کند گسته بکلی وظیفه البصرم  
که گر نطق بزخم تاب جان بود خطرم  
چگونه دل و دهم کز در تو در گذرم  
رو اندازد ازین آرزو رسد ضررم  
که من ببلغ فصاحت درخت بار دم  
که عاقبت تو چو بر باخوری ز بار و برم

در این قصیده از زبان شاه است  
در این قصیده از زبان شاه است

زمن ملوک جهان نام نیک زنده گفتند هر که با هم عیون سودا که مفروش اگر بچیز دیگر سهر فرازیم نرسد بجفت تو من از بهر نان نیامده ام مهر پیش خرد آبروی من پس ازین تو بر بخور ز حال و بادشای خویش	بقول مرده دلان بر میان مرزین قهرم که چون بکوی حقیقت روی همه هنرم همین بس است که بر آستان نشستیم که جایگاه دیگر نیز بود اینقدرم صدیث نان بزبان آورم ز سگ تیرم که من ز دولت تو زهر چون شکر بخرم
--	--

در مع نصره الدین ابو بکر بن محمد

شهی که ملک تفاخر کند بگوهر او خدا یگان ملوک زمانه نصره الدین سر ملوک ابو بکر بن محمد آنکه پناه دولت عباسیان که مهر و سیهر سمیل گوشه نشینی بود ز دولت او شمنشهی که سراسر صحیفه های فلک هلال حلقه شود روز عید در میدان سهر فرازی ازان پایه سرگذشت که نیز جهان چو خطبه مالکش کند کو اکب سعد ز بزم او چو معطر شود مشام جهان همیشه نصرت تا یزد پیش رو آید بانه دشمن و جالی صورتش در گل	برید عالم غیب است رای انور او که بوسه جای سپهر است دست و خنجر او فرین است رواق فلک ز نظر او برند وقت حوادث پناه برد او ساک یزه گذارے بود ز لشکر او بروز عرض بود یک ورق ز دفتر او به پیش رخ فلک سای و ملک یرو او همای سایه تواند فلکند بر سر او کند درج سعادت شار منبر او فلک عرق کند از شرم بوی مجر او به طرف که رود رایت مطهر او چو خزر صاعقه گرزگا و سپر او
--	--

نسخه





مرا که پشت من ارباب محنت است و دانا  
 بیا بین که ز بهر تار مقدم تو  
 بدانچه از گن خون چکد در نیستی  
 شکسته بود لائق بزرگ تو  
 ز خون دیده بر آتم که شرسته سازم  
 هر روز هوس می پزیم دین لست  
 ترانبا که زیر ست میل و این پدید است  
 ز لطفها که تو ما من کنی یکی این است  
 یکی عم از دل من پامی باز پس بکشد  
 هر چه که کنی بر زمانه بندی می بستم  
 غمان فتنه را با کرده و این خوشتر  
 زمانه را همه دانند که بسیار کرد  
 پناه ملت و دارای ملک و حق دین  
 ز چشم دولت او تا به بخت خوابم  
 بدرد او زس آمار عدل نتوان ده  
 ایار سیده کانی که گرهان بود  
 کلاه گوشه قدر تو از طریق نفاذ  
 قتاده جرم زمین با همه شات قدم  
 در آمده را زلی زیر سقف بهت تو

فراق روی تو در میخور و سپر باری  
 دو چشم من بچسان میکند گداری  
 که هر چه میکنی از جنس آن نژاداری  
 اگر بخورده نگیری عیب نشماری  
 که چشم شمع ترا غایت خوشخواری  
 که درد و حتم تو پیدا است ضعف بیایا  
 که دست من برسد خبر ناله زاری  
 که یک رانم بی این سماع نگذاری  
 که دست دست بدگریم بسیار می  
 کسیر فعل تو آگاه نیست ننداری  
 که عذر رنگی بیرون بری بر هواری  
 بعهد شاه جهان دعوی جفاکاری  
 که کرد دولت و دین را به تیغ معاری  
 در کجواب بدیدست فتنه بیداری  
 مگر زلفت تان نسبت تمسکاری  
 ز بحر بهت خود قطره کم انکاری  
 ر بود از سر گردون کلاه حار می  
 بحسب حلم تو در تمت سکساری  
 چهار عصر عالم بچار دیواری

که هست دمنزدن و شونت به شعاری	ز خشم تو چنان رنگ شد فضای پنا
چین برنگ زری شد صبا بطاری	تویی که تا ابد از رنگ بهی دولت تو
که ز گسل فکند از دست جام شکاری	ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود
که گل بیاسی در آرد لباس زنگاری	ز صورت لبیل تطبق تو یک نوا باشد
همیشه جانی با صفات را ننگ داری	فلک پیوسته حکمت ازان نشکند که
اثر بود که توشاه خجسته اطواری	کمال فصل مرا شاید از مجلس تو
بیک نظر شکم آزار را یا نیاری	بیک سخن دهن ظالم را فرو بندی
بلطف تخم وفادار دل جهان کاری	بقهر آب قمار بر سر فلک رانی
بیشتم خشم تو گل را مساد خزخاری	ز خار حادثه تا ننگد گل انصاف
درای عقل تصور بود ز بسیاری	ترا ذخیره عمر که چون لغای ابد

## مطلع ثانی

مسلم ست ترا منصب جهاد داری	رهی چه عقل علم گشته در نگو کاری
کمینه خاصیت دست تو گنباری	کمینه قاعده تیغ تو همان گیر
کشیده خرم تو در دیده کحل بیداری	ز راه را که عقلت بخواب رسته بود
بهفت قلعه افلاک سرود آری	جهان کلاه ز ستادی بر افکند گر تو
که تو بملکت سحر و سر اواری	تویی که حجت تیغ تو قاطع ست بدن
که غدر رنگ سرون می برد در هواری	درین مجال سخن نیست چرخ راه چید
که زیر دامن اصفات تال نگهداری	جهانیان تو امر و در حشیم آن دارند
و گر رانه جفائی کند تو مگداری	اگر ستاره خلافتی کند تو پسندی

کسیکه در جمعدی رحمت تو گزینت تو بادشاه جهانی چه باش از نظری بروزگار تو باین همه فرزنی فضل درون پرده فکر مرا عروسانند بکن معونت احوال من ته قلال بفصاحت سخن من از آن نفیس است همیشه تا که جهان را عمارت من بود نباسی عمر تو معمور باد تا آمد ترا ذخیره فتی که چون لطایف عیب	وگر بدست زمان و سپهر سپاری در روی لطف احوال بنده بگاری روا بود چو منی در ندلت و خواری که زهره شان بتفاخر کند پرستاری که تنگ باشد اگر خواهی از فلک یاری که جزوار رسد اندر جهان خبر بداری مگر شرط مگو کار می و کم آزاری که تو نباشی جهان را بجدل هماری در ای عقل تصرف بود در بسیاری
--	---

## در شرح طغیانشه مویید

کراست زهره که باین دل رصه نفور اگر چه می شنود نعره غراب و لیک ندانم این چه دلیلهست گویا که غراب غراب راجه خزان که هر شب از غم حیر حدیث هجر توان گفت با کسی که بود نیک شب از لب لعش چشیده طعم شکر گمان من همدین بود بدین آیین کاخر و لم ز گیتی خندان حساب کز برد است مگر ز پرده پر و ن اوفاده ناله من	در افکند سخنی از دواغ نیشا بور چگونه فهم کند آدمی زبان طیور زیا ر خویش نبود دست هیچ شب بچو چگونه می گذرد حال این دل رنجور چو زلفت یار مشوش چو چشم او معمور نه یک دم از سر زلفت گرفته بوی مجور چنین که دوم اروا زده شد نام دو که راه یافت از دهنر ار گونه کسور که میداد فلک گوشتال چون طنبور
--	---

یکی زو العجب های روزگار اینست  
عجب تر آنکه دین غم منور دل شام  
که یادگار باند نشان چهره من  
طخان شاه ابن محمد که شاه انجم چرخ  
کفش چنانکه بوقت سنا فرو ریزد  
داشت چنانکه به گام کینه پست کند  
در آن مقام که بکشاد خرم او دیده  
در آن دیار که افتد عدل او سایه  
خدا یگانه بر وفق راس افلاطون  
بیا فرید ز اقبال صدر ثنی پس ازان  
چنانکه باده بحیثیم پایله لعل کند  
بروزگار تو ان یا مست انتظام جهان  
عجب نباشد اگر کز دم فلک هر دم  
رگ زخیل تو مشاطگان عالم قدس  
زمانه حکم ترا چاکر بود منقاد  
ایار یا ضلانی سجد تو حسم  
اگر چه قاهر از کینه رحمت تو احم  
ولیک دست حوادث چنان کلوگم  
سخن شکایت گردن سر و عدد راست

که روز روشن من کرد چون شب بجوم  
بران امید که سیح کند فلک مشکور  
بر آستانه شاه مظفر و منصوب  
رماه رایت او عاریت شان نور  
بروی دشت نهان خاتهای کان بجوم  
بزیر پایه بر آوردن سنین و شهر  
حرف ضعیف بصر باشد و فلک شب کور  
تقدیر ذره بود آفتاب و قمر ظهور  
ترا خدا سے زهر مصالح جمهور  
علول کرد درو جان بسن و شاپور  
پس از مفارقت تا کنن قالبی انگو  
که از حمایت خوبی بیار شد کافور  
نهان کند ز سیم تو من چون رسو  
کشد غالیه بخش گرد غار صحر  
فلک مثال ترا بسته بود دامو  
و یا همان معانی بجای تو معمور  
که روزگار کنم رشاک تو منصور  
که هستم در دم حمله لغت لصدور  
و گره عقل بدارم اندین معذور

چون بخت بد  
که به غایب  
حاجت بدین  
۱۲

چو آب حل شود از سرم لولو نشور	درین قصیده که در پیش نظم الفاظش
ز سبب بحد تو ایام کرمست مشهور	فرید شهر تم انکه شود که برخوانند
چنانکه مرد خردمند را کند مغرور	همیشه تا شود کار عالم از نظرت
برون از چشم جان دزدان هیچ متور	بگیر عالم و بر خور ز محکمت که نامند
رسد حکم ترا یاس در کاب دیور	برید صیت ترا دست در غنائی صبا

### در مدح آتابک اعظم گوری

بر بام خسروانی این عقد نامدار	در اتجاده کون جهان آفریدگار
نه پوشش فلک نه پایش تها	بر اصل چار طاق عناصر پائی کرد
و انکه تار کرد و بر و در شا بهوار	دیای خسروانی اخضر در و کشید
تا از حجاب غیب شد امرو آسکار	آواره ازین سخن اندر جان قهار
میگرد بر در سینه تقدیرش انتظار	آمار دولتی که فلک مدت دید
هم زهره از نشاط در افکند گوشوار	هم شتری ز لهر در انداخت طیلان
آورد بخت پیش سلیمان روزگار	یعنی که تحت حمل بلقیس وقت را
سازد ز فعل مرکب اوتاج قمار	سلطان نشان آتابک اعظم که آمار
چون آفتاب بر ملک شد سوار	قطب ملک نصره دین کر علو قدر
مانند ابله گانش بهر در ده در کنار	بو بکر بن محمد بن یلدر که بخت
وانگاه ملک بازید و شد بزرگوار	در ملک زاد ادل و در ملک بزرگ
از هفت جوشن فلک آمان کند گزار	ای خسروی که نوک سنانست بر درم
در دست ویای مرکبت افتد ز بهار	هنگام حمله با همه تند می عویش باد

۴  
چهارم  
راش و فقط  
اول و تبیین  
کردن مثل  
ز سادگی

چون بر غریمیت سفری سایه افکنی  
چند آنکه آتش غضبت یک زبان زرد  
در ملک چون تو شاه مدار کسی بیاد  
هر که شنید قصه جم گو سیا بین  
تو سرتاج و تخت فرو نادر می از آنکه  
هر خصلت و هنر که گزید از جهان خرد  
منقر فلک ز کف تو شد سر بخار جود  
چون خجرت هنر را بار گشت تیز  
در هر زمین که فارستان تو برد مید  
چندان بقات باد که در صد نه ارسال  
تو شمع عصمتی شب ظلم در تاب  
از عقل و نخت بر جود جاوید با تن از آنکه

بر شکل آسمان پر از نوکیت خیا  
بر ماه نو کند همه اطر افش از شرار  
ای ملک راز حله شاهان تو یادگار  
در ملک طول و در نقش در حکم گیر و دار  
چون تلخ سرفرازی و چون تخت پاید  
در طینت تو تعبیه کرد دست کردگار  
آری چو مست است تو در یکم از بنجا  
چون راست تو دین را بالا گرفت کجا  
تا نفع خود و گلین اقبال دلدبار  
هرگز نهند سانش نه آزند در شمار  
تو از رحمتی بسر خلق بر بار  
چون عقل بر دانی و چون نخت کامگار

در مدح آماک اعظم ابو بکر بن محمد در تهنیت عبید

چون رزمین طلیعه شب گشت افشاک  
پیداشد از کراه سیدان آسمان  
دیدیم ز رر پخته بدین لوح لاجورد  
روی فلک جو بجه دریا و ماه و  
مار مثال ماهی یونس میان آب  
یا همچو یوس آمده بیرون رطل حوت

آفاق ساحت کسوت عباسان شعاع  
شکل هلال چون بر چوگان شهر یار  
نوی ست گویا بقلم کرده نگار  
مانند گشته که ز دریا کند گذار  
آهنگ در کشیدن آورده از کنای  
آفتاد ز کراه دریا بحیف و رار

در آستانه دور کم گشت خیار

عنه لکن از خشن کار  
سینه از سوزن بافتن

سینه از سوزن آید گشت لاجورد  
نظائر از سوزن آید خوار

در معرض خلالت جهانی زمره دوزن  
سن با خود بجزه خلوت مشتاقتم  
باز اینچ نقش بوی شب شکل نادرست  
آن شاه از کجاست که این چنین شمع چشم  
گردون ز بازو که در دست این طراز  
گر برم کو کب است چرا شد چنین دو تاه  
گفت آنچه بر تمر دی ازین جمله بیست  
نعل سمنده شاه جهانست کاسمان  
گفتم که از مدح ذات مبارکش  
بر عادت که میان درد انتم نهاد  
تار و دو بهر تبت عید بدیع  
شاه همان آنایک معظم که در گشت  
لو بکر بن محمد بن یلدر که هست  
آن بحر برست که ز امداد فیض او  
وان قطب عدالت که سیر و ستاره را  
چون مسته شود همت کعبه کحات  
آنرا که مرتزبت او غریر کرد  
و آنرا که از حدیقه قطس شکی گفت  
ای حسروی که دای تو از رو کت

قومیش و رزقاره و خلقی در انتظار  
 گفتم که اسے نتیجہ الطاف کردگا  
 کنکار گاہ غیب ہمیکر د آتشکار  
 از گوش او بروں کشد این نغز گوشوار  
 گیتی ز ساعد که بود دست این سوار  
 در پیکر هست چراستد چنین نزار  
 دانی که حسیست با تو بگویم باختصار  
 ہر ماہ بر سرش نهد از ہر افتخار  
 رزمی بگوئے تا بود دم از تو یادگا  
 در بخت چنین کہ بینی بر در شاہوار  
 رآستانِ حسرو گیتی بگنم تار  
 اسلام از ازارتہ حصنے ست استوار  
 چون آفتاب تہرہ چون چرخ کارگا  
 و انعم عریق نعمت او بہت روکار  
 ہموارہ گرد مرکز جہکش و دہار  
 حرمت در گیش نہ کند عقل اختیار  
 اجرام آسمان تو اسد کرد عوار  
 دوران رو در کار نیاید نہاد  
 ہر دم باستن کہ ستودہ

سورہ البقرہ مدون  
واریثہ الکبیر کیسے  
دور کی تمام بداریت  
گمبیدی کلنگ گریڈ  
ایدارہ موبو دہ حقے  
جیں اونٹنہ کہ سوار  
نقح عجب کس دیگر  
سورہ یحیٰ خمار است  
چھ مہمت ہزار است  
وہ توار کس ستار  
لفظ اسوار دریں اس  
ماہد مل اسوار  
دار کس ست ہزار  
عزت المات

آنکس که یکدم از می عصیانست  
 بفشار پاسبانم که پیش از تو کس ندید  
 بکشای دست غم که کس را بنوقاد  
 گیتی به زرد بود تو خاکست بی خاک  
 پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان  
 در ملک دهر بود سببه همسر گهر  
 زان لحظه باز کار جهان انتظام هست  
 تا روزگار خطبه اقبال تو بخواند  
 در سب حال خود سخن چا دستم  
 کاسی آفتاب ملک زمین نورو انگیر  
 تا از برائے نظم ملک درین جهان  
 دوران دولت تو که نظم جهان اوست  
 ملک تو همچو نعمت فردوس نی روال

تا نفع همه رفت کندش ز رحمت تبار  
 بر ابلق ترانه مدین چاکس سوار  
 درم غزار ملک بدین فریبه شکار  
 خورشید پیش از آنکه تو قدرت کم  
 هرگز زمین منطقه شاخت از ریا  
 در یخ ملک بود کدو همسر حیار  
 کاندر تپاج جاد تو آمد به زنیار  
 ممکن نبود عالم شوریده بر اقرار  
 لیکن برین یکی کلمه کردم اختصار  
 و سسایه خدای زمین سایه برود  
 کس درون پرده تقدیر نیست بار  
 باد او بطم من ابد الدهر یایدار  
 عمر تو همچو مدت افلاک سبب شمار

و ریح ملک نصره الدین در تهنیت شصتن پیرش ابو بکر بن محمد

سینه دم جورند ابر چشمه گلزار  
 ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد  
 نوای خار کن از غنای نیست عجب  
 چه حالتیست که مرغان ہی رتد نوا  
 هنوز سرو سبزی در نیامده ست قهص

گل از سر اچه جلوت رود لصف یار  
 اگر نبوک قلم صورتی کند گار  
 که مدتی سر و کاش سود خزا مار  
 چه موحیست که کلها ہی کند شمار  
 چرا بدشت زدن خوش بر است چار

از  
 زلف



عروس بلخ مگر جلوه میکند امروز  
 کلیم وار ز شغل درخت بلبل را  
 هنوز نشده سوسن ز بدختر آزاد  
 چمن هنوز لب شیر ابر سبزه  
 نداده ز گس رعنا بخواب مستی سر  
 جهان بدین صفت از خرمی مجلس شاه  
 بجایست سپهریت که طالع او  
 ز بس ترنم و الحان مطربان درو  
 کسے گمان نبرد در حریم حضرت او  
 زمانه عمره تحسین ز ندچو دخت شاه  
 برسم خدمت و طاعت کجای سرینگان  
 نشسته خسرو روی زمین بطلع سعد  
 حدایگان ملک زمانه نصره دین  
 همان کتاسے ابو بکر بن محمد آکمه  
 رخاک مجلس و بوی خلد مے آید  
 درین خنجره و قتی کس آنخیاں مجلس  
 زمانه تهمت مدخسته انس ادم را  
 کسے که او سوداگم از عقید کاسن  
 مرا چو خمر علم ست و آن علامت جمل

نور

که باد غالیه سالیست و ابر لولو بار  
 فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار  
 در اثر کرده زبان چون مسج در گفتار  
 چو شاهان خط سبزه میدگر دغدار  
 هنوز نشده از چشم او نشان خمار  
 درو چنانکه در شمار سال و فصل بهار  
 تا به آخر عصمت بساعتی صد بار  
 همیشه بغیر فلک بر نو اسے موسیقار  
 که از جفای فلک هست بر دل آزار  
 بگوشل و رسد از لفظ راوی شعار  
 ملک صفت زده بردگتن بهین بسیار  
 مرا ز مسند شاهنشی سلیمان وار  
 که مهر و ماه بهر مان او کند مدار  
 بیک پیاده کند دفع صد هزار سوار  
 چنانکه نکست عمر ز طبش که عطار  
 مانع قرار ندارد تو این سخن بگدار  
 که شد ز درگم فرمانده همان بیزار  
 گرا این سخن شنود باورش قد نایا  
 کنون کجا بر این ننگ کجی کس تم ابرار

چ

چ

چ

مجال صبر گجایاندم چو در حق من  
 طبع مدار که کفار بشکنند صلیب  
 همان پنا با امروز در زمانه توئی  
 فلک رجاه تو افراشت اینست برسد  
 زمانه دست ترا دیدن من از راق  
 خبار مرگیت آن کیمیای معجز است  
 کسیکه غرقبول تو یافت در عالم  
 قرار چون نودم در فراق حضرت تو  
 ز صد نهال که در باغ عمر بنشاندم  
 زمانه تانده دود فضل و دانش من  
 چه وقت غزلت و هم گام از دست مرا  
 هنوز پیش رکابم نبرده بر سر دوش  
 هنوز از پس پشتم حائل جزا  
 سر از ساطع شمنه چگونه برگرم  
 بدان خدای که در آت آسمان نین  
 بدان قدیم که در عهد ادلیست او  
 چو آسمان و زمین را باندیا بوخت  
 چو آدمی و پری را مابطوا افکند  
 چنان نهفت در اطوا عیب سرفدر

زمانه بر سر باطل نماید این اصرار  
 بس است اینکه بنده یومنان رنار  
 که روزگار بپرد تو دار دست ظمار  
 ستم ز عدل تو آور در روی در دیوار  
 شاره تیغ ترا یافت قاطع اعما  
 که گشت سکه خورشید از تمام عیار  
 پنجم هست وی هست ملک می رخسار  
 هنوز کار مرا با فلک نداده قرار  
 یکی هنوز ز ختم یادم است بیار  
 چگونه دست بدارم ز دامنش زغار  
 زانده دور متع ز گنبد دوار  
 بجای غاشیه کیخست ماه غاشیه وار  
 نکرده سر شمشیر نیکو ان اشیار  
 بهر تیر باند بنیرم از چنین سرو کار  
 همی کنند پاکی داست او اقرار  
 جهان نبود و نبود از جهانیان آثار  
 یکی ازین دو نداشت کشتار و ستار  
 رآمد از دل هر یک هزار مال زار  
 که نه نیافت در و هم و فکر باغیا

مجلس تمام عیار با ص  
 کمال را گوید  
 از سیم هست اولک ری باید خوار

چو خط صبح و شفق لبست بر عمو دافق  
 ایضا نغمی که بیا راست دماغ خطرات را  
 بمبدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد  
 بدان هواد که چون ابر باد دستی را  
 بدان کریم که چون باد خاکسار می را  
 بدان عفو که در یک نفس فرو شوید  
 بدان کریم که گر حضرت نعمتش طلعه  
 چو دست حکمت او طی کند عجل و هو  
 چو خطیه لمن الملک بر جهان خواند  
 بدان زلال از این هیبت که در شاکه عمر  
 بدان منادی عرت که در سحر که حشر  
 تجهمها که است که از دیر بچه عیب  
 به جاد بهای غایت که در مقابل آن  
 به گنج نامه حکمت که سر تا و پست  
 بهر درج بیوت که آن و در لغت را  
 بهر صبح رسالت نکرده بود طلوع  
 بدان سینه عصمت که در خورشیدش  
 میدان هماره سعادت که حیرت ازلی

که خیره گشت در و دیده الو الاله  
 ترا از دشت و در و زار استاد چون طیار  
 بحسب قیامت چون سر و روی چون گلشن  
 دل خداست شناسش زبان شکر گزار  
 در جوه جریخ دهد سالها بیک ادرار  
 کند مبشر آمد اد لطف در استجار  
 هزار نامه عصیان آید استغفار  
 شمار آن نتوان کرد تا بر و ز شمار  
 نه از دیارستان ماند و نه از دیار  
 برون بر و ز دماغ جهانیان پسند  
 کند زستی غفلت نفوس را مینار  
 کند ز خواب عدم کائنات را سوار  
 در افکنند همیا بدامن اختیار  
 بهیم دره نه بنجد نصاعت ابرار  
 کسکه مداند بیرون ز عالم الاسرار  
 سود هیچ اینی چه احمد مختار  
 که کرد عکس جنبش جهان یز از اوار  
 پرده داری یک عنکبوت بر در غار  
 فلکده سایه او بر نهاسر و انصاف

در استعاره

بحرست قدیم صدق آن جو نمودن  
 بنور طلعت خسرو که آسمان گستر  
 بچار بالشت قدش که برآورده اند  
 بدان یلار که گوهر نشان که در کفشان  
 بدان سمنه زمان حضرت زمین پیا  
 بحق این همه سوگند بکار عظمت  
 که چشم من بجهان آن مان شود روشن  
 خدا یگاناگر کشف حال من بکنی  
 در ترا همه شرق و غرب انفر و هم  
 ز خدمت تو چه شاعلی بود مرا بجهان  
 نصاب مایه من انشاست و سید  
 ز حضرت سبب غیمت همین بودست  
 چه داغها که ز جرم نشست بر سینه  
 هنوز در غم آن مانده ام که چون فیه  
 اگر ز خوف و رجا در تحمیر راست  
 مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست  
 میان عالم و جاهل تفاوت انقدرست  
 قدم را اثره بیرون می هم آخر  
 برود در سینه نشاء تو میکنم تعلیم

که کس نبرد بر ایشان سبق درین خمار  
 نظر بر تو تواند گماشتن زوقار  
 دوسالمان سپید و سیاه یل و نهار  
 بنان شعله نارس در میان بچار  
 بدان کند سپهر افکن و ستاره شکار  
 بر آسمان و زمین حمل آن بود دشوار  
 که آستانه شه بستر هم بکمره غبار  
 ز صدق هر چه نمودم بکس بود زهرار  
 که خاک ده قالی ندارد این مقدر  
 که نام خویش و تبار و کام ملک عطا  
 که این متاع ندارد جوش درین بار  
 که بوده ام بدل آزرده و بتن بیمار  
 چه اشکها که ز چشم دویده بر رخسار  
 ز موج حادثه کستی عمر من بکنار  
 که پاس بر گنجست و دست در دم ما  
 اگر چو می ز غم دم زانک و بسیار  
 که این کشیده غنا باشد آن گشت  
 بسر بگرد جهان گشته گیر خون یگار  
 به شب و طیفه مدح تو میکنم تکرار

نسخه

حاج

سوی سحر و شمس را شایسته چه که در سحر و شمس در سحر و شمس

دراز میشود این با جراحی پرسم  
که از ملالت خاطر کس کند انکار  
ز بهر حسد و ازین به دعائی دانم  
که باد تا ابد از چاه و عمر بر خوردار

در مدح نصرة الدین ابوبکر بن محمد

ایزد چو کارگاه فلک را نگار کرد  
ارکانات ذات ترا اختیار کرد  
نمی نه هنوز کان کن از لون خبر نداد  
کای در رسوم دولت تو آشکار کرد  
اول ترای گانه و بمیشل آفرید  
و آنکه سپهر هفت و عنایم چهار کرد  
طبع زمان که حامل امر تو خواست شد  
همچون عنان فرخ تو بمیقار کرد  
جزم زمین که مرکز ملک تو خواست شد  
همچون رکاب عالی تو یابدار کرد  
هر جا که در محیط فلک رخ نهفتاد  
آنرا بعدل شامل تو استوار کرد  
دست و زبان خصم تو به گام توان فعل  
همچون بان سوسن و دست چار کرد  
عالم بفر دولت تو آتینج یافت  
آدم ندات نسبت تو افتخار کرد  
تنتقی عقل اگر چه دم اجتهما ذرد  
در ملک دین بقومی رای تو کار کرد  
قاضی چرخ را که لقب سجد اکبر است  
نام تو بر نگین سعادت نگار کرد  
دولت عنان ملک است تو باز د  
واقبال بر براق مدارت سوار کرد  
هر گوهر مراد که در درج چرخ بود  
دریای دولت تو سعادت شمار کرد  
تیر که هست تو کشاد از کمان حکم  
از پشت هفت جوشن گردون گزار کرد  
تیغی که بلغ ملک بر آتش نهاده اند  
رومی زمین ز خون هد و لاله زار کرد  
بار و بار و تو مقدر شد با فترا  
آنکس که وصف ترسم و هفت یار کرد  
بس پیل مست را که تیسبت شگفت  
بس شیر شرنه را که شکو هست شکار کرد

عبدی بنقال  
روز بار و سواد  
کسی که در وقت  
دست باز و دست  
تند و در کسب  
بالی خود کرد

هر کس که بر صمیم تو گردی نشست از دوا آنکه با تو دشت و کین میمان نه خورشید زیر سایه عدالت نیا جست میشم فلک بدو نه بنید بر خوشیش از یک عدد دین که باندست دفع او چون بر صطفی نوحه نصره دثوق دای این است بسته را تو کشادی که قیامت تاویل تو امان چه بود پیش از آنکه ملک شمشیر مرتضی بجز از آسمان نه بود این دین عزیز کرده تا ناید ایزد است بادت امان ز حادثه روزگار از آنکه	در حال گردش فلکش خاکسار کرد دوران روزگار مرادش کس از کرد گردون بگرد مرکز حکمت مدار کرد آن لطفها که در حق تو کردگار کرد بهم دولتت آنکه که چنین صد هزار کرد عیبی نبود اگر دوسه روز انتظار کرد آنکس که بود تعبیه استادوار کرد آنرا دهر خدا سه که دین را حصار کرد پستی دین حق نقبتش ذوالفقار کرد هرگز به مکر و شعبده نتوانش خوار کرد عدل تو دفع حادثه روزگار کرد
---	--

صبح دگر از مشرق اقبال برآمد چون گوشت عید بافاق سیده آن وعده که تقدیر همی داد و فاشد آسوده همان از لطف خورشید حوادث اقبال غلامانه میان بسته محبت فراتده شاهان جهان غظم آنا یک شاهنشاه ابی بکر محمد که مبدان را	در کشتن آیام سیم سحر آمد درماع سعادت گل شادی برآمد وان کار که آیام همی خواست برآمد چون در کشت عدل شده دادگر آمد دربار که خسرو بهشید فرآمد کر صد مت محبت فلک برامی در آمد از حضرت ادره دة عدال عمر آمد
---	---

درین سوره  
بیاورد علی صاحب  
ایضا علی صاحب  
نزدیکه کتب  
سوره صافات  
صحیح دین است  
ایستاد و هوها  
چون که سید آقا  
را در سماع  
ایضا صاحب  
که

آن شاه جوان بخت و جایگیر گردون  
 بنهاد پیشش کله کبر و کمر بست  
 نام و لقب کنیت مالیش خرد را  
 اسی دوخته ایام بقدر تو قیاس  
 و طلعت تو یوراهی بعیان دید  
 زان سینه تنی کرد کاست که عدو را  
 شمشیر تو در ظلمت شهباسی حوادث  
 اقبالی تو زبرد بر چرخ پیچید  
 جود تو تر و خشک جهان جمله بهم کرد  
 توفیق همایون تو بر صحن مشور  
 سر بر خط حکم نهد هر که یکی رود  
 رود که تو نیز فلک چرخ زمانست  
 از بهر تماشای تو پرداخت زمانه  
 در عرصه میدان تو افروز سعادت  
 حصمت که پرستنده شمع حرم عیسیست  
 بر بوک مکر و سر بر دسودت  
 آن مایه ندانست که ره چرخ نیاید  
 شاه اسم آنکس که به مدح تو زانم  
 تو شاه هنر پرور و من نیده نه زنده

در بوکب او همچو زمین پی سپر آمد  
 هر شمشیر که نژاد او کلاه و کمر آمد  
 در کام به تیر نبی شهد و شکر آمد  
 کویانه همین طاق فلک آستر آمد  
 آنکس که زانوار خرد بهره در آمد  
 هر تیر که انداخت همه برج گرد آمد  
 چون بر تو خورشید و طلوع سحر آمد  
 در چشم جلال تو همه مختصر آمد  
 بر مانده همت تو با حضرات  
 خطیست که در گردن عذا طفر آمد  
 در دایره حکم قضا و قدر آمد  
 زان روز که پروانه ملکوت بدر آمد  
 چند آنکه ز آفاق ترا در نظر آمد  
 آن خط که جولا که شمس و قمر آمد  
 اندر نظر عقل چو دنبال خس آمد  
 و ز حادثه بر حاشی مفاحا حشر آمد  
 هر کار که در معرض بوک و کمر آمد  
 چون صحن تیغ تو سر اسر گهر آمد  
 این هر دو به یکبار چرا بے اثر آمد

دوران فلک ستاره فرمان تو بادا	کز عدل تو دوران حوادث بخشد
بگذر چنین عهد هزاران که با ترا	هر لحظه را قبال تو عید و گرام

در مدح مظفر الدین قزلباش

شرح عجم تولدت شادی بجانم	ذکر لب تو عظم شکر در دهانم
طاووس جان بکلمه در آید ز زمره	چون طوطی بلبت بکدتی زبانم
شمعیت چهره تو که هر شب ز نور خوش	پروانه ضیاء به آسمانم
خلقه ز پر تو تو چو پروانه سوختند	کس نیست که تحقیق ویت نشانم
زلفت بجاوهی سیر و هر کجا نیست	والکاه چشم و ابرو ز نامهربانم
هند و ندیده ام که چو ترکان حکمو	هر چه آیدش بدست بتیر و کمانم
جز زلف و تهره تو ندیدم که هیچکس	خورشید را ز ظلمت شب سایه بانم
مقبل کس بود که ز خورشید عافست	هجران تا سایه زلفت امانم
گر در زخم خندی بر من مه ریاس	کین خاصیت همی رخ چون مغرورم
وقت است اگر لب تو برسم فردی	یامر عشق را تکرار دانه نامم
مایم و آب دیده که ستای کوی دوست	صد مشک را بین تلخ بکتهای تانم
آن بخت کو که عاشق را چو رفته	با این دل ضعیف و تن ناتوانم
والن طاقت از کجا که صدایم برده دل	در مارگاه خسرو خسر و نشانم
فریاد من ز طارم گردون گذشته نیست	اسکان آنکه رحمت آن آستانم
نه گری فلک نهد اندیشه زیر پای	تا بوسه بر رکاب قزل ارسلانم
در موصی که چون مروح القدس زیند	نصرت همای رایت او را روانم



نیش زکله سیر بینم و تهنان	نسرین چرخ را چو هاستخوان دهد
بیرون نکاشات پرد صد هزار سال	شیر مرغ و هم نام از جانش نشان دهد
در برگ ریز عمر صد و صراجل	نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
اطراف باغ معرکه را تیج آبدار	از خون گشته رنگ گل ارغوان دهد
ترد امنی دشمنش از روی پنهانیت	رنگ از برون چو چون گیتوان دهد
راه نجات بسته شود بر مد و چنانکه	مرگ از خدر عنان بر چه ککشان دهد
هر سرگرای که کند خشم او بمهر	بازوش قوت حمله بگز زرگان دهد
ای خسرو که حفظ تو بهنگام اهتمام	گوگرد از صولت آتش امان دهد
هر جا که رایت از در تبریر در شود	تقدیر رود ساد و ککش مکان دهد
پیرست خنج و اختر تخت تو نوجوان	آن به که پیر تو بت خود ما جوان دهد
فرمهای سلطنت آزا بود بحق	کش حکم تو به سایه چتر آشیان دهد
هر آنکس که بر سر چوبه کند رست	چون اسح تو چگونه قرار جهان دهد
انجام موسوس بود هر کجا کسی	چون شعیب وارد بدست سنان دهد
صدرا زین جهان گذر د تا نام ملک	اقبال در کعبه تو صاحب قران دهد
در زرم رسته نو و در بزم هاست	گردان تراغان و قبح بر آن دهد
یا بحر بر لبه چو به پیشیت قبح هند	وزم کین کنشی چو به دست هفت دهد
هر کو چو تیغ با تور بان آوری کند	قدرت چو آب او زبان سان دهد
در گرد بارگاه تو کیوان شب تیاق	تار و زبوسه بر قدم پاسبان دهد
شاه خالق از تو عزیز و تو اگر ند	در ویشیم سزد که بدست هو ان دهد

پوشیده زهره جامه زر زلفت مشتری	محتاج حرقه ایست که در طبلستان دهد
در عهد چو نیشاهی که فضل سحاب	دستور چرخ رایت در باو کال دهد
شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق	تا نم هنوز خسرو باز ندران دهد
تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند	گاه از شهاب سوزن که رسیان دهد
یا دامن آنکه کسوت عمر ترا قضا	یک سر طراز مملکت جاودان دهد

### در مدح مظفر الدین قزلباش ارسلان

تا مغز تو تیر حقا در کمان نهاد	چشم تو رسم خیره کشی در جهان نهاد
بس جان نازین که بلارانشاه شد	زان تیر که غمزه تو در کمان نهاد
صبر که در میان غم دستگیر بود	از دست محنت تو قوام بر کران نهاد
فکر که چشم عقل بدو زد ز تیر گه	دست زبانه در سر زلفت عثمان نهاد
و اندیشه که گم شود از زلف در ضمیر	گردون بر از ما کمرت در میان نهاد
پرده نشست دیده که تا کی وفا شود	آن عده که لطف تو در گوش جان نهاد
در خط شوم ز سبزی خط تو هر زمان	تالاب یزیران لب شکر نشان نهاد
بر سر رخ رعیت زلفت که از چرخ رو	سر کنار تازنه گل ارغوان نهاد
زین گونه مشکلات که در راه عشق	دل بر وفا و عهد لعل توان نهاد
دائم یقین که نشکند الاثنا که شاه	هر که که عشوه تو را بر زبان نهاد
منت خدا را که بنام خدا گمان	بر چرخ پیر مستی بخت جوان نهاد
دست زبانه گوهر شاهی بقال نیک	در آستین حکم قزلباش ارسلان نهاد
شاه جهان مظفر دین خسرو مجسم	کز خنجر پای بر سر مفت آسمان نهاد

<p>             نغمہ نشین صغیر پیکر مرغ آستان نہاد              فراتش بازماند عیان در عیان نہاد              ہنسی میل جنگی و شیرینان نہاد              در حیم باشد و دل باز آشیان نہاد              سر چون عدوت بر سر را تو از ان نہاد              حرم تو پاسے بر بر پاسبان نہاد              نامت زمانہ خسرو صاحب قرانی نہاد              زان باد ہاکہ در سرگز گران نہاد              جود تو دلیغ بر دل دریا و کان نہاد              عدل تو باز عادت این امان نہاد              در شیم دشمن تو تنوک سنان نہاد              تقدیر مرغدہ ظفرش در دہان نہاد              در امتثال حکم تو بر آستان نہاد              دل بر بقای مملکت جاودان نہاد              در وجود دفع فتنہ آخر زمان نہاد           </p>	<p>             نغمہ نشین صغیر پیکر مرغ آستان نہاد              قدرش در کباب با فکال زندر کباب نہاد              امی خسرو کہ در صفت ہیجا ترا خرد              از انتقام عدل تو با صفت خویش ککب              چشم نمشہ صورت تہمت خواب دید              برام ہفت قلعہ گردن ترا شب              توبی قیستی از سہ اقران بدین سبب              دست سر مخالف دین را بباد داد              جاہ تو اسپ بر سر مهر و سپہ تراخت              طبع جهان اگر چہ یار شور فتنہ بود              جز سر نہ اجل نبرد حیر کے حسرت              تیر تو سر مست کہ پیش از زہ کمان              آں سر کہ جرح از خط تکلیف برگرفت              تاد رسول عقل نیامد کہ آدمی              جاوید ز می کہ نوبت ملک ترا فضا           </p>
---	---

در مدح ملک نصرت الدین فی المدحہ حسام الدین

<p>             سپیدہ دم چو صبا مژدہ بہار دہد              دل مرا کہ فراموش کرد عہد وصال              ز آہ دیدہ بیوجے در او فتم کہ بکشد              دم ہوا مد و نافہ ستار دہد              نسیم باد صبا پوسے رلعت یار دہد              خیال را سوی بالین من گزار دہد           </p>	<p>             سپیدہ دم چو صبا مژدہ بہار دہد              دل مرا کہ فراموش کرد عہد وصال              ز آہ دیدہ بیوجے در او فتم کہ بکشد              دم ہوا مد و نافہ ستار دہد              نسیم باد صبا پوسے رلعت یار دہد              خیال را سوی بالین من گزار دہد           </p>
--	--

ز دست ناخوشی آتشی اندم کاندم  
 ز گرم طبعی من باشد اندرین سره ویت  
 کتون چه سرو سی هر کجا که آید  
 بمرغزار نگه کن که هر دمش گوئی  
 هم از گرامت مرغان صبح خیز بود  
 مرا شکوفه خوش آید که ابتدای بهار  
 نه همچو گل که جو در حد غنچه نبیند  
 پس از شکوفه چمن جاس ارغوان باشد  
 شکوفه را نبود برگ آن که در سر شاخ  
 خوشاک مار من بر میان سبزه و باغ  
 ز عکس هیره او تازه نقشند بهار  
 سحاب را از براسه نثار موکب گل  
 ز بر گوش نبغشه که لوح شاه شید  
 سراسی پرده قوس قزح فراز افق  
 حسام دولت و دین آنکه در مقام نبز  
 خدیو مشرق و مغرب قزل که خاک کبر  
 بهر خود را اندازد از طرب و بضر  
 ایاتمی که مینیت بگانه بخشش بود  
 حمایت تو شب تیره را اگر خواهد

بدست من می صافی و خوشگوار دهم  
 سعا شران را اگر در دست رخسار دهم  
 عنان لعل و طرب سوی جویبار دهم  
 ز لاله خلعت دیاسه سبز کار دهم  
 که خضر حله اخضر به مرغزار دهم  
 زمانه را نموی زینت و نگار دهم  
 دو نهفته و گراز بار انتظار دهم  
 گلست کور و دجله خود بخار دهم  
 قرار گیر و تا کله ز غنچه راز دهم  
 بوقت نو صحره و کمار دهم  
 طراوت به گلستان و الی زار دهم  
 جهان ز گفته من در شاهوار دهم  
 ز عقد پر دین ناهید گوشتوار دهم  
 شان طارم ایوان تهر یل دهم  
 قسار ملک به شمشیر بتقار دهم  
 سپهر سر زده راتاج افتخار دهم  
 زبان خنجر او شرح کار زار دهم  
 به کان و دریا سرمانه یسار دهم  
 ز زخم خنجر خور سست ز نیلار دهم

زبانه رفد و شبش کوک کوک گشتا سده  
 سبیل را بستم بهیچ جوار دهن  
 همین بود که ساید بر دگرار دهن  
 که ملک را خلفه چون تو یادگار دهد  
 قضا بیل سنان سر نه غبار دهد  
 که هفت قلعه املاک را احصار دهد  
 بوقت حمله سر بدر گال بار دهد  
 بجای خویش بود هر چه کردگار دهد  
 عنان حکم بدست تو تهنسوار دهد  
 که بوسه بر لب شست بر آید ار دهد  
 حسام قاطع و بازو کس کار دهد  
 ز حفظ خویش ترا حصن سوار دهد  
 بر روز معرکه آثار دوا الفقار دهد  
 برات دار قضا همت مدار دهد  
 که کردگار ترا عمر یا نثار دهد

تنم که اخت چو سوس از عذارین فکر  
 چمن چگونه به پیر است قامت عمر  
 و لم چه مایه جگر خور دتا بد آتم  
 کمینه مایه من شاعر است خود بگر  
 و لیک هیچ ازین در عراق ثابت  
 مرا که چون هنر خویش نیست خندان  
 تنگی که من از فضل در جهان بدم  
 به پیش هر که از و یاد میکنم حرفی  
 ز خبش شعر و غزل بهر آن گم  
 بناس عمر خرابی گرفت چند کنم  
 مرا از آن چه که بین برست در تمیر  
 برین پسند کن از حال تو به هیچ پرس  
 بهین گلی که هر اشک از و این است  
 گهی خست هم آشفته رکمی را حور  
 هزار دامن گوهر شادمان کردم  
 هزار است بگفتم که آب اندونیکید  
 درین زمانه یو فریاد رس نمی یابم  
 اگر عذایت شام چو یک نوار  
 سرملوک را ند که هست در در او

که آتش از چه نهاد در دل پولاد  
 صبا چگونه بیار است طره شمشاد  
 که آدمی ز به پیداشد و پری بر چراد  
 که چند گونه کشیدم ز دست او بیداد  
 تو خواه در همدان گیر و خواه در بغداد  
 خوشا فغان شیرین و قهقهه فرهاد  
 همین جغای پدر بود وسیله آفتاد  
 نمیکند پس از آن تا تو انداز من یاد  
 بضاعتی که توان ساختن بر آن بنیاد  
 بر لب و بوی کسان فغانه هوس آباد  
 مرا از آن چه که شیرین لبی است دروشاد  
 که شرح در دولی این غنیمت اتم داد  
 که بنده خوانم خود را و سر در آزاد  
 گریه خطاب کنم مست و سعاد را راد  
 که هیچکس شب در کنار من ننهاد  
 که خرز دیده دگر آیم از کسی نه کشاد  
 مرا رسد که رسانم آسمان سیرا  
 چو تابی حاصل فریاد من بود همه داد  
 هزار نند یا کر چو کعبه و قبا

۴  
 بیاد عالم بستاند  
 سبب بیدار که  
 حسی است و  
 چون در صحت بود  
 تا یاد این که با  
 و منازعه در کسب  
 و سیاهی چشم  
 و کسب از کار  
 و در و در و در  
 و بیدار و بیدار  
 و سبب از کار

خدا را یگانگانه که بود سیت معالی تو	حساب بهفت فلک چون یکی ست از تو
اقل ز رغبت او در سخا سیه نازد	چو در بیکان عروس از حریفه و امام
فلک ز بار بزرگیش عاجزست و در	نکه این ضیعت نهادست و آن توئی
قطعا منور شده آنجا که حکم تو پیشست	بپای طاعت و خدمت بیادش نشان
چو خدمت ایتجا رسید وقت دعا	خداش در همه حالت عین حافظ باد

در مدح قول ارسلان

بجلقه که سر زلفت یار بکشايد	زبان را و مرا هر دو کار بکشايد
ز دست رفتم و دستم زلفت درفش	کز آن گره گر به یار کار بکشايد
چو وصل او دیدم بر جهان برست	چه سود از آنکه در انتظار بکشايد
بنا امید می و صلتش امیدوار شدم	که هر چه بسته شود استوار بکشايد
ببر خویش می رسیده و آن مان مرد	که من کنار گفتم او کتار بکشايد
مرا چو صحبت آن تازه گلبن آید یاد	ز نوک هر خزه عهد لاله زار بکشايد
مگر که تیز بران کرد نوک قرقان را	که خون ازین عرزه اشکیار بکشايد
ز خون من چه کتابد چو آب زنجبه کبر	پس آب دیده که در هر دیار بکشايد
دریه خواست ز سر چون کنم که سست	گاز غیس را می کره کار بکشايد
عوض غایت تخت است کادرین تخت	حصول این عرقش از شهر یار بکشايد
حدایکای سکندر ظفر مطهر دین	که همشش از طرح شتر بکشايد
همان کشای قول ارسلان دریادل	که خاتم ز سلیمان شهاد بکشايد
پناه دهر شمشاد آتاکب عظم	که ختم رخ چون او به ابر بکشايد

۸

شمنش که بهنگام فساد خواهد  
 تهنه که چو در راه دین قیامت  
 دران مصاف که تیرا و طلا کند  
 بدین دوروی و زنگی گمراه کند  
 بشفت اسد اند دو نیم گرد و خم  
 چنان رود ز شانه شمشیر زرم  
 نسیم او که صدف را آب دندان گشت  
 اگر خواهد رویش بگاه کینه و قهر  
 دران رصد که کند از تنج طالع او  
 اگر بکین سرسوی از فرار برگردد  
 و گرنه از پی بنجیدن رهاش بود  
 در پی مزاج صبور که جود برست  
 اگر نه سکه حیرت بود و حودت را  
 و گرنه مثل غبار شود و مخالفت تو  
 قاصی گلبن جود تو در دل ربیع  
 بخلق بر چونه بستی در غم و روت را  
 یکی نظریه طلسم از تو انتفاست کنی  
 زبان عقل فریم بحر اروتی  
 سخن منشوست عمارت نمی چندی

ز بهشت غلغله کردن حصار بکشاید  
 کمزرقی هر زمار دار بکشاید  
 بهمن و سیریمین و سیار بکشاید  
 ز روم تا به رزنگبار بکشاید  
 دران مصاف که او و الفقار بکشاید  
 که بول ساخته چون از ترها بکشاید  
 زلال خضر دندان مار بکشاید  
 ز آسمان بیدار ایدار بکشاید  
 هزار سعد میان بسته بار بکشاید  
 ولایت از فلک بی قرار بکشاید  
 فلک ز برج ترازو عیار بکشاید  
 زمستی از سردیای خار بکشاید  
 ز یک خلافت تو صد زندها بکشاید  
 شکسته تهنه چون از غار بکشاید  
 هزار نپه رست چار بکشاید  
 خدایه رنود را اختیار بکشاید  
 علاقه نظر از روزگار بکشاید  
 ز زهره یار فرم گوشوار بکشاید  
 ز پرست شکم اندام نار بکشاید



بزمست از زسیم بقای بزم تو باد بقدر آنکه بوقت بهار است صبا سیاحت حد در باد و عسرت را	که گر بیند یک در هزار بکشد حقیقتهای گل از عقد خار بکشد از عقد ای شمار از شمار بکشد
---	--

در مدح ملک محمدالدین محمد بن علی شمس

یوسف بنبل از راز برگیاسمین برزد رخ تو از عرق و ناز که در آن ماند چو پیش روی تو بر رفت حجاب تیره کشید دل من به جلوس است رسید و باز نیافت دی بوصل تو گفتم که شادمان کردم خلاص جانم از هر چه تو یقین شد بود دل من بشیشه آمال خویش سنگ نیاز سپاه عشق تو چون بر دم کمین بکشد چو تشنه که رسد ناگهان بر آب لال محمد بن علی شمس آنکه مهربان او بر آستانه او تا فلک نهاد و بین بزرگ قدر آتی که از کمال هنر از آن و قیاس و معرفت بجان خریدند گرفت باز مهر آسمان ترا در بر دروغ گفته نباید که اندرین حسرت	غمت بر خشتین خرم آستین برزد که از قسطه باران به یاسین برزد امیر رنگ تو که بی شاه چین برزد بتافت روی به برادر و ناز این برزد غم فراق تو ناله سر از زمین برزد دلیک دو دشمن از روزن زمین برزد ز بهر عشق تو دلد از نار زمین برزد شنای صدر معالی بران کمین برزد دم بهدخ خداوند محمدالدین برزد سراسر پرده بر او ان بنفستین برزد هزار لاله نورش سر از زمین برزد فلک ترا سر کل عالمین برزد که مهر خورشید تو گردون بهر کمین برزد زمانه با تو اگر یک نفس کمین برزد فلک هزار دم سرو آستین برزد
--	---

محمد بن علی شمس  
دوست من  
دوست من  
دوست من

چنانکه یکتہ مقام بر کعبتین برزود	مخالفت تو بکر زمانه دل در بست
بدست لطف بر خسار عورین برزود	بدان خدای که در صحن خلایق جلال
وزان سپس گره محکم دتین برزود	کشاد عقد مروت بعد صاحب شمع
بزرگ حب مقصوده پوشتین برزود	ز باد سرد حسودت سپهر گرم دماغ
طر از ان علیکم لیا فطین برزود	عنایتش علم ساکنان گردون را
توال او بی و شیر و انگبین برزود	برای شربت دلہای تشنه در خشت
ہمای ملک بسی پر بیا و کین برزود	که از تعطش آب زلال خدمت او
ہر آنکہ سر ز گریان اربعین برزود	ہمیشہ تاد و عقل گردش واسن
کہ آستین فلک از دفع این برزود	فنازد اسن عمر تو دست کوہ باد

### در مدح نصرة الدین

کہ باد بر ملک بجزو بر مبارک سال	قدوم ماہ مبارک مبارک ست بقال
کہ هست طلوع او ملک ایما کفال	سریر بخش سلاطین اتابک اعظم
کہ فتح و نصرة از آثار او بر ندشال	چہان کشای عدو بند تہ نصرة الدین
بصورت عمر سے از حمان ہر دشا	سرملوک ابو بکر بن محمد آ نکہ
بکنہ شیر فلک را شکوہ او چنگال	بکوفت گا و زمین را انیب و گردن
کہ از زمین و زمان سر کشد ہتھقال	تہمتی کہ روز و غا تو ان گفتن
رصاصہ فلک مفتین بصفت حال	در ان مقام کہ قدرش بصدر نشیند
فراہم آورد از سہم تیر او پروبال	اکمان کین جو زہ کرد نسطار نیز
بعد دولت او نیم شب روی ز خیال	بسی ناند کہ از عدل و اسن بر خیزد

ز سه سپاه ترا بیشتر ز فتح و طغمر  
مثال ساسانی میدان تست طغمر  
طر از ملک ترا آن طراوت تست از عدل  
به محیی که سخن باز بان تیغ افتد  
بموضع که امید از وفا سپس ماند  
بزد تیغ نو چندین هزار چسپه فتح  
هیجان بعد تو هرگز تراب چون گردد  
زمین سینه اعدا به تیغ بشکافد  
ترا خدای گزید از جهان تناسلی داد  
خدا یگانا در عهد بادشاه شهید  
سن آن قبول کرست بیافتم که در  
کنون دو سال تمام ست نامی نوشتم  
گست گشت رطیم و ساد سن او هام  
در آمد از در جهانم نشا طغمرست تو  
سن انجمن که تو بینی ز گبهای هر  
سن از روان قزل ارسلان غل گرم  
منم که بار جگر تشنه خون دل بخورم  
بسان نیمه لکه کوب باد سینه آنکه  
مراست انیمه گشتگی تو بت غفل

نکو هیچ کس از هیچ بقدر استقبال  
نموده سر چو گان تست شکل لال  
که تا بدنه نشیند برو غبار زوال  
کنز باید تیغ ز زبان گردن لال  
در افکند کرست خوش تیغ پیش نوال  
بنوده او را خبر یا گوی خصم وصال  
چو تو به رسم دلقین تی بر ورتال  
پس آنکی نبشانی در دور رح نهال  
حدیث خصم فسات است و ترات محال  
که عمر بر تو بجل کرد و ملک بر تو حلال  
و رای پای من و هم را بنوده مجال  
ز دست خفته قدح های زهر لال مال  
بریده گشته ز جانم علائق آمال  
از ان سپس که گرفتیم ز کائنات طال  
اگر مرا بجهان ورده جنتست نه مال  
اگر بخر تو پروازم این شکایت حال  
ولیکن از کف سفله نخواهم آب لال  
ز شرف آهو دار و اسید کعب غزال  
که با چنین سر و سامان غل فی نفسا

پس از نسیان برگشته نیتی تیر را	اگر نه تهمت با فصل الا احوال
همیشه تا ز جهان نیست موصی خالی	ز انقلاب امور و تغییر احوال
جهان ز ذات تو خالی سدا اگر چه قوی	بذات خویش جهانی بگیر باد حلال
ببرده مرکب تو دست از صبا و دیو	ببسته خمشت تو راه بر جنوب شمال

در مدح مختص لدین سید الحق

سفر گزیم و بشکست عهد قربی را	مگر بحسب بی بنیم جمال سلمی را
بله چو بشکند از عجز اقرار بار دل	بسی خطر نبود نیز عهد قربی را
هر ازمانه بعهد که طعننا میزد	هزار مار بهر بیت شعر شعری را
مزاج کودکی از روی خاصیت پیدا	هنوز طعم شکر می نداد کسنت را
ز خانمان بطریق جد افکند که چشم	در و بماند ز حیرت پهر اظفار را
زمانه هر نقشم تازه محنتی زاید	اگر چه حال معین شدست قبل از را
ز روزگار بدین روز گشته ام فرسود	و دل ع کرد به سکه دیار و ماوی را
ولیکن از سر سیری بودا اگر قومی	بقبره باز فرد تن من و سلوی را
بران غریتم اکنون که اختیار کنم	هم از طریق مردورت صلاح و تقوی را
رضاهم بخوادش که بی مسفت و رنج	ز جای بر نتوان دانست قدر ضوی را
برای تحفه نظارگان بسیار ایم	بجمله اس عبارت عروس معنی را
اگر بدعوی دیگر رون نسی آیم	نگاه داشته ماتم طریق اولی را
چرا به شعر محو و مفاخرت نه کنم	ز شاعر کسی بر آید جری و اعشی را
نه در حساب دارن آید نه در طوایف مرد	اگر چه هر دو مصفت حاصل است خنثی را

تجدید خدای را  
 ۷۳  
 معنی محلی  
 معنی خدای  
 معنی خدای  
 معنی خدای

اگر از هنر نیست راحته چه عجب  
سخن چه عرق کرم برجا یعنی کز جمل  
اگر چه طائفه پیش من دین و دعو  
ولیکن این همه چندان بود که بکشایم  
بر آستانه صدر زمانه بفتشایم  
خلاصه نظر سعد مخلص الدین آنکه  
دو دو که جهان را از ابتدای ظهور  
چنان بنای تعدی خراب کرده برفت  
لطافت سخنانش لطم نوشدارو داد  
اگر صلابت او بانگ بر فلک زند  
کمال ذات شریفش شرح مستغنی  
زهی تجریت ایام پیر برون بزه  
بست خویش قلم در کشیده مفتی عقل  
حدیث جود تر از زبان گرفته فلک  
هزار بار بدیوان رزق رو کرده  
اگر عنایت لطفی تو نیستی که از دوست  
محب نبود می اگر تند باد هست تو  
اگر بمانده ستری نفقه در گردون  
زرگوار من بنده چون بقوت طبع

زرنگ خویش نباشد نصیب حتی ترا  
زبانگ خرنشاند نطق عیسی را  
بریش خند برون می برنداری را  
بدست نطق بر حقایق انشی را  
جواهر سخن خویش صدق دعوی را  
سعادوت از نظر دوست دین و دینی را  
بجای نور بصیر بود چشم اعلمی را  
چنانکه منقطع آید باس جلدوی را  
برای تربیت روح زهر افمی را  
بجای نطق و اقرار لات و خری را  
به ما تهاب چه حاجت شب تعلی را  
بصفت و لطف تو اسباب سخن بفری را  
بیک اشارت رایت هزار فتوی را  
چنانکه قطعه جنون و ذکر لیلی را  
جهان زیر نشانت برات اجری را  
نعیم نامتناهی ریاض عقی را  
زنج و بن بگلندی درخت طوبی را  
اشارت تو معین شدت انبی را  
و هم زدیج تو بالا اساس المی را

نعمانی خاوری که در مطلع شمس زمان مدنی را

تلاک دانش او در شرح رستغنی است

بجاک پای تو آن ساری گنم شعر	که پشت پای زند بجز آب موسی را
مرا بر پرورد در کسب نام نیکو گوش	که آن ذخیره نماندست معنی بجای را
جزای حسن عمل بین که روزگار بنود	خراب می نکند بارگاه کسری را
همیشه تازره عقل بر نقول نفوس	تقدس نبود صورت هیول را
ترا اثر اقطا تقدیم هیچ باد چنان	که ابتدا بتو باشد عقول ادلی را
مرا صیقل دیوان ز فرغ تو باد	چنانکه طعنه زند کارگاه مالی را

در مدح سلطان شاه طغرل

چو زهره وقت صبح از افق بسازد چنگ	را نه تیز کند ناله مرا آهنگ
جزای چرخ گیر در مایه سختی نامی	و فای یار در آویزدم بدامن چنگ
بروزمانه ناساز از سرم بیرون	هوا می ناله نامی دهد آذخه اجنگ
چنان بدرود از سینه بر شرم لبه	که نهفت آینه چرخ از ان بگیرد رنگ
بصاحت سخن خویش بنیم از غواری	لسان آینه چین میان رسته رنگ
من از خجالت و حیرت قفله در گنج	که کس نشان ندهد نام دانش فرنگ
گهی چو عهد لیسان نطق مجسم	گسی چو عذر خیلان برق غم رنگ
ابا شعر مرا نیز چاستنی بطلب	که در مذاق زمانه یکیت شه ذنگ
قناده ام بگو و به که در شناسان	مستاق لفظ را یکت مجال مفتی
بقول نیک چو من نام شان برآرم	بفعل بد شکستم را و بر ندب رنگ
کی است رکن بساط خدا یگان یگان	برم چو شعر بر ارکان شمر در چنگ
پیش خسرو روی زمین برآرم با	چنانکه در خم گردون قدح یو و غن

رستاخیز  
 وقت خانها  
 و کلاه  
 اندازان و  
 کار حفظ  
 راسته است  
 و شاق صیقل  
 آن تکامل  
 قوی خوش  
 که در خفا  
 و بیست و نه  
 امداد

خدا یگانہ سلاطین بحر و بر طغرل	کہ در تر از روی جودش جهان در رنگ
بگرد مرکز چرخش دار ہفت اقلیم	چو گرد قطب شمالی دار ہفت اوزن
ز عدل شامل ادبوسے آن ہی آید	کہ در کمین کہ شیران کلام ساز و رنگ
ایاشمی کہ بریز و ز باد حمله تو	بروز بر سر کہ دندان پیل و کام رنگ
توئی کہ خوشہ پروین برین اقیانوس	ز بر نقل جلال تو بستہ انداز رنگ
شمال برم تو پرداخت نقشبند ازل	ہنوز نازدہ نقش وجود بر اسیر رنگ
چنان بدور تو کارزار منظم است	کہ پوست از سر زمین بار شدہ شیش رنگ
اگر چو آتش و آبست خجرت چہ عجب	کہ آمدست پدید از میان آہن و رنگ
در آن زمان کہ اہل شہنشاہ جاہ ترا	شعور مخالف آمال در شتاب و درنگ
چنان موافقت اقتدر سلاح را کہ کند	زہ گوشت ز زبان در دہان تیر خدنگ
چو پیک تو بدینال چشم کرد نگاہ	کمان بگوشہ ابرو در آورد آژنگ
چنان شود کہ زیر تیغی آن تندی بن	قضا کنارہ کند زان میان بصدنگ
کند سنن تو بازی بجان خصم چنانکہ	بجمل دل شدگان شاہان چاک رنگ
تریاقت رتبع تو در عالم روم	معیت ست زرگز تو در بلاد و رنگ
ہمیشہ تا بہ تجارت ز در و تہمان کس	بسوی عامل و ساری بیاد و زمانگ
تن حدی تو ناز رنگ ارادہ یاد	بسوزنی کہ نہ آتش گذاردش نی رنگ
رات نخستش تو بر وجوہ عامل مرد	ساعت ثبوت از تہ فاضی گیر رنگ

نہایت بزرگان ہر وقت اگر آتش دوست داشتند چو عجب

کہ گویا

و در ملوک احسان

ای همان را بہ تیغ دادہ قسار	کردہ شاہان بہ ندگیت اقرار
-----------------------------	---------------------------

خواهد از خجرت اجل زینار	شاه آفاق احسان توی آنکه
حشمت چون سماک نیزه گزار	هیبت چون سحاب تیر انداز
فسال مسعود طالع مختار	ملک را طلعت بها یونست
با حوادث شوند در پیکار	ندگانت بوقت کوشش و کین
از زمانه برآورند غبار	چون عنان طغر بنیانند
باز دارند چرخ راز مدار	چون که - عیاست بفتش رند
لنگ بر مگذرند از سر مدار	بر کشند دشمن ترا گردون
کریر کر گسان یرد هموار	طرز مرغیست حسروایت
نکنند جز حیات خصم شکار	سور و حسن دل و عدد طعمه
نامہ فتح بسته در شکار	زلزلت نصرت گرفته در جنگال
دست در بارشاه دریا بار	مرغ نے ماہی کہ بہت اورا
دہن بی زربانش ماہی وار	باز ماندہ بھوی شست ملک
نہ رساند کجام او آزار	ماہی دیدہ کہ صدمت شست
عے بر آرد و زبرد و جسد دمار	من ندانم کہ چہیت و انم آنکہ
مرغ و ماہی نے کنند قسار	لاجرم یک زبان نہ بہت او
پیش رایت خزان اسرار	ای فلک عرض داد صد پارہ
کہ جدا ماندہ ام ز خویش و تبار	نیک دانی کہ من درین مدت
گر بیایم رآستان تو بار	پیش ازین آرزو نہ داشتہ ام
ہمچو جان ننگ در کشم کتار	وقت آنست کہین سعادت



<p>صبح با پُر ز تو تو سے شہوار          کہ مرا جیت مایہ و مقدر          چون نیسے کہ آید از گلزار          گوہر خویش تن گنم اظہار          دارم از علم لشکر جبار          ہجو ارکان عالمست چہار          این ہوا شمار دارم آن دوشما          کہ بیک عایگہ شود پرکار          گرم کردست نظم من بازار          کہ مذارم در آفرینش بار          از رو تربیت مرا بردار          گوہر از خاک بر گرفتار          بادے از عمر و ملک بر خوردار          دید کہ حرم دولتت سیدار          مدد تخت اریمن و یار</p>	<p>بس بشکر از بردت ریزم          گرچہ بیش از کرد گس تعریف          سختم خود معرفت ہنرست          زان جو تیغ من رہان کشادہ کہ تا          گرچہ یک تخصم از رہ صورت          رکناے سریدالش من          نازی و پارس و حکمت و ترع          شعر من بیت آن بضاعت ہا          بلکہ از حد ملخ تا در مصر          آفرینش ہمہ گواہ مست          من یکے گوہرم قتادہ بنجاک          گرچہ باشد بہ نزد ہمت تو          نامہ از عمر و ملک خیر می نیست          ہر کجا آئے در دے تا حشر          حشر برت را پیش و ز پس</p>
--	---

در مدح ملک نصرۃ الدین

<p>دین بردان و شیعہ پیغمبر          اے گفت کرمات را مصدق          تاج غفور و امیر قیصر</p>	<p>اے رسمے تو فر فراختہ سر          مقتدانے زمانہ صدر الدین          جمل از گوشہٴ عمامہ تو</p>
--	--

نظر خشم تو چو تیر قضا  
قدر تو چرخ را ر بوده کلام  
تا تو وزان نقد حیا  
ارد عا با سنجیر بر حاجت  
نزد معیار همت عالیت  
گر بسجد فلک شکوه ترا  
کشتن علف دامن تو قشای  
وز سیم شائل تو نشست  
آب و آتش موافقت جویند  
تا ز تو یست یافت بالش شرح  
گر چه زیر و زبر در چرخ  
چیت مهر و سپهر با قدرت  
چا همت آن ترف قریب گشت  
هر دم از ترم طیلان تو جرح  
بهر زمان خانه سیه کارت  
بهر که در منجبه قدیم نهساو  
بهر که در مدحت قلم برداشت  
ما عطا با سنج نقد تو شود  
هیبت خایه مخالف را

یر دل روزگار کرده گذر  
حکم تو کوه را گشته مگر  
بجز دکان را مانده وزل و خط  
راه گردون کشاده وقت سحر  
کم عیار ست نقد همت اختر  
بشکند کفنا سشم و قمر  
گرد تشویر بر سیه گوهر  
عرق سترم بر رخ جهر  
هر کجا دولت بود داور  
فقت بیلو نهاد بر بستر  
چرخ ریرست دیمت تو زور  
اخگرے در میان خاکستر  
کشتی و هم را بود مجر  
رسم سترے کند چادر  
دهد از راز روزگار خبر  
امرو می تو با شدش رهبر  
مامت اول بر آید از دست  
آر و همتین بوک و کمر  
در وفای واکتاید در

یوسف مصر عالمے چه عجب  
اسے کہ برج رخ اموج تعظیمت  
پیش شمشیر نطق از دہشت  
در پے شرط فرستے تکند  
عالمے از عطیات بر سر موج  
منم امر دوز و حالتے کہ میرس  
مستند در گردن کشادہ کین  
مستم چون وظیفہ ہائے کرام  
ماز شاد ہے چو دوستان تو آہ  
آخراے نور دیدہ اسلام  
رخ تاب از سیدہ کلیمے من  
مستم آن طوطے کہ نظم راست  
مے نخواہے کہ من ز اندک سعی  
آسمان ہچمان بجائے خود است  
از کجا خاست این روانی جہل  
آنگہ خود در انظیر من داست  
این زمان در نعمت کہ چرخ  
در برش نالہ میکند بر ربط  
من بر ربط زبون زخم دہد

کہ بتوروشن مست چشم پدر  
نہ طائر ز بیم نہسد پر  
صبح صادق بفرنگد خنجر  
حکم خرم تو احتمال اگر  
کشتی من چنین در ان لنگر  
گر بگویم نذار بیم با در  
فاقد در روئے من کشیدہ شمر  
ہیچ مے نگلد ز یک دیگر  
گم گئے افتدم ہمین بام  
نیک در روئے حال من بنگر  
کہ سیاہی دہد مدو بصب  
در مذاق زمانہ طعم سکر  
باشمت در جہان شناگر  
ہمہ ان قطب و ہمہ ان محور  
از چہ افتاد این کساد ہست  
گرچہ او سنگ بود و من گوہر  
مے نیار و بر و گاشت نظر  
در زخمش خندہ میزند  
من چو ساغر غری خون سبا

و در جہان شناگر  
و در جہان شناگر  
و در جہان شناگر

<p> راست یکسال و نیم شد که مرا  اسپکے دارم از متاع جهان  در سفر بار من کشیده و لیک  نما که از بهر نیم تر به جو  تنم از ناکه خشک شد که نشد  تو که در حل و عقد ممتاز سے  غرم آن کرده ام که بر تا بهم  در وجه معاش می شنود  جوهری نیست در عراق و روستا  اے دل پاک تر ز کیسه سیم  نیست دولت بهر اے آنکه شدم  بر من این رنج بگذرد چو گذشت  سیاحتی که نظم و نشر است  شکر دست خداے را کامور  ورنه گرد جهان بکشت خرد  ناز اوراق روز و شب زود  چون قضا و قدر ترا شب و روز </p>	<p> در عراق ست حکم آتش خور  همچو گلکشت روان دلے لاغر  زهر پالان کشد مرا به بفسد  باشد اندر جوان مستی خر  لبم از آب این کریان تر  چون رود ادریم چنین غلط  سوسے بازندران عنان سفر  تهر جو بکرو دوستی عمر  گر نانشد قیمت گوهر  دے رخ زرد تر ز مشر ز  در میان سختوران پرویز  ملک محمود و نویت سبخر  نام من زنده ماند تا محشر  چو تو صدر لبست اندرین کشور  بارها کز کرم نیامت اثر  رقص خائف قضا و قدر  باد ر هر چه ممکن ست ظفر </p>
<p> شبست از محرم تر از شب قدر  روزت از روز عید تر رخ تر </p>	

## در مدح شاهزاده ابو بکر

<p>شاه لو بکر آنکه گلش هست سیرت پدر          کز همه شاهان بدو زید می تاج و گداز          اسپ او هر که که بخرد شد پدید آید ظفر          و ز فروغ دولتش در چشم افزاید بهر          گشته ام بجال و بهوشن بوده ام بخواش خود          عرق کردم حال و این حدت بود کم خور          خودم به تعوی و کردم از تیغ نایب گذر          نقد فرماید بشهر اندر بهمانا اینقدر          جای او نزدیک و خطش نویسد و تر          چاکران و الاسکا لم سوسو و سر بهر          از سکا هست چاکرا تم در مند و غیره سر          من نهادم گوش بر در تا کی آرندم خبر          تا خبر یابد شه گیتی رحالی من مگر          خانایر گندم و جو کسها پر نقد و زر          زو و نعمت مرا هم در سفر هم در حضر          شد میسر کار من با هست او در سفر          نام من نشود در یک دست و خط اندر گداز          چاکران احمد منصور در بازار خر</p>	<p>بزرگوئی دولت از شاهان گیتی سر بر          آسمان از بر او تاج و گردن دکنون          تیغ او هر که که بدرخشد پدید آید فتوح          از حدیث استیش از جیم بر آید روان          من می تادور اندم از مساک طلعتش          راسی عالی گویی داند که تقصیر از من است          مدتی از بهر حاصل کردن بهر سوم خوش          گفتم آن عامل که ما آن صحبتی دارد مقیم          کی امان می برد بر نهاده که باشد نزد شاه          هست تیغ زور تا با حاط عامل بفرستد          بکدم حاصل نگشت و در دوید گشت اند          من نهادم چشم در ره تا که آرندم نشان          شرح انیم می فرستادم سو در گاه شان          من ندو مقام نه باز رگان که باشد مرا          س کی مداحم و حدیثگر شاه همان          در حضر یا نعمت او کارم آید با نظام          این شکایت می مرا تنهاست طایفه          در همه بیچاره تر مانده نشود و خطا</p>
--	---

کینست من بهست ابو بکر و غیره آمده است	سخت شوریدست شکل کارو کو و عمر
نندگان را نیست اینجا هستی و خوشی	قوتی باید بهمین از شهر یار داد و گر
چیت این چندین شکایت شاه را برتر	تا نازاید بندگان را بهست جاده و ظفر
تا جداران بر رکاب و نهاده روز چشم	مچور بهبان به صلیب همچو صاحب حجر

## در مدح طغانشه

سحر جو تافت ز دریای خاوان گوهر	ز ماه کرد بدرج فلک نمان گوهر
نگار نخب جو لعل در درفشان گوهر	شکسته درج درو شد سنگ گران گوهر
زاست لعل گهر بارو در میان گوهر	میان لعل چرا کرده هسان گوهر
بجنده چون لب با قوت رنگ بکشتی	ز ترمر زرد شود همچو زعفران گوهر
رخم چو زرتسد و از خرع دیده هر عشت	قشام از عزم آن لعل درفشان گوهر
جان بخشیم تو بی قیمت ز بے درستی	که روز برم بجیشم حد ایجان گوهر
مرا باد مده گر چه خاکسارم از آنکه	نخاک تیره کند بیشتر مکان گوهر
سز و که ننگ نیا بدتر از صحبت من	از آنکه ننگ نیار دز ریمان گوهر
اگر چه بیم و زرم بدست هست گوهر من	که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر
همین من است که الماس طبع من دارد	چو خنجر ملک اشراق در میان گوهر
خدا ایجان ملوک همان طغانشه آنکه	تا رسکند از جود ر همان گوهر
ز آنکه چون معاند بهیت روز و رفا	گرفت در دل کان ننگ ر عوان گوهر
سحر دشمن ملک فعل بهیتر ترین	که همچو تیغ را آورد در استخوان گوهر
بمن بخت چو گیر ز قلم بدست شود	بصورت شده از نوک و روان گوهر

<p>بقدرد تو در گنج شایگان گوهر          بهیج کان ندهد نیز کس نشان گوهر          بجای بی‌قیه نهادست ماکیان گوهر          به از وجود تو در حق زمان گوهر          که عقد جاه ترا هست آسمان گوهر          مرا نهاد ز مدح تو در دامن گوهر          که نیفتند از دست رایگان گوهر          بهیج وقت نیفتد بر آن گوهر          ردیف ساختش از بهر تجماع گوهر          که نور فکرش ایشان بدکان گوهر          از آنکه خوب نماید بومان گوهر          کند شار با طراف بوستان گوهر          که در قیاس نیاید بهای آن گوهر</p>	<p>چه قدر در دست خرد نسیه یابد          اگر تو دست سخاوت کشیده رنگینی          خروس عدل تو تا پر دست بر عالم          آوی که هرگز پیرایه وار غیب ندشت          زمین ملک تو پر لوم هست نید عجیب          ز بهیج زمانه که بیا نیز از دست و غم          زمانه گر چه که از ارم میند از دست          اگر چه لپه بر آرد بار بار یا          قصیده که بدیج تو گفت نیده خود          دین دیار بیست شاعران پرمه‌ند          سز و بنظم چنین گوهری کنند قیام          همیشه تا که بهیج نام تو هار سحاب          نثار محبت از جرح گوهری بادا</p>
---	--

## در مدح ابوبکر محمد

<p>که با دوتا بقیامت بعد او مامور          شمال مرده بر دار داز برای بخور          بخور عطر معتبر کند داغ طبور          بد مع دیده خورشید هرزه گرد غبور          بدست ماد صبا عقد از گردن حور</p>	<p>که که بار دد شاه سریر سرور          سپهر حمزه گردان بود با نچیت          شام چرخ معطر کند رنگت عود          ستاره بر سر حجر قد بجای سیند          مجاوران ارم بگسلند بهر نطق</p>
---	---

ز فیض یار تو تاج مرصع خسرو سردن کنند در آن بزم حوربان تب	بر آسمان چهارم ز نهند شمشیر سراژ برای دعا از در یحیی قصو
پیش با گاه کبریا شاه جهان بلرز از نفس جاویشان در گه بار	چو صفت کنند بخت عساکر منصو چهار جا وجود از صدای نغمه صو
چنانکه حامی باشد که از صوامع خاک در آن زمان که جهان مرد آرد لغا	معا و راں عظم سرنهند سوی نشور وزان میان که فلک سحرش شد بقصو
رتس بهشرد اندر عروق حادثه خون نود و دم زغم رسته رتن قیس	ز سهم پشرد اندر داغ فتنه غرور فتد ز حوت بچین رزه مردل فغو
خدا گانا اگر را که پیش آری سگ صید فتور دقت و نتویش متفق بود در حق	قضا قدرت کردار جوش سد مهر در کنون بعد تو از یکدگر شدند بهور
مدام زلف تان یابی بسته شاتویش کنون که کار حراب رمانه شد آماد	بسوی ختم خوش شاهان گنجیت فتو کنون که روی زمین شد عدل تو ممکو

## در مدح رکن الدین احمد

حمد تا ابد جنت کناسال دیگر نوی آن در دیو اندر خرد کار بد مانع	از گل و میوه او بوی همین یابی و بر جرا آن میوه نابید چو عذا سوسه جلر
عید هر سال بر آورد در آورده سال این گل و میوه همان که همین کرد با	خلعت شاه زمین آن کر تیر و شکر زین گل و میوه چه گوئی که چه مانده شکر
عید راست خوش خویش اگر فقیم ارو یا به میم و که ز نه یر سیم ر شاه	خلعت شاه خزان گونه سحریم دگر شاه همیر زیر جاما که برین ست مگر



ای زرگی بتو نازنده مبارک یار	خلعت خسرو دار اول افریدون فر
بهفت چیرست کناربت مرست ارد	کله و کوز و قناسپ و سپر تیغ و کمر
ملک تفرق بیارست بدین بهفت ترا	چون تراوید بدین زینت مردی دگر
ز آنکه در برم نزار کلاهی دقبا	ز آنکه در رزم فرو زده اتینی و سپر
خواست تا بانه بود اسپ ترا ماد سبا	خواست تا بایم ترا لوشه تپش و قمر
حرکات تو که برم سبک روح جویم	سکانت تو که زرم زانبار چو زر
کر ملک بود مرد تو که آید هر سه	آمد اسه شاه کنونی ز آنچه بختی ره
ای تو بر لشکر بدخواه شتایان لستم	وی تو بر مجله بدخواه در گلی لستم
تیک دانی که بیک ساعت این لطم ری	دوش بر یای همگفت شراب اندر
غده رس نده درین شعر سبک مایه چنه	تا شعر من شایم نیکو و فردا فست

## در مدح ابو مکر محمد

شاه اساس ملک تو مستوار باد	هم تو همیو دور فلک یا ندوار باد
هر آرزو که در دلی اندیشه مگذرد	هم چون عروس ملک ترا در کنار باد
هر گلی که راستی بدل آرد نسیم او	در خیم دشمن تو رنگست چو خار باد
گرد در محالک تو یریتانے رود	در زلف لعلتان خطا و تار باد
در عهد تو بنفشه خربست و بشینے	در ویشل گر وجود تو باشد چار باد
نازل زین منازل قدر تو خرج تند	عالی ترین مراتب حصم تو دار باد
عبیت تو تا سبط زمین ز بر بی کند	را ملق زمانه بمرعت سوار باد
آنکس که غریب تو شود شدمی نشاط	تا نشنس همیشه خسته تیر چهار باد

را بانی درین شانزده بیت تو خست شد

عالمی درین شانزده بیت تو در باد

در پیشانی نخل تو در دریا بار باد

وان اژدها که در دم او کم بود جیم	پیش سسنان رخ تو در زینهار باد
بحری که در موج طلیح است فی المثل	در مرغ دولت تو کی که جویبار باد
بازیکه در سر خلعت دارد آستیان	همواره که گریان سپهرش شکار باد
بر هر که مرا تو کالایه طب دولت	تا خرد اوقات ملک را مدار باد
وز نعل مرکب تو که فلخال نصرت است	در گوش آسمان رخسار گوشوار باد
گردون تیز حمله که ندی از و برند	در پیش قهر تو چو زمین بر و بار باد
دار الحاکمیت که مقرر مادت است	از خرمی همیشه چو دار القرار باد
تار مهره عددی که زمر و برون دهد	در دست تو معرکه رخ جویبار باد
و قتی که جنبش سیه فتنه بود	خسب تویش دولت ملک حصار باد
حایکه جلوه کاه عروس طفر بود	بر مرقی حشم گوهر تیغ تار باد
در مغر فتنه نخر چون کذبات را	تا نفع صورت خاصیت کوکنار باد
از دفتر اسامی و القاب ندر کجاست	اقل ورقی سپهر و دوم روزگار باد
تا نهنت چرخ بر سر این چار مهر است	حفظت همیشه بر سر این نیت و چار باد

در شرح طغیان شه موید

قصره هدی شد بسی شاه شوید	رایت اسلام بر کشید بفرقد
شاه جهان شهریار عالم و عادل	خسر و غازی طغیان شه ان موید
آنکه مرکب کند صواعق قهرش	خاصیت رهبر در نجات و طرز
و آنکه تنید بعون بازوی تنش	خبر و سوسن کاه تیغ مهتر
از خزع قهر و شدت غصب او	در دل کان یاره بان خون مقصد

گر دش چرخش لقب نهادم در	رهره سنگ از شکوه تو جوهر آمد
جاو تو گسترده چهار پیش مستند	ای تبرقے در اسے چهار عناصر
نقش قصا و قدر از تنحه ایجب	رای تو در یک نظر مشاهده کرد
از کرمت سرخ روی گشت یو بستا	می که پو در بیت در موای تو جان
جسم هوا بقدر چو مرغ عمر د	از دم سرو عددی تو به طبیعت
در ورق حال سن کشت سلم زده	غشی حکمت بعد از بالند اگر هیچ
گرد ز احداث روزگار میبود	روز و جو دم چو روزنامه خصمت
گردش ایام همچو فستق شد	گر مبتل آره بر سرم هدام زد
والند اگر سر کشم ز خط تو چون مد	وسته اجل تا که در نیادرم از پک
فی غرض از شعر قافیه ست مجرد	گر درین شعر یک وقایع نیست
عذر من از راه اقتداست محمد	خاصه که این جس گفته اند بزرگان
راست جو بر برگ گل گلاب مصفا	تا عرق حد نیکو آن بود از لطفت
منضم ترا از سموم غم عرق خد	همیو می از قطر اسے خون جگر یاد

## در مدح نصرة الدین

بوی آمار مژده زلفین یار داد	نور و فرخ آمد و بوی بهار داد
گفت از لب طرب هم از غمه خارا	یاری کرد و طیف نور و جو اتم
آه بوسه ام و هنر از انتظار داد	ترکی به ترک سکدنی ده به نگدل
او آب نار خور و مر آتاب تار داد	ماس بنیشت و محام ترنج کل
در پیچ رمت زلفش از مهره مار داد	چون مار مهره خاتم از خط لبش

چون لب و لیس بهار داد و بوی بهار داد  
 که در سطر دو هنر از انتظار داد و بوی بهار داد

آید غمش ولایت جهان راستد ز در  
گفتم سہان شہ کہ ز جانم بدار دست  
شاہ جهان انا ملک عظم کہ دولتش  
دارای عہ نصرۃ الدین اختیار ملک  
سرد فتر خلافت بو بکر کاسان  
شاہ ہنشی کہ در عظمت بارگاہ او  
حیدر صلابت کہ میرای شہنشان  
کشورستان سکندر ثانی کہ خضر فیض  
نی خوروش بین کہ زہر صلح ملک  
کیخسرو زمانہ کہ جام جهان نامی  
یون وقت طاعت آمد و ہنگام داد بو  
از عجبہ ہمان بسرتیخ و مصرعہ  
چون ابرکاب را بشمار عدد گستید  
میراث خوار ملک و دیدن محاکم او  
دولت چو دید کوست قرار ہمہ وجہ  
در یازر شک خاطر من ہجو آب شد  
ہر خدین مکنج قناعت تو کرم  
زان پیشتر کہ خاک زمین را بود قرار  
سر سبزی فلک زمین بس شاہ باد

در دل نشست و قلعہ جان را حصار داد  
چون نام شہنید سہان ز نیار داد  
بازوی ملک را بقدم ستوار داد  
کایرد باختیار خودش اختیار داد  
از دیدہ نزل بر زرجانش شمار داد  
بر آسان رساند کسے را کہ بار داد  
شمیشرا و نشان سر و الفقار داد  
آب حیات او زمی خوشگوار داد  
متغولی بجستم بد روزگار داد  
اورامے و مخالفت او را محار داد  
پوشید کرد طاعت و داد آشکار داد  
یک یک شد ولی یکی حد نہار داد  
دانکہ جو داد بید و بے شمار داد  
میراث را زمانہ میراث حوار داد  
ملک وجود را ہمہ بر دے قرار داد  
ار سبکہ او شار در شاہوار داد  
سے بے نام دلم را غمار داد  
وامر و ن از آنکہ دور ملک را بار داد  
حسب سمن نگر چہ نکو یاد کار داد

پیشتر

پیشتر

در مدح ابو بکر محمد

نظّم آن نصر که آن در چار گوهر یافتند  
 در کلاه مرمان هفت کشور یافتند  
 آفرینش راز طوقش بر سر افسر یافتند  
 گوش هفت آقلم را از دور تو انگر یافتند  
 که محیط فیض و شکست زمین یافتند  
 بر بساط امر او نقش مست شد یافتند  
 در جمّ چو گان او گوسه مدور یافتند  
 ز ابتدا تا انتها پیشش مسخر یافتند  
 قطری اندر با هر قطری سخاو یافتند  
 کار نفاع آن رصد بالای اختر یافتند  
 گر ملک شاهست خلقش بر چهر یافتند  
 گر نظام الملک شد خطش مژور یافتند  
 پایش داران تو اس در گردش یافتند  
 خلقه که شد از ان در گوشش یافتند  
 قطره ما و دوزان در خلقش یافتند  
 کان سخن تو بود که لفظ سکندر یافتند  
 کان لکان که تو بود که طغرای سحر یافتند  
 قناب آمد چو صبحش بر سر اندر یافتند

نقش آن دولت که آن در دست یافتند  
 چون مرصع شد بهم مهرت آن مجوهر یافتند  
 داور عظم آن یک صفا الدین کر علق یافتند  
 خسرو عادل ابو بکر که درش یافتند  
 بادشاه محرو بر کشور کشای خشک یافتند  
 مهر گل تمدن و زردی مهر آن یافتند  
 آسمان شد شکل کوئی شب که آن یافتند  
 هر چه شد بگفت کان از ابتدا تا انتها یافتند  
 اسی جهانگیر آفتابی کاستانت در دوط یافتند  
 در حساب طالع توحیدیت میزان یافتند  
 هر که در بیان ملکیت چون سخن بیچ یافتند  
 و آنکه خبر نقش نامست سکندر انظم کرد یافتند  
 قبح کرمی ساله بود آواره اندر عهد تو یافتند  
 فعلی بستند روزی مرکب است را بر تو یافتند  
 شرح میده افند روزی حرّ ز برت را بشام یافتند  
 ز درت ظلماتیان را توشه خفاک ز رت یافتند  
 هست در کار خراسان تیغ تو چون سحر یافتند  
 هر که چون جنتاب کیش بر درت پیدا یافتند

نیز دولت لکان

سحر در مدح است از ابتدا تا انتها

لغوی به نالغ تو صمد کبریا را تو

اکثرات

در دولت رعدان الو

سکون در میان سحر و جادو  
در آنکه در میان سحر و جادو  
در آنکه در میان سحر و جادو

<p>طالعش را چون ترازو سنگ در بر یافتند هر کجا ز رست با او جو برابر یافتند قیمت یک من چو اندر نیم جو ز یافتند تشنگان در بر طوبی آب کوثر یافتند عزت عیسی ست کان اندر رحم یافتند بانش در جاده ناشی خاک این در یافتند تا طبق پوش عرش بر سر کوچه یافتند وان در اعرشیان مقبول در یافتند</p>	<p>در آنکه عصیان کردی که باز از دلت در ترازوی همان اردوی همسرخ لیک فرق آنکه چون معیار قدر آمد سایه چون طوبی نگندی چلیپای شد گر سخن نعم آید آسمان تو آوست از آنکه آب من این بسکه که خمید در گنج بهر آغوش زمین از فرق گنج آغوشید پیش از است ماکو هر پیش از آغوشید</p>
---	---

در مدح ملک نصره الدین

<p>چه غلغله است که دولت در آسمان بگفتند که بهی ای امان بشام جان بگفتند عجب که سایه بریزد تیره آستان بگفتند خلوع را به تارانی جدا جان بگفتند که در جهان گفت او نام بگو جان بگفتند به تیغ رخته در رواج اسب جان بگفتند زبان را تپ لرزه در آغوش جان بگفتند خیال تیغ تهنس باز در گمان بگفتند صانین را در آغوش آسمان بگفتند ندای نایب و مرقده امان بگفتند</p>	<p>چه یروست که اقبال بر جهان افکند عبار موبک شامست یا سیم شست همای رایت او بر سبزه در باد زد چمنت است که گردن زمین وزان سیم صمت و تاید شاه نصره دین جهان کشای او بکر بن محمد افکند شکوه سایه شمشیر او بدو وجود عدو اگر چه یقین می شناخت هستی خود ایاشی که بیک فتح ماب همت تو تویی که عدل تو در چارسو کون مسا</p>
---	--

در آنکه

مفتی محمد کرم علی صاحب دہلوی

54

کشاده دید ورامنی عاقبت بر خود  
هر آن کسی کند هست قدر نعمت تو  
نخست موج کدری بای دولت تو بزد  
مخالقان ترا هر یک بنوع دگر  
یکی بر دیکه رافک سنجھ تو  
چو خنجر تو همه بر رحمت ست چرا  
توئی کہ بہت تو آن فراخ حوصلہ  
ملوک سر نہادند زیر آن گوہر  
کرت غریبست رحم ست اگر عراق ہو  
زمانہ ساز نزولت تعمیران بردا  
عدوی ملک تو آن شب زمرہ نیست  
ہمیشہ تا کہ نہ یحیی کہے غنا ز فلک  
بکام خوش بر آن مرکب نشاط و طرا

کسے کہ چشم برین فرخ آستان فکند  
بسان آدش بلبلان از زبان فکند  
بجملکے خس خاشاک بر کران افکند  
زمانہ در فتن آخر الزمان افکند  
گلو برد ویکے راز خانمان فکند  
ہزار صاعقہ در راہ کشتاں فکند  
کہ ہر دو کون یکے لغو در بان فکند  
کہ زیر پای تو اقبال را گمان فکند  
بر شو کہ فتح نو سایہ بر این آن افکند  
ستارہ برگ قدومت با صفیان فکند  
کہ طاعت نظر سے مدبر جهان افکند  
مدار دور قصار است بر زبان فکند  
کہ نخت با تو عثمان راست بر خانی فکند

در مدح ملک حسام الدین

دلم که بر همه عالم غم تو کرد و مراد  
ستم که می سیرم سال و ماه را عمت  
گرفته نقش هوایت درون تخته دل  
هر آن خسر که بود در جهان ز رنج و غنا  
رخم صبر من از غم بدست خود دشمن

امید ده که زو وصل تو کی رسد بجزا  
جزا تنگ دید ده خون جگر ز آب نه براد  
بران مثال که بر نیش و دست و پا و هوا  
زبان را و می عشقت بن کند اسناد  
بلا می عشق بر غمت همی خورده براد

11-12-13

چه خواهی از دل بیچاره شکبش اگر	شدست حکم هوای ترا بجان منقاد
کسی که صورت خوب تو دید و فتنه نشد	بنوعقل نباشد بجز حساب چجاد
هرایش شد رخم بسته در هزار عشق	زیاده میکنی از جور یک کیم چو زیاد

## مطلع ثانی

مده ز آتش عشق آبروی من بر باد	که گرچ پیش تو هستم خو خاک کون کس
بخون من چو دمی هست زلف عافون	چو خواست غمزه استاین غل را پستید
زنوک ناو کش آن دیده ام کار جنبش	بمرسے شمم زخم نشتر فساد
ز پیکرت که نشاید نگاشتن بقلم	در آرزوے شمم تیره تر ز روی مداد
به دل فریبی و فونی ترست چون تیر	تاج بخشی و کسور شانی استعداد
حسام دولت و دین گزنی حشاک کرد	خدا لے عز وجل حافظ بلاد و عباد
جهم عجم ملک اعظم اورد شیر دوم	که اوست افسر اسلاط و منظر اجداد
تنهی که روشی چشم کائنات آمد	براسه رخم اعادی و کونی حساب
رسید مایه بندش هر غنی و فقیر	کشید سایه عدلش بهر دیار و بلاد
بجسب رای درختان است زر زرباد	نه مهر و ماه منیر و نه بجه ابر و جواد
از به رسید رتبع تو بر مخالف دین	حقوبتے چو در آیام بود بر سر عباد
حریم ملک تو آمد مضمون زربستان	چنانکه نرسید از تعرص صیت اد
هر مکان که رسد نور روز و ظلمت شب	گرفته است روحیت حاد تو هر صفا
اگر ز ملک سلیمان کس سوال کند	فناک نفاد ترا آورد بهر شهناو
و خود خشم تو خبر کسرت سواد میست	چنانکه بهیت صند ار میانه اعداد



<p>             تینا و حمد تو خواند فرشته در اوراد              اگر ضمیر سیرت نکوی استمداد              منوره هست ز کفایت قدیر از ایضا              نه ملک لم یزلش راست و صمت همداد              بخواب نیرنه بنید برای کون و فساد              که تا بلمو طرب عقل را کند ارشاد              که روز رفته نگر و بهیج حال تباد              چنانکه هست ز آئین خسروان ممتاز              طویلهای دراز بجز خاطر و قواد              ز بندگی تو بر حلقه مطلق مر تاد              چنانکه از اثر سه مرتضی مقدار              رسید خوشه امید من بوقت حصا              تو کردی او حد از ان پس که بودم از احا              به نظم و شرح جری و صاحب عیا              بود فراخته این چار طاق سبب سدا              که از بقاش خطاب آید از دوا و اوما              که دانش ز درازی رسد بر فو و عا           </p>	<p>             مراد و کام تو خواهد سپهر در دوران              ز نور پر کشیدی ز آفتاب شکل لیلان              بدان خدای که از کبر یار و روی جلال              نه ذات بی بدش راست تهمت اشباه              که خسروی چو تو بیدار نجات و عالی قدر              شما چو موسم فوروز فرخ آمده است              بخواب باد و نوشین و داد و وقت بد              بهشت و اریکه نرم ساز فوروزی              که تا به تنبیه در پاسه نرم افشاغم              منم که یافته ام چیرگی و فیروزی              بخدایت تو امان یافته ز صفت زان              بابر مر حمت و آفتاب عافیت              میان زمره افرانم از رعایت محض              ز تربیت چو کنی بیشتر نیام کم              همیشه تا که به تقدیر منع بی علت              سراوقات جلالت کشیده باد چنانکه              قیامی ملت دوران تو بدین قدر یاد           </p>
---	---

در طرح ملک حسام الدین

تا قدرین و رونق تا نازش کنند

هر که صبا از لعل تو یک نازش کنند

در کیش غزه توشه انداختن حرام  
 بیمار ز گس تو چو مائل بخون هست  
 نبود دمی که در قدست ازین شا  
 جز در مثال بردن خطی ز عافیت  
 دعوی حوی تو جو باطل نشد بخط  
 تو بادلی چو سنگ حراره صبر پیش  
 یک بوسه زلف یک جان توان خرید  
 روزی بلطف در زخم آخر نظر کنی  
 اعنی گفت جواد تمنی که حاه او  
 امی خسروی که تا زخم چرخ نگذرد  
 بی مایه محاسن خلق تو ماد صبح  
 الا بیوسه لطف تو مشاطه حین  
 یززد بان رفعت تو دهم کی رسد  
 با جود بیدریغ تو نسبت درست کرد  
 شاهی که سایه داری جغتیش در حد  
 طاق عمارت تو سعادت چنان نهاد  
 در خانه که گرز تو کو بد در اجسل  
 بانو که ام خصم نهد و بجار زار  
 کس با تو نغمه نکند تا صدای کوه

هزار و کی که در دل افکار نشکند  
 تن در دهم تا دل بماند نشکند  
 خشم هزار کو کوسه شوار نشکند  
 نقاش عشق را سر بر کار نشکند  
 معلوم شد که رونق گل قار نشکند  
 آنجا چه آبگینه که در بار نشکند  
 گر عشق راز حسن تو باز نشکند  
 گر قدر ز رازان گفت در بار نشکند  
 از مهر و ماه مایه و مسقدر نشکند  
 کس پیش حضرت تو همت نماند  
 نریخ عبیر و رونق تا تار نشکند  
 زلف نبشته بر رخ گلزار نشکند  
 تا صد هزار یایه نیدار نشکند  
 نقدی که در تر از و سه صد نشکند  
 از تند باد حادثها خوار نشکند  
 تار و زخمتر گنبد دوار نشکند  
 الا سر عدوی تو دیوار نشکند  
 کز گاو گرز حمله تو زار نشکند  
 از هیبت تو در دم کسار نشکند

ز لاله زار خیزد تو چو مار سیت که تر پاش تبع تو صف قوس و حکم تو بخت جرخ شب بگذرد که صورت تو در خیال جوان حاضر بخوان که رست کی شود طبع بخت فلک ز بهر بودن کجا خمد بر هیچ جز برای سرفسار ابلهقت شاه اگر چه ای فضل مرا رواج جز بهر نظم زور مدح تو هر نفس تا نقش بند کسوت این چار کارگاه دائم اساس عمر خیان هتوار باد	جز در دمان خشم تو ز نهان نشکند آسان اگر به بد و دشوار نشکند اندر دماغ قفسه بیدار نشکند کاینچاش از معده ناپا نشکند تا نعل نقره خنگ تو سوار نشکند گردون درم نریزد و دنیا نشکند سرباری لقاعبت اشعار نشکند نظمم در خزان اسب دار نشکند این بهمت آلتست که در کار نشکند از صفت دزد نرود و ز چار نشکند
---	---

### در مدح شمس سلیمان

زلف سستش چو در مجلس نشانی کند عقلدار از یریشان زینت نبود گر تا یریشان نیست در بن فیض عجز کی رود او ز روی عقل اندر کافری از نگین ز کس حادوی چون آشام او عشق عالمگیر او چون عالم دل را گرفت ای نگار از کمال حسن تو راندن بوسه پیش طلعت تو آه گردون بنزد	دل اگر جان در نیت از در انجالی کند اندر آن مجلس که زلف او یریشانی کند چون یریشان گشت بگل غیر انجالی ایچه زلف کافرا و در مسلمانان کند سوی عاشق یک نظر با صد یریشانی کند کس نداند تا در آن عالم دیرانی کند هر که خواهد تا بیان منس ربانی کند سجده پیش قامت تو سر و لبانی کند
--	---

دید که من ابرنمایان ست و در بیت گلستان	گلستان را تازه اشک بر نیایان کند
تا بود زلفت تو چو گانی دل عشاق را	عشق را منگی تو گوی گریبان کند
گویی دل می افکنم در دهن میدان عشق	تا که آن گوی را زلفت تو چو گانی کند
چنگ بر نواک عدل شامل سلطان نغم	گردل سخت تو با من مست بهمانی کند
طلح حق سلطان عظم شه سلیمان گزن	آنکه گردوش خطاب اسکندر ثانی کند
آنکه در دیوان او قیصر خیمت جم زنده	و آنکه بر درگاه او فتنه در بانی کند
آنکه از طعن خمیرش گرد گیرد قضا	دزدانی جسیان را جلا روحانی کند
صفت کشد دیو و پری هر لحظه تا بخت	شاه رکن الدین و الدینا سلمان کند

مطلع ثانی

جام او بر کوثر فردوس نفعه الهی کند	نام او بر نامه تعظیم عنوانی کند
هرزه باشد باقیای محو و گزینش کس	و کرم رستم و گزینش یانی کند
در صلابت همچو موتی است و شاید گرگون	رحش باشد دیده اعداش ثعانی کند
خسروا گر کین تو آسمان ساز و مقام	مشری بهرام گردد زهره کیوانی کند
رای عالی تو دایم ملک دین را سیت	انگهان نصرت و تائید سلطان کند
ساکنان ربیع مسکون را که ستاوت و آ	هر نو در هر مکان چون روح حیوانی کند
هر سباز ز روز هیچ باغ نه نوی تو دید	بیکش را بر نیان خود و خفانی کند
تبع تو ابرست خون افشان که سوچ سلا	هر زمان در کشور هم تو طونانی کند
بردست خویشید گر حبت اندیش کشو	جهتتش را خاک رگاه تو ورانی کند
خشم شیطان سیرت تو گر کند تا بخت	آن خلاف الحق هم از سوسن شیطانی کند

موی بر اعضا اعدای تو پیکانی کند	تیر غرمت از گمان فتح چون گردد جدا
تا درین حضرت بدم تو نماندانی کند	ما در جاده تو شایا کرد غرمت اختیار
شاعری گرساوی گیرد با سانی کند	خاطری دارد که چون رامتانش انگشتی
گاه تا ظلم و شر حسانی و سحیانی کند	گر رود بر لفظ میمنت که در میت قبول
تا بقای عدل شامل تفتنه را فانی کند	تا وجود عقل کامل جمل را نقصانی
تا زفته رای تو دین را انگهبانی کند	باش باقی در جهانانی ز عدل بیست

## فی المرح والموعظه تمجید سیف احمد

در حق او گمان ثبات و بقا خطاست	کیستی که اولش عدم و آخرش نیست
پیوسته در تحریک دوران چو آب است	بنیاد چرخ بر سر آبست ازین قبیل
در خواب خنده موجب لبتگی و بخت است	بکشتای لب بخت که تو خفته از آنکه
آنکس که چار بالش از کاش میبخت است	و اثنی مشو بچرخ خواب غفلت است
روزی که دهر متی دهدت گوی این بقا است	مشکلاتر اینکه گزینش دور در گدا
گر وحش و طیر رتو بگیرند هم رواست	چون طینت ز محنت و حسرت سرشته اند
در هر که بگری بهمین داغ مبتلاست	نی نی درین زمانه تو مخصوص نیستی
او هم ای سر و هشت درگاه کبر است	از کائنات بزرگ نیست هیچکس
بنگر چگونه قامتش از بار غم دوام است	و ان آسمان که جوهر علو است نام او
تر دامن ابر سیم مانع ضیاست	خورشید را که مرکب چشم است
آتش عدوی آب زمین شبنم است	گردون خلاف عنصر خلقت تعیض نور
وز کوه تاله دانچ پندار کان حد است	از رنگ گریه بین گوگان ترشح است



ایرانی مقدس تو که در غایت شرفست	از اجزای قله من بجز چو پاست
آن محترم پیرس که قرب چهار سال	دو دهان چرخ بیوفض ز عمرین بگاست
وین حسرتم نکو که در بنوقتی روی کن	از خاک آستانه شاه همان حداست
هنگام آنکه جلوه فتح و ظفر کنم	کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست
گیتی بجای من رجعا کرد ایچو کرد	گر لطف تو تدارک کارم کند رواست
تا در مذاق آدمی از راه عقل و شریع	تلخی خوف هم بر شیرینی رجاست
بادا همیشه قبله خوف و رعای خلق	صدر تو همچو نکر فلک قیامه است

## در مدح نصره الدین

سر بر سلطنت اکنون کند سرافرازی	که سایه بر سرش افکند خسرو غازی
فلک کلاه غم در این زمان ز سر نهاده	که هست انبیر شیشه بر سر سرافرازی
خطاب خسرو را بنجم کنون بگردانند	که مصلحت نبود خسروی مایباری
هماسه خیره یار یون چو بال و پر بکند	ازین سپس نکند خجسته دوی بازی
چین که قلم دولت در آیدست بچرخ	ز موج او نه خطا می دهد نه ابجاری
چنان ساخت جهان را پس دولت شاه	که از طبیعت افتد او رفت ناسازی
اران گذشت که گستاخی کند لیل زین	سحر به برده درمی یابا بختجاری
ارین سپس اصدانگ نیج بخت شاه	کند نادی اسلام را هم آوازی
خدایگان سلاطین عهد نصره الدین	که دولتش بجوادش می کند بازی
شکوه شهیر شاهین به تنش شکست	دل عقاب سپهر از لعل پروازی
شان پریم رخش کیست بر تیزی	گرفته قلم گردون دگر سر ماری

در این سخن از غرض است

در این سخن از غرض است

<p>عزیز کرده و الحق برای اعزاز دبران قضا را برای هم رازی بدان طمع که خنیاگریش نبوازی که این مثل مثل مژده رست یارای حدیث سگ بود و دستگاه برآزی اگر تیغ سیاست سترن مینداری اگر بود کین سالهاش بگدازی که عقل را بود انجامال طناری سیط حاک چه ماست که تو دوزاری چو دست حکم سوحیب آسمان بازی چو خط بهمت ملک پردازی تو شادری که ز شایان عصر متازی که سپ حکم را جوام آسمان تازی که همغان رود با شریعت تازی</p>	<p>ز بهر مسر محاکم ترا عنایت حق مسافران فلک را بدو هم همراهی ز مجلس تو نظر نگسلد بهی تاهید تو ملک ردی و دشمن بگرد تو ز سید اگر بعیت تو خصم فرستے طلبد سپهر از خط حکم تو سر نخواهد یافت عیار مهر را خلاص تو سحر آید گشت ترا ملک زمین تهیت نیار گشت سپهر و مهر بجا که در تو می نارد ز ما و دامن دوران زویم در جید اجل ز دهن جا بهت جهان پردازد همیشه تا غم و شادی نوع مجازد نفاذ امر تو در ملک چنان بادا ریاضت تو چنان کرده ملک ترکی را</p>
---	---

در مع نصره الدین

<p>شهی ستاره سپاه و سپهر در گاهی بدست نست گرافرازی و اگر گاهی نست اند بهر خدایتکه در خواهی زیم تیغ تو تن در دهر و ماهی</p>	<p>ز بهر مسر حکمت ز ما و ما بهی توئی که از راه تشبیب فطر دوز خلق چو بندگان مدهو شید بر درت شب روز تو آن ستاره سکاری که تیر نشیه جرح</p>
--	---



<p>برفق خوش سخنی چون سخن در افتوایی که داد تخت عزیزی بیوسفت شاهی به تیغ حجت آئنا رصنغه الهی و در صمیر تو از پیر چسوخ آگاهی مگر بطرجه جد بتان عوگای بر و پیش تو جو رشیدی و شبای مقدمست بر اغراض مالی و حاجی قتادی از در شاه جهان بگری که زین میانم منم ما تو خطی و شاهی گزیده ام بدعا حدست سحر گاهی نه من ز بندگی افتم نه شاه از شاهی همی ز من بفسهاس سر و می ماهی اگر بود همه نور و تو ملک شاهی بگیرد از یه خفاش روز کوتاهی زمانه را بنود چون تو آسرو ناهی</p>	<p>بجکم بر خود می چون خود بر ارداهی بمهر ملک خدایت عزیز کرد و هم است ز دست چهره دین را تراوت از پی آنکه بردستان تو از چشم اوز بنیالی شکست نامده از هیچ روی در عهد بگما کند و نور سید چون کنی می عمل خدا یگانا دانی که حدست تو مرا زمانه سز ز شتم کرد و گفت خیر چرا جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش اگر فدا ده ام از عهد متش شبان روزی مرا و شاه گزیدست و شاه را یزدان رسید موسوم نور و ز دتمندان ز عهد تو بر سر یک نشسته چه عجب بر غم اعدای عمرت در از باد از آنکه بامرونی بران در زمانه حکم که نیز</p>
--	---

### در مدح نصره الدین

<p>همچو غم سلطانی و همچو پدر سلطان نشان فرشته باشد طرب را زین نکوتر در جهان در شاه دولت فرمانروائی انس و جان</p>	<p>امی نبشته دولت منشور ملک جاوید موسوم نور و ملک خورم و شاه جوان تخت نبشین در مریح تلوح کوبفر از سر</p>
--	--



تا جهان را میوه فتح و ظفر بار آورد دست در جودت اسباب پانذاری چنان تا پایدار گردش گردون تو با گردون بسا تا ابد عهد هاپونست قرین باد که تو	تیر اندر دیده دشمن همی کارستان آسمان را ماند انگشت تیر در دمان تا با ندوبت عالم تو در عالم بان هم کو عهد به یاقوت و هم صاحب قران
---	---

## در مدح قزل ارسلان

کیتی ز قز دولت فرمانده جهان بر هر طرف که چشم کنی جلوه ظفر آرام یافت در جرم امنش چشم و طیر گردون فرو کشاد کن از میان تیغ ملکی چنین مقرر و حکم چنین مطاع منسوح گشت قصه کاوس و کیقباد بالد ازین نشاط تن سخت بر زمین از غصه خون گرم چو مل ظلم را جل شاید که بگذر ز سپه فرخه های سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که آن شاه شیر محمد که شاهین متهش وقت طرب چو دست سوجام میرد هنگام کین چو نیزه را فراز داشت شاه توفی که حسد پاس تو برعدو	ماند بجزعه ارم و روضه جستان وز هر جهت که گوش نهی خرده امان و آسوده گشت رکعت عدل انس و جان و ایام برگرفت زره از گردن کمان دیرست تا زمانه نداد از کسی نشان و افسانه شد حکایت دارا و اردوان بگذشت ازین نوید سرتاج ز جهان فرخنده باز ماند چو گل عدل را دمان زین پس بزر سایه چرخه خدایگان با صدمت رکابش ایام را توان دارد فراز کنکره عرش آشیان بر هم زند ذخیره بحر و دین و کان مترنج را خطر بود از صدمت سان چون برخیل سایه سائل بود گران
--	--

بحریت قدر تو که در دهر که عرف شد  
 بر خیزد از زمانه بیکبار حیرت نسل  
 هر چند که گشت عدد دید کای ز دست  
 با حجتی چنین که به نند زبان چرخ  
 بر باد داده هیبت تو خرمین قمر  
 و قمری که گم شود زیر سر کشان خسرو  
 تو در میان لشکر چون مور لبی عدد  
 در نازمی از کرانه چو شیران جنگجو  
 آن لحظه کس ندارد یاسی نو جز رکاب  
 بدخواه ملک را از نیب تو آن نفس  
 ای خسروی که تیغ فدا را قضا رید  
 گر گم شود پی زحل از چرخ بال نیست  
 گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری  
 آنهم تو اضعیست که روی و گزین چرخ  
 دندان آره را هرست از نه تیغ را  
 محتاج نیست طلعت زریابی تو تاج  
 تا بتدو بدست صدادایه بهار  
 کلان دولت تو که دار و نسیم خلد  
 جاه تو سر فراز و قبول تو دستگیر

هرگز نیتقد از پس آن باز بران  
 گرد فتح قنده را بنود تیغ نوحمان  
 بگزید و کرد بر همه آفاق کامران  
 شیخ ترا سزد که براعدا کشد زبان  
 و آتش زده شکوه تو در راه ککشتان  
 روزیکه بگسلد رتن پر دلان روان  
 هر یک چو مور بسته بفرمان نسیان  
 گویا بر زمین زلی و بانگ بزبان  
 و آن روز کس نگیرد دست تو جز عنان  
 خون در حلقه نجو شد و منقر اندر سخوان  
 بردشمنان دولت تو کرد امتحان  
 سخت تو آگه هست چه حاجت پاسبان  
 تا سایه بر سرست فلکند افسر کسان  
 داند که مشغری به نیاز و بطیلان  
 عینی ست سخت ظاهر و غاریست عیان  
 شمشیر صبح را بنود حاجت فسان  
 گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان  
 آسوده باد تا ابد از آفت خزان  
 ملک تو بر ثبات و بقای تو جادوان

در مباح نصرة الدین

<p>             اسی نامزد و پیغمبر را سب تو              فخر ملوک نصرة الدین پیشگی گوئی              آن بحر تراختری که زردی سناست              آن بدر زاهر می که مقدش از ازل              سرمایه سجاد و سعادان بود حقیر              شد بکرمیت ملازم ذات ز بهر آنکه              نقاش صنم گرچه که استاد حافست              اهل زمین اگر چه اسیر زمانه اند              گردون که پیش موکب جاہت کشت              آرزاکر سد و باره بر وید چو گشت دنا              حیف تمام باشد از آنجا که راستی است              جشید راستی تو از آن ملاقات می زند              سلطان نشان حمدی از آن هر دو بطوع              گردون بدین قدر ز تو را فقی که نام تو              دائم که هست انجم و سیاره را رجوع              صاحب قبول صفه روحانیان شد              ثابت نمیشود بهر این عقل و شرع              خلق ترا نسیم غیرست لاجرم           </p>	<p>             حل کرده عقد های فلک را ضمیر تو              کایز و برای نصرت دین شد نصیر تو              در یابی اخضر ست کینه غدیر تو              تا حشر در منازل دولت سیر تو              گر نسبتش کنم بعطای حقیر تو              تو تا گز بر اول و اونا گزیر تو              تنگ گشت بر صیقل امکان نظیر تو              انیک زمانه با نهمه شوکت اسیر تو              هر دم سپر بختی از سهم سیر تو              رزان بود ز خنجر خون برگ سیر تو              جز تیر اگر شود سوخته دشمن سیر تو              خورشید روز و شب ز کلاه و سر تو              مرغ زیر رایت کتر امیر تو              دد سلک بنده گان تو آرد ویر تو              لیکن بقول حاجب رای وزیر تو              نجات جوان به تربیت رای پیر تو              هر دعوی که آن نبود دلدیر تو              شد جیب جرم پر ز نسیم عبیر تو           </p>
---	--

دواند همگان که پیر آن تست لیک	اورا چه قدر بس بود ایزد ظمیر تو
تو دستگیر خلق خدای درین جهان	بادا خدای در دو جهان دستگیر تو

ترکیب بند در مدح اتا یک اعظم

خیر اسی نگار جستن خزان را بسیار کار	مارا بس است صورت روی تو نو بهار
در پیش لاله رخ و گلزار عارفست	فسوخ شد بهار گلستان دلاله زار
همدنبفشه گرچه فراموش کم شود	مارا از دبود رخ زیباست یادگار
واری بنفشه بر طرف چشمه حیات	سهل است اگر بنفشه بروید بجویبار
گر خای رنگین از دم وی بسته شد رویت	بکشای آن دو در گس پر خواب پر خار
برکت قدح زیاده رنگین که رنگ کرد	مشاطه دارد دست طبیعت کف چار
شد زرد روی سبز ز رشک خط لیک	سر سبز ماند سر ما قبال شمشیر یار

شاه جهان اتا یک اعظم که در نبرد

گر زش بر آورد ز سر پدسگال کرد

ای عید نیکو ان بده آن می بیاد عید	نبای نیم شب تیغ جون بادا عید
و ادیم داد تو به پئے عید حید گاه	اکنون مے دهم یکی لحظه داد عید
با جان سرحته اند تو گوئی سرحست می	بر مے نهاده اند تو گوئی نهاده عید
روی ترا بعید صفت کرد عقل باز	چون نیک بنگر نیست فخل شذر یو عید
از آتش هوای تو بر فاست شر عقل	درا بروی خوی تو نیست با عید
دانی مگر که موسم عیش است ازین جیب	کامفاق شد مسخر حکم نفاذ عید
چشم بد زان با قبال شد مدخت	هر تیر خرمی که سحبت از کشتاد عید

ن خط سبز یو یادگار

	<p>قطب ملوک نصره دین شاه تاج بخش کره لطیف حق رسید بدو نیت و تاج بخش</p>	
<p>امانه در سوا نقت جام و باد ما چشم روشنیم چو تو ایستاده اشب ز راه دیده بصورت نهاده عبیت نمیکنیم که ز بنور زاده دیدیم که سخت نرم دل صعب سواد کز روز وصل در تب هجران قتاده وی بر نگین خسرو آفاق داده</p>	<p>اسے یار بر نشین که بپا ایستاده تا نوشسته بودی مجلس بداشت تو راز می که در حقیقت دل می نگاشتی هر دم ز شعله بدل شب نیش میزنی سر نهاده افسر و در قهر مانده فی فی ملاقت نه کنم جای آنت هست آن بوسه که بلب میفراس میدهی</p>	
	<p>بو بکر بن محمد بن یلدرز که هست دزیر پایی همت او فرق سدر است</p>	
<p>بر قاصت تو دوخته دولت قباکی هرگز که کرد آنچه تو کردی بجای ملک گستاخ پر میر ندانده رهوای ملک خر تیغ در جهان چه بود کیمیا ملک روزی نبود شان که تو بودی سزا ملک آند بسایه درت اینک های ملک دین یافت نصرت از برکات دکان ملک</p>	<p>ای در بقای ذات تو بسته بقای ملک از کام اثر دما بدر آورده ملک را ملک ز سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ تیغ تو خاک ملک همه ز زخمیت قمر کرد چشمند همگان هوس ملک عاقبت آیند خسروان همه در سایه هاس ملک جهان ترابد عا خواست از حد ملک</p>	
	<p>ای همچو جان خلاصه ارکان روزگار</p>	

از دل صبح  
گلشن و گلزار  
گلزار را ران  
سردن سوزان  
سنگین

بسر دفتر و سر آمد و ران روزگار

شاہا چو عکس تیغ تو بر دشمن اوقتا  
خشم تو تا گمان نفس سر بر کشید  
چاکلی کہ صبح کرد گریبان چرخ را  
ای خسروی کہ از صفت خلق خلق تو  
من شکر نعمت بکدامی زبان کنم  
خورشید و مه ز سایہ من رشک میبرد  
انفراز سر با مهر شاہ ہے کہ دشمنست

مہ را ز بیم صاعقہ در زخمین اوقتا  
ران لرزہ بر عظام دی و ہمین اوقتا  
بر کسوت جلال تو در دامن اوقتا  
اندیشہ در میان گل و گلشن اوقتا  
کز ترشح آن رمان خرد الکن اوقتا  
تا سایہ مبارک تو بر من اوستاد  
در زیر پایہ حادثہ برگردن اوقتا

در مہج اتابک اعظم

گفتار تلخ زان لب شیرین در سخن  
بکشی لب بر پیش من گریہ گفتا  
تا برگزینی از سر عشاق دست مهر  
ہر دل کہ سحرہ فلک جبری نشد  
زلزلت تو افکند ریش ہر زبان و راز  
آمد قیامتے سرم تا بدیم آنکہ  
حیثیت بجاد وئی بدل چاہ باطلست  
گرچہ بنجای کامر و جادو بود بہشت  
رخسار خوب و خرم ہیچون بہشت تو  
آمد خط سیاہ بلا لائے رخت

خوش کن عبارتی کہ حطت و جہ جہنت  
کان قفل لعل باز تو آن رج گوشت  
ہر جا کہ در ہو اتی و تہیت بر سرست  
در جہرہ زلف تو اکنون مسحت  
دانکہ عاقبت گذرش ہم بحیرت  
رویت در بہشت ولبت آب کوشت  
زلزلت بکافری عوض کھر جہرست  
وین وجہ نزد اہل حقیقت مصدقست  
آرام گاہ جادو و ماو اے کامرست  
وین نیز منہ صے ست کہ لالاش عبثست

قصیدہ طہیر فارابی  
در مہج اتابک اعظم  
بکشی لب بر پیش من گریہ گفتا  
تا برگزینی از سر عشاق دست مهر  
ہر دل کہ سحرہ فلک جبری نشد  
زلزلت تو افکند ریش ہر زبان و راز  
آمد قیامتے سرم تا بدیم آنکہ  
حیثیت بجاد وئی بدل چاہ باطلست  
گرچہ بنجای کامر و جادو بود بہشت  
رخسار خوب و خرم ہیچون بہشت تو  
آمد خط سیاہ بلا لائے رخت



معزول کی شود و نشد از نیکو می بخبط  
ظفرهای ابروی تو امضای نیکوئی  
تا آمد دست دصفت لبست ز زبان  
در هر صحبت که چون کویست ام میان  
گفتم که رفعت تو بتماشای غیدگاه  
ببرم روی غمره همانی رغم من  
بازار ماه و برهه ز روی تو کاسدست  
هر جا که میروی قدمت از تنای خلق  
چرخ از نسیم لعل تو خوش میکند تمام  
قطب ملک نصرة دیں که علو قدر  
سلطان نشان آماک اعظم که عدل او  
دو کونام و سیرت عثمان حیا و حلم  
شای که بهت مهره گردون و شهنش  
چشم فلک زاید و نه منید عمر خویش  
سرف کاسمان دهدش منتهای کاس  
ای سزوی که خست خوال چون پیر  
روی زمین ز رونق عدلت و سیرت  
آنکس که ترست ز قول تو قیامت  
در پیش حمله تو کجا ایستد عدو

ازیراک بر تو ملک ملاحت مقرر است  
 بران قاطعت که آن خطم پرست  
 العاظم از جلالت آن همچو شکرست  
 همچون سیانت نکته بارک مضمرست  
 کامروز عید را شیخ زیباتر در حوض  
 دین روز عید نیست کنون در روض  
 بهلوی زهره تو بهر حسن نوع لاغرست  
 یزداشک همچو لؤلؤ و درخسار حین است  
 گوئی غلام کس شاه منظرست  
 جول حین بر سر آمد هفت کفورت  
 معادیں ایردو شرع بمیرست  
 کز عدل و علم هم ز فاروق دیدارست  
 دائم ز بیم بچی ترش بشدرست  
 آن کارا که دولت اورا میرست  
 چون نگر می مقدّمه فسخ دیگرست  
 بر آستان حکم تو دیرینه جا کرست  
 مغر فلک ز غلبت خلقت معطرست  
 همچون چنار وید همه دست و خجرت  
 روماه راجه طاقت زور و غضمت

<p>بنیاد ملک و دین تپو تپو و شد چنانکه  هر جا که با عنایت سلطان تو دیدبان  در جنب آنکه از تو ضامن سبکزد فلک  از سد گشت میلی ز حاکم گشت مائش تو  تو مملکت بدست دستگیر یافتی  آنرا که عیون و عصمت ایزد مدد دهند  تا اختلافات آخر و منتهی ز روی عقل  جاوید ری که قوت خشم و رضای تو</p>	<p>با سقوت آسمان به بندگی برابرست  تا بخت و دلدل بود کنون تخت و منبر  این تیر لبت که یافتی بس جگر است  کجا کنون هنوز گلبن خجسته تو نو برست  کین قسمت از میادین حضرت اسقدر  افلاک جلد عدت و اجرام لشکر  اند ز یاد موجب معروت و منکر  بر ترز محل عنصر و تاثیر آخر است</p>
---	---

### در مدح اتابک اعظم ابوبکر بن محمد

<p>مرا بشتر اقبال باد ادیگاه  چه گفت گفت چو رویت بکجه گرم  زمین ببوس و نبه جاودان ذخیره عمر  اگر چه مدت نیست در از گشت و لیک  بیا که حلم شهنشہ ثبات آن دارد  ز آستانه او بر گیر ازین پس رومی  رضای او را از کائنات گیر عرض  بشب بخدست او همچو شمع مائش بیا  که آفتاب سعادت بدان کسی تابد  خدا یگان ملوک زمانه و والدین</p>	<p>نوید عاطفت آورد ز آستانه شاه  نیاز عرض کنی طلبی که نیست نخواه  که کیمیای حیاتست خاک آن درگاه  زمان عذر سیکارگی شد کوتاه  که منهدم شود از چین هزار گناه  که نیست دولت و دین را خبر چلی بیکگاه  جناب او را از حادثات ساز نپاه  بروز بر در او همچو صبح خیزرگاه  که همچو سایه و دود در رکاب ظل افتد  که گرد موکب او گرد روی کنه سیر</p>
--	--

جهان کشامی ابو بکر بن محمد کوست	ز فروغ تا قدم آراش سر بر کلاه
خدا گمانی اندر فضا سمار گستر	عدیل قبله چرخست قله خسرو گاه
به پیش خنجر پیچاده رنگ او در زرم	بود زربخاطر کوه را مثابت کاه
همان زمان که سر از حسیب خسروی نبرد	مشاند بر رخ مهر و سیم در امن جاه
ز بسکه بردار و سجده می برید ملوک	محوال نیست قدم راز از دام جباه
ز کامکاری قدرش هر آنچه دعوی کرد	فلک مقدر و حاجت نیامدش بگواه
شعاع دولت او هست و مریضی سپهر	چو نور طلعت یوسف میان ظلمت چاه
ایاشمی که ز امداد حشمت هرگز	نیافت حادثه در ساحت ممالک راه
چون بگری بحقیقت تفاوتی نه کند	حضور و غیبت من ترنا و مدحت شاه
تبین ز خدمت اگر دور بشوم حالی	نشانده ام دل و جان معتکف مدین گاه
بماند آئینه دولت تو در دس از آنکه	ر هیچ سینۀ عجب تو بر نیا مد آه
تویی که سر بر آئینار تاجداری دید	هر آن زمان که خرد و در جفایت کرد گاه
رسید خاک جنابت بقدر بر افلاک	قاده نام بزرگت بعدل در افواه
هر آن زمین که رو بر رحمت بارید	دید ز آب و گلش کمیاب بجای گاه
بروق و علم جهان را بطاعت آوردی	اگر چه حکم تو عاجز تر نمود از آگاه
به پیش موکبت از فتح و نصرت چشم	بگردانیت از من دولتست سپاه
مثال تو با مکر و مدسکال خصم	حدیث حمله شیرست و حیله رویاه
همیشه تا روش سال و ماه محو است	یکی به جنبش مهر و دیگر بر فتن ماه
حساب عمر تو در ملک و چندانی	که حصر آن نه کند و در سال و گردش ماه

در مدح شاهزاده ابو بکر بن محمد	
<p>             صد گونه داغ بود دل عجب نهاده              مهر عقیق بر گل شکر نهاده              تو لب پر ایران لب ساغر نهاده              تو جنگجوی عادت دیگر نهاده              و آن زلف چون زره را بر نهاده              بر آستان شاه منظر نهاده              از فخر پاسبی بر سر اختر نهاده              آتش هزار بار جوید نهاده              کین هر دو نیک لایق و درخور نهاده              پارس سپهر مقرر نهاده              مسند و از قضا اخبر نهاده              لب راز مهر بر لب حج نهاده              داند که چشم بر درخبر نهاده              تکبیر در زبان دو سپی نهاده              رخت مسیحیان همه بر خور نهاده              تو داغ بر جبین مه و خور نهاده              محراب راست کردی و بنبر نهاده              خود را بدگران چه برابر نهاده         </p>	<p>             زان زلف عنبرین که گل پر نهاده              مخمور عشق را نبود چه آره چو نهاده              از اشک لعل ساغر چشم لایق نهاده              خود از براس سر زده از پیرتن نهاده              در سر گرفته دل چون خود آهنین نهاده              بر سر نیکنی ز تکبر مگر که پاس نهاده              آن شاه شامزاده که اقبال گوید نهاده              ابو بکر بن محمد کا ندر دیار کفر نهاده              دولت بخت رده و ملت بخت نهاده              یا آنکه در مدایت عمر هزار بار نهاده              کس را فخر خویش نه بینی چو از غلوه نهاده              زان دم که دایه باز گرفت از لب شیر نهاده              هر کس که با منافق حیدر به بندیت نهاده              تا کرده زبانه سلجوق سوی هوا نهاده              ویرست تا هم از تنگ سپ فز کرد نهاده              ز نار بست خصم تو چون دید که ز ظفر نهاده              دیر است تا بجای صلیب کلیسا نهاده              اقبال با تو زاور را بر یک شکم نهاده         </p>

ج  
 صفت  
 است  
 علمی  
 نشان  
 نسخ

داند ممکن آن که تو تنها بذات خویش  
فر خدا سے باتو تو اعمار مصطفیٰ  
صد لشکر می کرد و سے بکافر نهاده  
بر خود چرا معونت لشکر نهاده  
نهاد ملک هر چه قوی تر نهاده  
پشت دولت همیشه قوی باد بر لشکر

در معراج الوهکین محمد

درین هوس کوس این فدا ده هم ندادانی  
 مزاج دل تامل نگاه کردم زود  
 قیاس دیده گرفتم ز دور و نزدیک  
 تو مرد آن فکر روزی نمود بابتد اگر  
 شنیدم که سبب جنهار تو بر کشیدی تنگ  
 کم افتد جو تو چایک سواد در عاشق  
 جو بلبلان میسر مرقومای عشق رنند  
 بدین صفت که تو دانی زبان مرغارا  
 چشم گیتی زود است ز دست برگرم  
 کینه هست نشان تو در جهان نقشه است  
 لکن و گرد زلف کافرت که تویت  
 میر لک همان تاج خشت نهره الدین  
 شمشیری که به بند درون برده غیب  
 گذشت تو شد چهره حالش از کیوان  
 ای شمع که هر لحظه روشن فلک

مرآتجان خط مست از غم تو ندادانی  
 نهند چو زلف تو سر در سریشانی  
 که بر سر آوردش موجهای طوفانی  
 کسی ز پاسه در آید سری بچینی  
 بوقت حمله ز گردن عنان نگردانی  
 که هر چه میرودت چون ز باد میرانی  
 ر لوح خیره من حرف حرف رخوانی  
 عجب که می نه کنی دعوی سلیمانی  
 چه گویم اینکه بدستت دست و توانی  
 بمانده بر سر پاتاکاش نبشانی  
 بعد شاه جهان باز و سلمانی  
 که ختم گشت پروتا بدجاستانی  
 ضمیر روشن او از بای نبهانی  
 فرو نیامده هرگز سرش بسلطانی  
 نهند پیش تو بر خاک خیره بیشانی

۱۰۰

۵  
ایستادگانه  
سایه ابرار ملک  
سرل و جود  
خفته ۱۲  
حاج محمد

توئی که دایم چمن بفرسنگه سخن  
 ترا بخت دیگر چه حاجت اندر ملک  
 بقدر عده ترتیب بهست افلاک  
 در آن مقام که آید خسروان در صل  
 اگر بکل ملک جهان در آری سر  
 آتش آتشی بسر تا بریان پس باشد  
 ترکیب آتشی آتشی آتشی آتشی  
 جهان و هر چه در آن هست آن محل از  
 مثال دات تو اندر جهان کونی فساد  
 هر آن صفت که ملک را بدان نظر آید  
 به تنهایی که گشت جسم تو چه یابد  
 در خست اگر چه ترش برود در آن رسد  
 زایر غم عدد و ادعای حریفانی  
 کناده دست مراد نور جهان باگاه

بر روی جله ملک جهان بهانشانی  
 که در جبین تو پیدا است قریب زبانی  
 بعد از زبده ترکیب جبار کانی  
 تو باشی ادلی اگر چه نباشد غالی  
 نیاید بدو از هیچ انسی و جانی  
 گویند که بسوی عنان بر پیاپی  
 با نقاش تو آید ز نامه نقاشی  
 که تو صیر مبارک بران فرخانی  
 جهان حکایت کجاست و کج ویرانی  
 چون بگری تحقیقت هزار چندانی  
 که باز گرد از دایم تو آسانی  
 که آتیه دست بار و قند و رانی  
 که روزگار نماند تو محبت ان مالی  
 ملطف بدی و گاهی بدی بیستانی

در معراج ملک نصرت الدین

دوش آوازه در آنگشت نیم سحری  
 عقل حوش تو سحری یا است انیمیتی  
 که برینست یقین آن که بان در  
 کل اندیشه چو از دهن ریا چشمت

که عروسان حین راست که غلو غلو  
 راستی خوشخبری داد و نیم سحری  
 چون هستی سودا ۱۰۰ تا و نگری  
 خوش کن با ده غلو و چو اید و سحری

تحدید طبع و ادب

تحدید طبع و ادب



<p>خاتم ملک در انگشت تو کردست حد تا جهان سرزگر بیان فتنه باز دارد در جهان داری چندان بقا بادای شاه تو ازین ولت و اقبال بدان پای رسد</p>	<p>چیزبان دارد اگر خصم شود دیو پری وز حوادث نشود دامن آفاق بری که هندس نکند عقدش اگر بر شمری که بیای عظمت تارک کیوان سپری</p>
<p>در مریح ملک نصرة الدین</p>	<p>در آمد از درم آن ماه روی گهیل</p>
<p>ساز خفتن بیکار مست و لایعقل همه شامل دیوانگان گرفته و لیک ربر عریده خود را خراب کرده و من در او فحاده زاهد ریشه با مد ریائے چو دیده واقعه کردست خستین شده ام ز راه جد و قیفش درست شد که شدت ز گرد راه فردرخت قصه های دراز گهی زبان ملامت کشاد کن تو سزد گهی ز راه نصیحت در آمده که ساش بصبر کوشش یقین دان که عاقبت رهها جواب دادم و گفتم چشیده ام بچند کنون که وقت خمارست می باید خورد مرا بجل کن و بگذار ازین پیش گریست بجست بنخیز از حامی خویش و گفت مباد</p>	<p>بزیر هر خم زلفش بر دامن حد و عاقل گرفته ماتم عمر حراس بے حاصل که روزگار نه عورتش بدیدی ساحل ز سرگذشت مرا آب و پای ماند گل دل شکسته من در فراق او واصل یورعت خویش بریشان چو کارش کل که حق صحبت دیرینه را کنی باطل ز حفظ جانب یاران و دوستان عامل بکام دل برسی خود که ام صبر و جدل شراب خوشدلی از دست لعبان چگل ز دست هجرت تو ناکام شربت قاتل جهامی اهل خراسان میان ما حائل که هیچ دل به او آسما شود مائل</p>

نارنجین شربت نازلی



دلهم بروی و در هجر نیز میکوشی  
 وداع کردمش القصه و گرفتیم پیش  
 ز نبرد عشق کشاده دل و کمر بسته  
 سپهر جاه و جلالست ستوده نهمه الدین  
 قضات کجاری و تقدیر حمله که کند  
 میان خوف و رجاء عدل و بود حاکم  
 کامگاری او میکند فلک اقرار  
 بیشم کبک ز انصاف او شده است خیر  
 ایاستی که سر پرده معانی تو  
 جهان ز بام نصرت بدست حکم تو داد  
 دل حقیقت تو دیوان غیب مشرف  
 محاسبان خیالی ترا در خلل جهان  
 اساس ملک چون مرکز زمین ثابت  
 اگر فلک بدر و روزنامه آمال  
 اگر زمانه بسوزد و جریده اعمال  
 عنایت تو جهان را نصیب لیکان داد  
 خدا یگانا شمع مرا چه وزن بود  
 نه مجلسی فلکی کاندز و زینت  
 ولیک چون بمواقبال ره نمود مرا

اگر بدل بجای نیستی بهیچ کمال  
 ره می پویر و ز قیامت کشیده وائل  
 بعزم بندگی شاه عالم و عادل  
 که چنین است و دلش هست بجز و کان بخل  
 خیال خنجر او مرغ فتنه را بسمل  
 میان باطل و حق را می او بود خیل  
 بشهر یارے او سید هزاره بجل  
 شکوه عیولت شاهین حمله طغرل  
 و راے منزل اعلیٰ نبرد بصد منزل  
 هنوز گردون از روی همت تو خجل  
 گفت کریم تو اموال رزق را عامل  
 هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل  
 ولیک حکم تو چون روزگار مستعمل  
 بود و وظیفه بود تو نعمت شامل  
 بود و صحیفه راے تو نسخه کامل  
 و گرنه از چمبر بل شد وجود را قابل  
 بمجلس تو که سبحان بود در و فاضل  
 بود عطار دامن و مشتری جابل  
 اگر عزیز و ذلیل تو بی معر و نذل

۵۴  
۵۵  
۵۶

<p>ر بود و هر چه تو نعمت فغفور          قضا میان تو اقصی بهست چون چاکر          همیشه تانده بهر هیچ متقی بر باد          تو در سعادت نعمت بان که مقدر کن</p>	<p>فکند و مصلحت تیغ تو افسر هر قتل          قدر زمان اشرع کشاد چون سائل          برای نعمت عاجل سعادت اجل          عذاب اجل خصمت بخت عاجل</p>
--	---

در مدح منظر الدین خسرو عجم

<p>داویم دل پرست تو در پامی مغلش          چون دست و غرت زد و پا استوار کرد          وز عهد چونکه با هر زلف تو بسته ایم          این دل که بیست بسته ز بحیر زلف تو          شد بگیناه چشم تو در خون جان من          گرفت دست فتنه گریان بهیچیکس          تنگ آمد از فراق تو بر من همه جهان          تا کی شکار عشق تو باشد دل که هست          صاحبقران منظر دین خسرو عجم          شاهی که از برای گلستان بزم است          بر هر مبارک که از نام اوست جز          مرغی که از آستین اقبال او برید          ای همت تو ساکن آن بقعه که بر علو          رای تو راضی است که در زیران حکم          بر هر که نافت بر تو خورشید لطف تو</p>	<p>فارغ مشو ز نال و دراری و شیونش          گردست می نگیری از پامی مغلش          بی هیچ موجهی جو سر زلف مغلش          ستوان نگاه داشت بر بنجیر و رنش          تا چندان ازین تیزه چه کینست بانش          تا در دست عشق تو دامن بندش          مسکین کیسکه جز در توفیت سکنش          درگاه شاه عالم و عادل شینش          اگر جرح رکشید و رو کومت گردنش          هر گل که مرغزار سیرست گلش          از سطح آب کم بود اطراف خوشنش          از افترا ن ثابت سازند از رنش          بالاسی هفت خطه خجرت بر زنش          هر روز رام تر شود ایام تو سنش          خورشید همچو ذره در آید از رنش</p>
--	---

آزاده ایست طاعت تو شاها که هر زمان آتش فروغ رای تو دارد ازین قبیل گر جسم ماه با تو بیک جو کند خلات تا شب ز اختران بکشا ید کین کین باد از مصاومات حوادث ترا امان بر دست کشاده کین اختران بخش	خطی به بندگی رسد از سر و سوسنش در برگرفته اند چو جان سنگ و آهنش در هم زند شکوه تو آتش بزمش بر هم زند مصداقست روز کمکش کامروز هر که هست در دست مانش در مهیت تو تیره شده روز روشنش
--	---

### در مدح ملک صدرالدین

شب بکجیه ابد اعیان کن فیسکون نشان زلف و زحمت یک بیک نمیداند چنان نمود که گوئی بعکس می بینند از ان دو عارض لجوی تو دو صد بید خرد پور و نین دیوانگان عشق تو دیده دل حکایت زنجیر زلف تو به شنید مرا ز صفت تن سوز دل از ان شب تا ز عشق خیمه نوش تو اندرین مدت هنوز آتش سودا همی زخم ز دل ز سوز سینه من شعله دو صد و اسبق کنون ز هستی من پیر ازین حرف تا رح تو می دهد این نوع زخم را مرهم	حدیث حسن تو سیرت الحدیث شخون که هیچ حلقه این چند دحله آن چون مثال طلعت تو در سپهر آنکه گون بران دو کیسوی مشکین تو دو صد مهقون صد بهانه بر آوردن خوشی تن بجنون عقال عقل بفرگند المجنون فنون نه طاقت حرکت ماندونی مجال سکون برفت بر رخ از آب دیدگان جیون هنوز دامن مژگان همیشم در خون ز جام محبت من جرعه دو صد مجنون ولی چو خیمه میم و قدیمی حلقه نون لب تو میدهد این جنس درامجنون
---	---

و اگر بمرجم و مبعون علاج نه پذیرد  
 خدایگان صد و زمرانه صدر الدین  
 بسی نماز که گرد زبس عمارت عدل  
 ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی  
 ز شوق اوست که دو شیرگان قصه عدم  
 ز هی ضمیر تو هر شب بیک شارت رسد  
 بر سم خدمت اندر پی جیت تو  
 تراست معجزه سروری با استقلال  
 زمین بغض تو دارد هو از بس عفت  
 بدست حکم تو احوام آسمان عاجز  
 هوای طاعت تو آن نسیم جان برود  
 بخنک گوشه دستار و رکن مسند تو  
 بعلم اگر چه قیامت را بنیای گسند  
 در آن سخن که تو گوئی برای ضبط جهان  
 اگر چه حادثه یک شب بخواب امن و قرار  
 زمان زمان قلمت شربتش بیامیزد  
 فلک ز عقد عانت حسابها رده است  
 مهرت اگر قطره ایست در دریا  
 بزرگو اراعه از هزار قرعه و فال

مین و مداح صاحب قرآن ز شرح کنون  
 که قامت فلک از بارش کراوست کنون  
 چهار رکن زمین در پناه او سکون  
 از استمالت جوهر مسکند و مصکون  
 سر از دریچه اسکان همی کشد برون  
 کشاده در تنق غیب وی صد خاقون  
 فلکند و هر روز طلوع ز شب کسوف  
 نه چون نبوت موسی بشرکت هارون  
 که آورد طمع اندر هوای اطاعون  
 بچنگ قهر تو احداث روزگار برون  
 که از سیاه آذر برود آذرگون  
 چه جای افسردار او تحت افریدون  
 توئی بعقل فزون از هزار اطلالون  
 هزار لشکر جبار باشد شش مضمون  
 نمی نهد قره بر هم زبس فتور و فنون  
 که در مجاری سفرش پراگند افیون  
 که حسد و باز آفاق را توئی قانون  
 بدفع تست اگر ذره ایست در هامون  
 مرا زمانه بهدر تو کرده راه نمون

بشکوه

در مقام تنهائی

در مقام

بزرگو

دو سال شد که بدین فرخ آستانه مرا خیاں کن که مرا با هزار گنج همنه همه بدو عوی عصمت برآمده چو ملک الفضل چون حشرات زمانه نامضبوط کشیده سرخی گردون ز کبر چون غرور اگر متابع ایشان بود فلک چه عجب منم که یار همین خرمه درین مجلس ولیک ازین همه فریاد هیچ فائده نیست جهان بکام تو باد که خبر درین معنی طلوع کوکبه عید بر تو میمون باد مخالف تو چه بدر از کسوف و کسوف است	شد دست دست نظر زیر پای ستون بروزگار تو حاجت بود مستی بدون ولیک بوده چو ابلیس رازل ملعون بطبع چون حرکات پهن ناموزون گران شده بزین هنر بخل چون قارون که جز متابعت گاو کی کند گردون همین تعظم و فریاد کرده ام که کنون چو پیش من نه ندگام روزگار حرون دعای من با حاجت نمیشود مقرر که هست طلعت تو بر جهانیان میون ولی موافق تو چون هلال روز افزون
--	--

رم

## در مخرج قزل ارسلان

هوا یفسد سیقه بجاس المدام	هتیا لمن فاق کل الائنات
شهنشاه اعظم قزل ارسلان جهان داور می کاب شمشیر او بداندیش را از تعف قهر او بخشش همه فرق نتوان نهاد از رفعت همی باز نتوان خجاست شاره قری از رونق بزم اوست	که از عدل او یاقوت گیتی نظام شودید نوح سبب زگر در ظلام بجای عرق خون چکد از سام میان کعبه او و فیض غمام که قدرش کدام است و گردون کیام که بر دست زگرش مدام است جام

<p> شکسته دم صبح در کام شام  ز کام نهنگان برآورده کام  بدست تو داد دست گیتی ز کام  رکاب ترا سدره دراهن نام  کیست مراد ترا گشت رام  هنوز اندر و این طهمامی خام  گلین ست گردن میرزده قام  چو خورشید در سوکت صد علام  بخندد همین خنجر اندر نیام  دهد بر زبان سنانیت پیام  عرض را بسجود هر باند قیام  لشد صنعت آفرینش تمام  بیرداخت در حاجت خاص و عام  ز دریا و کان سیکشی انتقام  که در ظل او جبرنج دارد مقام  فراخ جهان بر جغای کرام  سقط کنند مملکت را ستام  بالید در زیر پایاس لایام  که تو اندیش داد ما را التیام </p>	<p> زهی حمله قدرت اندر نبرد  ز ننگال شیران برون کرد لک  تو آن کامگار می که در جل عقد  جناب ترا آسمان در پیشاه  توان شهسواری که گردون تند  دل خصمت آمد بسجود لای عجب  توئی آنکه در خاتم قدر تو  چو ماهید در مجلس صد ندیم  رتاد می ست جوی در قرح  چو باد تمنت راز گوید اجل  تو یار دست گیتی از آنکه  وجود تو تا دست در هم نداد  کفت حاصل و دخل در یا و کان  ستم بر کف سالکان میکنند  درین مدت از عیبت رایت  چه دانی که چون راست بیو شده بود  نداست کافاس بدل تو زود  اگر از ملک سرگشتم در مهر  همان رو لم آن حراحت نهاد </p>
--	--

<p>ربانی ست چون آب وادہ حرام نیفتد چه من مرغ زیرک بدام چو ہڈ ہڈ مرا تاج بر سر دمام سعادت آن سده بر من حرام درین چند کام نمود دست نام چو تو شاہ بر کار عالم قیام کہ خود کل عالم توئی والسلام</p>	<p>مرا نرا تیش طمع در مدح تو قصہ ہامی افلاک را تا ابد منم کز زمین بوس آن و گمت اگر خدمت تلخ بقیس کرد ند انم سلیمان ثانی چہ را تو جادید مادے کہ ہرگز نکرد چہ سیگویم این لفظ از من خطا</p>
---	--

## در مدح ایضاً

<p>بجزم کعبہ اسلام ستہ اند حرام یکلی بچہ ہمی سایدش بشرط مقام ریک جہت رہ قربان ہمیکند بہرام حریم حضرت اعلامی شہسوار نام کہ نصرت و ظفر اور الم لازم اند نام بزخم تیر فرو بست شاہراہ مسام بدور عجز بہ بنید دو چہرہ اقسام رسد بشیم جنین در شیمہ ارحام برای زلیور ملک تو دادہ اند نظام لمعی کہ فلک وحت از صیا و ظلام از ان شدت طبیعت دل خواص و عوام</p>	<p>یہر و مہر چو حجاب کعبہ اسلام یک آستانہ ہمی بوسدش برسم حجر ز یک طرف گلو گاو سے بردناہید ما من عافیت آراستہ چو من بہشت خدا یگان ملوک جہان منظر دین جہان کشای قزل ارسلان کہ برتن خیم ضمیر او کہ نمودار لوح محفوظ است نخست خلعت اور از خیال رایت او شہا جو اہر اکلیل و عقد پروین را ہنوز تا سبز انوس کبریا سے ترا بحق رسیدہ ترا از میت جہان داری</p>
--	---

زمانه نایقه صلاح نکشته بود که حرج  
 منزه است مقال تو در صلاح جهان  
 گماشت غم تو بر صورت فلک جانش  
 افیر کوس تو به خواج ملک راز صلح  
 دران هوس که شود در اراد خاتم تو  
 اهل بقعه خند و چو شبیه از شادی  
 تونی که تا گیت پای تو بوسه و اور کباب  
 به بنیت و تمن تر دامت بسی سود  
 تو رستمی بگم حله میرال جهان  
 دران دیا گنهی تو آتشی افروخت  
 دران مقام که اطفال تو یازدانه قلند  
 دهان فتنه از ان تلخ شد که لوح ترا  
 میان مرز عالم عظم زن تا ظلم  
 بهوشی که نور تخت ملک نیستی  
 جهان عدل تو یکدیگر استند بخت  
 مزاج عریض غم و تمن طعم تو بود  
 بدست تو چو تنق تبع شرح روی بود  
 سبیده دم چو جهان را ویدید بداد  
 بگوش نامیده دم دردمه باد صبا

بدست چو تو کس خواستی سیر دام  
 ز اغراض عقول و تصرف او دام  
 سرشت حلم تو در طبیعت زمین آرام  
 چنان بود که جعل را نسیم گل ستام  
 بدست حکم تو چون سوم گشت سنگ خام  
 چو تو بجلوس عشرت بدست گیری خام  
 و گر سپهر برون سرشک شد ز لگام  
 و لیک بختش خشک شد تبین خام  
 چگونه پیش تو دستان زنده مردی سام  
 لطیف تر ز هوا چیست کار دس تو وام  
 مسلم است که سیمرغ را کتد در دام  
 چونیکر شده سبیری طفردر کام  
 در دل داره کائنات سدا کام  
 شاره آسجا مغرول رود و ارا حکام  
 هدا ساس دور و بی سیر تا فرجام  
 که باد را حرکت داد خاک را آرام  
 سپید کاری صبح و سیه گلیم ستام  
 طلایه سحر از بام جرج آینه وام  
 کمان برم که ز عدل تو میگذارد پیام



که ترو خشک جهان و ضمان ایت است	بسوی هر یک ازین پس گونای نمایم
همیشه تاز پر آگندگی نبات انش	بود چو روزی اهل هند درین ایام
جهانیان را روزی مباد آن روز	که چرخ جز تو کسے را بر دیشای نام
گهی تیخت ظفر بر بفرخه نیشین	گهی بیانغ طرب در بخرمے بخرام

### در ملج ملک طغافشه

رفته جشع ب و وقت نشاط عجم است	شاد زمی گرچه فلک باعث اندوه و غم
نوشیتن ریخته دار از قتل تقدیر اد	می خور انکار که این تیر و فاد کرم است
شاه انجم ز کمین گاه افق بیرون حیات	وقت برداختن مدحت شاه عجم است
قطعه ملک جم و جام مرصع مستنو	جام برکت ند و انکار که این ملک جم است
ذکر بلغ ارم و آتش نمرود کمن	آتش بر کن و انکار که بلغ ارم است
بی می روشن اگر تیره شد آئینه عیش	بیس عجب نیست که گیتی هم فسون و کیم
دولت شاه جهان است که نامد جاوید	بر جهان تکیه کن کونفا شهم است
ملک الشرق طغات شاه موید که بطع	آسمان بر در تنزل از خیس عبید و خدم
آنکه در نوبت او مطلع خورشید فلک	زیر منجوق سرار پرده و ماه علم است
و آنکه در موکب سیمو نش ما غلغل پس	فرع صورت نیست چو صریح علم است
در گنجی سخن اور لطافت بحساب	زین بسبب حکم کرمی لازم جدر اضم است
خسر و آب حسام تو فرو شوید یا ک	هر چه بر تپه آفاق غبار ستم است
باز بی واسطه دست عصب محو کند	هر چه بر تخته گردون و شقاوت رستم
دولت از بهر طواف در توست احرام	که جناب تو در حرمت یوحیم حرمت

منظم شد تو احوال جهان جمله چنانکه	مرغ آه و چین بپسته شیر مرغ سست
زانت چنگ است که در بزم تو باشویش	چشم ساقیست که مار و لوق بجامت دست
ازین چشم بدست ای که در ایام بهار	خار با خاصیت عدل تو با گل هم است
ملک ترایت انعام تو پر کرد شکم	گر چه منارش از روی حقیقت شکم
و هم را دست به قراب جلالت زسد	گر چه نه کسی گردنش بزیزده است
نام و القاب تو کز لوح زمین محو مباد	زینت چهره دنیا و محال در دست
تا بنجا صیبت احکام فلک طبع همان	قابل نیک و بد و حاصل نفع و الم است
دست حکم فلک از ملک همان کونه باد	رونت راجه رسید است و روجود چه کم

### در ملح بهاء الدین عمر کوید

یک چشمم که خم ابرو تو محاسب است	چرا بگردن از خون دیده گرد است
مرا یو ما تو شستم که بپتن درصیت	اگر نه سخت بدو عاشقنی یک باب است
چرا هوای لب خون من بکوش آورد	اگر نشاندن خون از خواص عنایت
شراب در تو اثر کرد و شمع حله بسخت	تو آن نهی که مرا از این تو متعایت
بیا که عمره جادو میارمید از حشمت	اگر چه طره قنار خود در تاب است
خط ار که در غدار تو می نیارد گشت	عجب بدار که مژگانم تیریه است
مناب سر و خاک چه در زمانه تو	و خاجو نمنه بعد از امیر نایاب است
نوام ملک و نظام جهان بهاء الدین	که بر سر آمد اسلاف مخرع قاب است
عمر بعدل درستی که ملک ملت را	تفاخرست بناست حج جای القاب است
یکانه که فلک آفتاب قدرش را	در ارتفاع معالی کین سطرلاب است

ملح بهاء الدین  
عمر کوید  
در وصف بهاء الدین

ز بهر خد شش آید بکارگاه هم	به آن لطیفه که دستقر اصل است
ز جام همت او از ار سده هم	همان خلل که خرد را ز باد ناب است
ایار سیده بدان نمرست که هرست	بدولت تو چه ای راهز را عجب است
ملک بجاک خاب توانست کند	که این سبب حقیقت بهین است
عقاب چرخ که تپتی شکار مطلب است	زور تو چو کبوتر اسیر بهر آب است
ز رعت قهر تو شد شک بلغم عمر و دست	اگر چه لافش ازین بر کشیده دولاب است
ز باد سرویدانیش تست پنداری	که سال و ماه فلک را لباس بجا است
اگر ز فضل و هنر ماند در جهان رفته	بسیب تویی که در تو نر ای اسباب است
همیشه تاز شفق روی چرخ سیاهی	بسان خور رستم ز خون سهراب است
ز خون دل چو شفق باد روی تو	که شکش از موع خونت یو سیاه است

## در مدح ملک رالدین

هر کجا تاره بخند دلب گلزار	بر رحم بتقد از خون جگر گلزار
عشق بازی بجهان کار چوین سکار	که جرین کار ندازم و مشکل کار
بر دل از عشق جرج نیست که تادریجا	آب بی تیرگی و آئنه بنه رجار
گرستنی داری جانبیت سایدماچا	و در دل داری نگزیدت رودار
اندرین واقعه تنهانه منم در عالم	هر کسی راسی خویش و دوتیار
همه افاق درین حادثه یارند مرا	وین عجب تر که در آفاق یارم یار
چشم من چوین گلکو کشته شد از خونین	تا قدام مکف خمره کشی جو سوار
شهر بهم زد و از ستمه والی امور	هیچکس نی اکند دفع چنین بیار

تا بیا ز ارغش دست بسودا بردم  
 طره اوز و چشم بچیل خواب برد  
 مارها در دلم آید که ساین ظلمه را  
 قبله و قدوه شاهان جهان نورالدین  
 آنکه حقتش بپے دفع حوادث هر  
 و آنکه در کشف حقائق جو زبان بکشايد  
 اسی ز جود تو تو نگر شده هر درویش  
 بسته چون طوق کبوتر میادی وجود  
 عاشق ذکر جمیل ترو شاهان جهان  
 چرخ با آن غطت گشت بجا تو مقرر  
 فی غلطه میکیم او کیست که خصم تو بود  
 حال بدخواه تو گر چون گل تازه است  
 آسمان تازه نهالی بد ماند ز زمین  
 سالها حاصل کان گرفت آرد خورشید  
 لاف دریا زعم وقاعدۀ کان چه نهم  
 حاودان عتبه سر از خواب نما بر نارد  
 پیش راس تو خرد با همه شکاری خوب  
 صفت گلبن جاه تو در نفیست و دریل  
 تسعیر نپا که گفتی بحقیقت دمیست

نواست اینست زمین بر سر هر یازاری  
 دل نو میند چه دارم بچین طراس  
 بدر صفدر آفاق برم یکبارے  
 که ندارد دو جهان پیش کفش مقدار  
 گرد معموره اسلام کشد دیوارے  
 آسمان بر در تاویل زند سمارے  
 وی ز توفیق تو آسان شده هر دو ارس  
 طوق فرمان تو در گردن هر جبارے  
 در حدیث دمه یاسن دنیا رے  
 بس بود خاتمه ز خضمان قوی اقرارے  
 کوز لیشتی خرنی پرده درمی بیکارے  
 زود باشد که شود در دلش آن گل خارے  
 آن چه دانی که تنجته کنش یاد ارے  
 کم ز یک ذره عطای تو بود بسیارے  
 از حدیث کرم وجود تو گویم بارے  
 تا در آفاق جو خرم تو بود بیدارے  
 همچنان ست که مستی ندره شیارے  
 خبر بالحنان جو من بلبل خوش گشتاری  
 آن حقیقت جو به بینی لود آن نیدارے

این سخن که چه همه صورت خوابست یک یارب این کفر پندین بار که کوی افلاک من که بر خلق بعد گشته هنر دارم دفتر آبرو از بی‌نایان بیده دارم برباد بعد ازین چون بجناب تو تو لا کردم بخت هر حادثه را اند اکنون عذر تا چنان پست گرد و در دیوار وجود خانه عمر تو معمور یار نا که نیست	عقل تراند که بر نشی نبود افلاک بسته اند از بر هر منطقه زنا را سخن بی‌خردان گشته ناشایست تا بشم بادیرا خاک بخورم بار چشم دارم که ز طعم زرد آزار آسمان هر گنجه را کند تنفاز که خاندن رسوم و ظلمش آزار بیز عدل تو جهان را بنود معاز
--	---

## در مدح تاج الدین ابراهیم

مهر امرو و دلی رانده گیتی بدویم بهر اسکن و مادانه مرا امن و جای بر دلم حسرت اصباب بلا نیست بزرگ که کمان رو که افتم من مسکین هرگز چون ز زریا دکم چهره را نشان شب ستاره شمرم هر روز زان باشد حال خود پیش که گویم من مسکین غریب گرد من لشکر اندوه چنان جمع عدت از زمین بخت و غم جان توان بردگر آتش محنت من گل مدبر خواهد	بیم آنست هنوزم که بحان باشم نه مرا سوس و عینو رنه مرا یار و ندیم بزم فرقت احباب عذاب نیست ایلم در چنین پنج و شصت زخاں ناز و بیم و در غم بیم خورم دیده هر روز بیم ز غم ناخن جو حرونی که بود در نفوس جازه این ز که جویم من مجبور و بیم که همه راه نیا بد سو من باد بیم که خلک یار شود و شفق و یام بیم تاج الدین مغرور احوار جهان بر بیم
--	--

آنکه با سرعت غمیش نبود باد مجول  
و آنکه او بر فلک جاہ چو بدریست نیر  
طبع او از لطافت صفت مایوس  
گر ز فیض کرم دعا طفت او بودی  
گرچه در نوبت او بود جهان را تاخیر  
ای ازان مرعوب نگذشته که از گستاخی  
دہر با جود تو مسک بود و جیح دنی  
منتظم پاکفت در پاش تو اسباب ثبت  
دھم تو گرچه مسلم بودش ملک چہا  
بود در بید وجود تو فلک عمر دراز  
سطح اعلاے ملک گرچہ بیست لک  
گل صد رگ چگونہ دماز خاک سیاہ  
تا جہان گاہ براحت گذر دگاہ رنج  
تا لید پیش تو اقبال رہی بادوریا  
عرضہ ملک تو از اسن چو اطراف حرم

و آنکه با سایہ طمش نبود کویہ حلیم  
و آنکه او در صدف ملک چو در یست نیم  
کفت او از کفایت اثر دست حلیم  
گفتی در ہمہ آفاق نماید ست کریم  
مست بزدان فلک بہت اور اتقیم  
آسمان یا دجلال تو کند ربے تعظیم  
ابر باندل تو منجیل بود و بحر لیم  
منتشر در سر شمشیر تو آشنا حرم  
بسلاست نہ جہد تا نہ کند جان تسلیم  
بود موقوف حق تو جہان عہد قدیم  
ہست در دائرہ قدر تو چون نقطہ قدیم  
گر ز خلق تو کند باد صبارا تعلیم  
و آدمی گاہ مسافر بود و گاہ مقیم  
قامت جاہ تو تا شرف تو باد و تو نیم  
خاک در گاہ تو از نخر و ارکان حلیم

روانکایا ایست طمش نشو و فرطیم

کجہ

در مدح ملک محمد علی شہب  
سعدی

در مدح ملک محمد الدین بن محمد علی شہب

اے ظفر مر کب ترار پے	دو جہان پیش بہت لاشے
در صفت بندگان تو مرتخ	روز رزم از شمار بیل چوے
بر تن خصم ستہ راہ مسام	نوک پیکامت از ترشح چوے

سالم بگذرد که حادثه را در پی افروهای رایت تو تا بدید ست ماه چستر ترا هر شب از استلای غفقه کند بزبان شان زند رحمت ورنه بچون کند بجایه شکر عقل در سایه قبول تو دید نفس کل از برای رایت رزق چنگ در دامن قضا زوه بود اسی خرد را نشاط مجلس تو آسمانی چنین که حضرت است میت دگر می مراد زور چون میسر نمیشود به مراد داع حسرت نماده ام بردل تا بکلی زمانه طے نه کند دائم از کرمات دات تو باد تا ابد زیر سایه علمت	نرسد در حرم ملک تو پی ما را فعی شود عدد و راس پی چشم خورشید بهمنان حد خون در دل کنار مغرب تو هر زمان بانگ بر زمانه که ہے زهر آغشته در قفاصل پی نور شد از ورامی ظلمت غی بلباس خلقت بکس کرمات گفت انشمان علی آشتی داده با طبیعت از جفا های آسمان تا که سردی روزگار و موسم خدمت صدر شاه و فرمت گفته اند آخر الدوام نسخه کرمات حاتم طے آسمان را سبیل دعوی طے از در لطف تا نوا می رسے
---	--

نورین از ظلام ظلمت

در مدح ملک حسام الدین

رخواب خوش چو بخت عزم میداد	مه دو هفته پدید آمد از گریش
----------------------------	-----------------------------

برومی خویش بباراست عیدگاه مژ  
فر از مرکب تازی سوار گشت چنانکه  
هزار جان شده قربان هزار کیش خوا  
بسا کنند برگشته در جهان کتیافت  
برسم عیدی خوران خلد را رضوان  
مراتبه در آتش نهاده گوی نعل  
برآمد از دل من دوزخی دزدان اند  
بروز عید که زندانیان گفتند آزاد  
کنند زلف بندگان آن تهور بود  
رسید ناام من در رواق چهره داد  
اگر بجزرت خسرو نیر سزاست  
حسام دولت و دین شاه اردشیر  
قضا بود و گردن مدیده درالده  
کجاست در همه آفاق سرکشی امرت  
ز راه رایت او چون خجل شود خورشید  
ز بهی ضمیر تو ار لا زمان آن حضرت  
ترارسد بجهان دعوی جهان بازی  
دلی که از تن کین تو گرم شد زور  
که ام حاد دند آن نمود با تو بمر

نمود هر نفسی نامی از جبرانش  
 نظر بد و زسیدی بگاه جولانش  
 ز رشک گرفته گیش و دوال قراناش  
 نشان چشمه خضر از چرخ زرخدانش  
 برای غالی می برود گرد میدانش  
 هر آتش که جدا شد نعل یکراش  
 کز ناگهان بفرید بجلد رضوانش  
 بهر دی که ظفر یافت گرد زدنانش  
 هزار چاره ز آزار صد مسلمانش  
 بر آسمان و شنیدند ماه و کیوانش  
 کز آسپهر برین تر زست ابوانش  
 که هست در وطن عالم عدل و محاش  
 هر آن مثال که صادر شود در دیوانش  
 که نیست گردن اوزر بطوق فرشتش  
 بزیر سایه شب در کن زینانش  
 که با سپاس نعم طارمست در باناش  
 که در شمال تو ظاهرت بر افانش  
 بجز مفرح تیغ نمود در باناش  
 که صولت تو زین برنگذردندانش

در از محض ملک بزرگست ابوانش

۱۲- برصطالی

رک الزمخطی ملک بنزیرت الی الخ



که هست با تو بر روز و غار برستی	که نه بر پر قدم بست گرد خدانش
اگر ز جام خلعت تومی خورد گردون	بیک دو دور نباشد مجال دورنش
ز بیم تو چو دل سنگ خاره خون گردد	ز مانه نام زندگویی بدخشاننش
سیم گل چو خلیق تو سبزه دارد	بصد ز بان بستاید هزارستاننش
چنان بجا به تو مشغول گشت خاتم ملک	که نیز یاد نمی آید از سلیماننش
شعاع تیغ تو بر قیست در دیار عدد	که جز اهل نبود قطره ز بارانش
کفت کرم تو بجز نیست در افاقت جو	که جز با اهل تسلیمیت پایش
همیشه تا گل انجم خیال بود که صبا	فروز ز دازین سبز رنگستاننش
ز خرمی چمن ملک تو چنان بادا	که از شکوفه پروین بود گل نشاننش

### ترتیب بند در مریح قزل ارسلان

دوش چون زلف تپه بشانه زد	ز نسیم کفر بر زمانه زدند
ماه را در چهار بالش چسب	لوبت ملک پنجگانه زدند
هر خدنگی که از مسیر شهاب	راست کردند بر نشانه زدند
از پی جدی کرگان فلک	پر برین سبز آشیانه زدند
گوش ناهید را که از پروین	حلقه یزد و دزدانه زدند
فرق بهرام را هم از اکیلی	تاح عال مسروانه زدند
آخر الامر پیشین رگها هشت	جنگلی سر بر آستانه زدند

دو کلاه

چرخ زان روز باز آگاه هست

که قزل ارسلان شهنشاه است

صبح صادق چو در جهان بیدید ز رنگی شب بجاد وئی کردن ہر کجا پر توے ازان پرسید گفتی اندر مزاج آدم خاک یا مسیح از طریق معجزہ دم نفس جذب کمر باسے سحر روح قدسی وان یکاد بخواند	گل صدر گز آسمان بیدید شعلہ آتش از دہان بیدید لالہ بشکفت وارغوان بیدید لطف ایزد نسیم جان بیدید بہ سو شخص ناتوان بیدید در زوایا کے کہکشان بیدید سوی ملک خدا گمان بیدید
--	--

خسرو و سحر و بر مطفہ درین  
کہ خضر بار کابل و ست قرین

ملک راتازہ روز بازار سیت پیش قدرش سپرد پوشش در پناہ کلاہ گوشہ اوست باد باغرم او گران جانیت فتنہ را در جهان گلی نشکفت ہر کجا تیر آورد و دگوئے ہر کجا خشم اور سد گونی	کہ جهان را چو تو جهاندار سیت ہمچو ویرانہ چار دیوار سیت ہر سرے کان نرانی دستار سیت خاک با حکم او سبکدار سیت کہ از نوک مرع او خوار سیت صفت حایل ستمگاریت اگر نالہ دل او کار سیت
---	---

شیعہ ہندی جو از نیام کشد  
پرہ از گرگ انتقام کشد

ای ملک پیش تو کمر بستہ  
دولت دست خرج بر بستہ

در خط

گردش بزرگ مرکب به نبرد	گذر موی کب سحر بسته
نوع و سان ملک گیسو با	بسر نیزه تو در بسته
پیش یا جمیع فتنه صولت	هر زمان رخت در بسته
چرخ در موی کب پیاده رویت	قبه ماه بر سپر بسته
تیکنا می عدالت از عالم	راه پیکان بد خبر بسته
دقت تسلیم ملک با توقضا	گفت لفظی صریح و سر بسته

که همه مهر زیر دامن تست  
نام و رنگ جهان بگردن تست

رایت اربانک خطاب کند	خاک در چشم آفتاب کند
غضبست هر ششی بخون فوق	رومی آفاق را خضاس کند
هر کجا خشک سال عافیت است	ابر تیغ تو فتح ماب کند
لطف لفظ تو در مکتون را	بار دیگر ز شرم آب کند
آتش قهرت آب دریا را	روز کین لعل سراب کند
پاسبان سیه هفتم را	خزم بیدار تو بخواب کند
چرخ بدست را به جام غرور	راے هشیار تو خراب کند

تخت را چو تو به نشینی نیست  
بر تو دهمیم راگزینی نیست

در خط

خسروا عمر و ملک افزون باد	هیره دولت نو گلگون باد
هر دلی که محبت تو تهی است	از جفای زمانه پر خون باد

له  
بارون و ماسون  
نام بارش این است  
۱۳

سسی جاسوس خاطر پیوست	رهبان شب دروان گردون باد
محمد بارون در گشت دائم	حسدر روزگار مامون باد
ید بقیای موسوسیت بجود	کیسه پرد از گنج فارون باد
هرگز آفتاب دولت تو	از مدار زوال بیرون باد
خطبه سکه ممالک را	نام و القاب تو بهایون باد
گرچه ملک فراخ همچو دست فلک از روی بهت خجلست	
در مدح صدر جهان شرف الملک تلج الدین	
شاه دیر تو قبله شاهان عالم است	گردون ترا مسخر و کیتی مسلم است
مقصود آفرینش عالم توئی از آنکه	ذات مظهرت سبب نظم عالم است
هم چشم مهر و ماه بروی تو روشن است	هم جان جن و انس بیاد تو خرم است
عالم به تست زنده که تو جان عالمی	زین غصه جان حصم تو موقوف یکدم است
هرگز نزاید از تو گرانمایه تر گهر	زان آب گل که مایه ترکیب دهم است
چون مولد مسیح قدومت مبارک است	چون سجده گاه خضر خائب کرم است
هر جا که از حوادث گردون خست	آزاد از فر لطف تو صد گونه مرست
بنمود خیر تو در احیای ملک دین	آن خاصیت که در دم عیسی مریم است
از دین مصطفی رفقه مانده بود و بس	امروز زنده کرده شاه معظم است
اسی خسرو یک قصه یک روز و نیم	صد سال کارنامه کاوس رستم است
آنجا که هست صورت حوایان و دتر	دل سوی تو نیر و کیسوی پر خرم است

چندان بر خیزد تو خون دشمنان فتح و ظفر بجو هر تیغ تو قائم اند نوک شناخت بر ورق نصرت و ظفر گر صد هزار عید و عروسیست خصم را صد کاسه انگبین را یک دانه بس بود از روی قوت ار چه جوانست بخت تو خسرت برای ملک بسی همد کرد یک بیش در ایست تو چو رشید ظاهر است تا چون شهاب با تو فلک لیل ساد است یکتا شدست رشته شاهای بهمد تو خصم تو کر ز ذره فرو نشت در عدد چون تو بکام خویش سیدی ازین پس ترخت ملکست سلیمان کنونی با خرم نشین همیشه و بر جو زر مملکت	کافراست خاک تا خبر می جمله در خیم فی فی که تیغ تو همه فتح محسوس است حریفست کاندرو همه آفاق مدغم است با یک سیاست تو همه عین باغم است از آن تاختی که درین دندان ارقم است بر چرخ پیر از ره رتبت مقدم است توفیق اصل معتبر وقت تو عظیم است گر در ضمیر حیرت کی راز مبهم است هم چون بلال قاست عداوت یحتم است اسعد قندار چه که یکدای محکم است ما آفتاب تیغ تو از ذره کم است گر خصم گرددت همه گیتی کراغم است گر صد هزار دیو ملنگ کار هاتم است کاسبای خرمی همه یتیم فراغم است
---	--

در مدح عصفه الدین طغانشه

شاهی که شیر پیش حاسن چو رویت ای خسروی که خسرو احرام آسمان از بر جذبه چرخ سجاد و رنگ است شاهاط از رایت و نقس و نگین تو	فرمانده مان عصفه الدین طغانشه است در سخت حکم ازو میمان در گه است در آخر مجره اگر پار کا کست نار و زحمت است از من الله است
--	--

راسی تو بر محیط فلک خیمه زد چنانکه  
 در روزگار عدل تو عالم ز خیر می  
 دریا بقبضه چون کف گوهر نشان است  
 بحر و کف تو هر دو ز یک جنس آمدند  
 پیش سرای پرده قدر تو فی مثل  
 شد صبح و شمعان تو از خون دل شفق  
 روزیکه باز قبر تو یرواز میسکند  
 آزرده بود طبع همان از قصابی بد  
 بردست میست ماتو فلک را برایی آنکه  
 رال و در باز حادثه را دم فرو سخت  
 عمری زمانه را سر دندان نشد سید  
 از روز و سب مله بد و خست روزگار  
 هر شه که رخ ربیل تابد بر روزگار  
 راجی تو نسخ ملکوت است در حقیقت  
 نور و روی هر دو سجد است تا افتند  
 نور و زرجلال تو فرخنده باد و عید  
 عیدت نخست باد که آفاق را رنو

گوئی که آفتاب بان آسمان ده است  
 دایم چو عیش زریک چون طبع آب است  
 آری بلور نیز به گوهر مشبه است  
 زین وجه بر در کف زاد تو قطره است  
 این بر کشیده منظر و گردون جوهر است  
 در روز دولت تو هنوز این بحر است  
 در چنگ او عقاب فلک مرغ ابر است  
 امر و ز در حمایت عدالت مرقه است  
 مختار بود در اتم و امر و مکره است  
 کاکاه شد که دیده حرم تو آگاه است  
 و امر و صوت خنده او جمله مرقه است  
 بر قد کبریا تو آن نیز کوه است  
 در پیش حمله تو جو اندر عمری شه است  
 دانسته مگر که یک لفظ دان نه است  
 ما آنکه دولت تو ز هر دو منزه است  
 از طلعت نجمه که آن نیز همه است  
 هر روز عید تازه نه هر سال و هر مه است

در آن سپید  
 زلفش چون  
 خطه است  
 از خطه است

محمود و ماد عاقبت کار تو چپ است  
 خود کار تو ز عاقبت بد منزه است

در مدح تاج الدین ابراہیم	
ای برزودہ بہ تقویت ملک آستین شہر پر اسے تیر تو انداخت روح قدس در دیدہ سہیل سمنانت کشیدیل گم در دیار ارمن و گہ در دیار فارس جز تو کہ ساخت از پی تمکین تاج تخت در عرضہ دولکت و کار چنین شگرت خضم ارچہ زم گشت نگونی تبرک ملک تا موم را در آتش سوزان نیفلکئی با سر نوشت خضم تو یکچند گرچہ دشت تا عافیت چو با صفت تو آخر او قناد بودند قلعہ بات ہمہ پر ز سیم و زر	سلطان پر حقیقتی و شاہ راستین گیسو فدای پرچم تو کرد حور عین برابر و ہلال کسانت فگندہ چین دستمن تو نہر میت و عاسد ز تو خزین جز تو کہ کرد از پی اصلاح ملک دین در مدت دو ماہ دو فتحی چنین سپین تا بزنیار د آتش تیغ سر از کین از کام اورون زرد طعم انگبین صد گونہ بغض حق و حسد در شکن چون تیر کردہ پاس تو دندان برد چین از جو دمہ کروی و بخردی آفرین
در مدح شرف شاہ	
آنکہ بر تخت کمر مت شاہ است در نگاہ پوسے دولتش جو زرا ور پئے امتثال فرمانش لفظ او بر صحیفہ ہائے مراد کوہ در پیش علم راسخ او در لعاذ امور سنواں گہت	شرف دین حق شرف شاہ است از کمر بستگان در گاہ است دیدہ چرخ بر سر راہ است کاتب نقش صبغۃ اللہ است ہمجو در پیش کمر ما گاہ است کہ مراد را ملک ز اشاہ است

راہ را نامہ خیمہ کشید اگرچہ در دست بود

کلام او را

پیش او حمله هسته سحر و جادو	راست چون حیل های روباها
دین ز رفعت بمنزله که در د	طاق گردون نظیر خراگاه است
قصه فاقه های من بجهان	چون شناسی تواند را خواه است
بر تو پوشیده نیست از پی آنکه	رایت از سر غیب آگاه است
یوسف ناز دیده خسروم	از بفا که زمانه در چاه است
اعتماد پس از خدای تبت	زانکه ایام نیک بدخواه است
تا بقدر با بقای ملک	نسبت ماه و هفته کوتاه است
مدد مدت بقای تو باد	هر چه دورتر زفته و ماه است

## در شرح طعنان شه گوید

رویت از حسن در جهان کمر	عقد زلفت شین ترست
زان صبح تازه و لب شیرین	همه آفاق یر گل و شکرست
تا دلم زان گل و شکر چشید	از قضا هر زمان ضعیف ترست
تنگ روزی ولی که روزی و	بدنه آن و لب تو همچو درست
عمر در عشق تو بسر بردم	دل ز حسرت هنوز در خطرت
گفتی از دست عشق جان بخر	الحق این خود بشمارنی در گرت
تن قصار اناده ام چکنم	که نه بیداد تو همین قدرست
در فراق تو هر کجا که لیست	تا نکردن در آتش جگرست
نقد راج برشته نغم تو	اشک چون سیم و مهره چو رست
عاشقان را بهینه دست آویز	آه مست بگری و ناله سحرست



رومی من در غمت پیوسته ای  
باخت دست و کمر کردم  
چشم من در فراق چهره تو  
راست گوئی که در اخلاص جو  
شاه عادل طغانشه آن ملکه  
آنکه نزد یک سمع مظلومان  
و آنکه در نسبت جهان کمال  
صیت احسان او بگرد جهان  
ظلمت ظلم را اشارت او  
ایکه خلوت سراے قدر ترا  
نیست رازی فروزن ز غیب  
سے تیغ تو در معونت خلق  
خاک درگاه تو بحکم ترفیت  
آن هایت همت که مقیم  
هر کجا موکب تو هفت کرد  
آتش قدر تست آنکه خشم  
فیض انعام تست آنکه بقر  
نظر هست ترا هر شب  
دلی شد که بر امید قبول

شہ یارا تو مست گر آن کام دور این نگم کن کہ نزد دانش من نادر اور اک چشم بیکر ماه چون سپر بادیت جانت کنین	شعر بین در ز ماه مشتہرست شعر عیبست اگر چه آن بہترست گاہ یوں نعل گاہ چون سیرت اک حسودت ہمیشہ بے پیرست
--	---

## در مدح میر مسعود

وطن بسایہ گل سازد چہیں ایام نہادہ رگس بر برق مازین تاج بساط سیم ز صحر اچو در بوشت فلک وقوع کرد ز ہر ساح تنگ مہ کلخ نوگوئی کہ بچطہ زدہ رہ منسیر غیاث و ملت و بران دین نیامد کسیکہ سومی رخا خود او مانند غای از ان گریدہ حطاست بدان کہ در بار ولیک تا بچطاسے بسیط عالم را چہ دم را کہ لباس سیاہ پوشیدست جو تیج ماسن بے ہر آنکہ گشت در رو چو آفتاب شدہ تیج وارانہ منیر	گر گشت طارم دکاشہ زو عقل حرام گرفت گلشن بر دست بازبین حام چہ ہتر آمدہ صحرا و یار سیم ادم بسی بالاش خورشید و اہتمام عام حدست طالع میمون بقای صدر نام ہمان فضل و کرم آفتاب چرخ ملام ہمہ مستند ہر خط صدر رسول و پیام علوم نہ و ارتقا ع قدر و مقام با سہ نامی از خوشین کند اگر ام گرفتہ در کھ و در سبزش تیج جان انجام چہیکنم چو لباس قیاس قیاس ہم آیام ستارہ وارانہ گشت در لباس ملام
--	---

نمود تکیہ بران تیج یر گھر سیچے

کہ گام سے ترنم جز با عقدا حسام

## مصطلح ثانی

چنان رساند از حق بخلق و عطا اندام  
 بنامه اندر بالعظ تو سرشکاف شدند  
 اگر چه تیغ خطابت چو آب کم بود دست  
 ره بی سیاقست بود تو مستک یا تر جوج صبح  
 ترا سیه سرزد منور ملائک جمع  
 هزار خرمسزون میکنند بیک لحظه  
 از آن دو عرصه که او را دو کون پیخو نه  
 تائه تو حیوان صفت حیرت شد اکنون  
 سیه و زنگس اختر علو طلب کردند  
 سخن ملطف بگوئی ز بهر صدر بلوک  
 هر گاه ملکی تو گشت کرد بر حسبیت  
 بهار آمد و جان سخت و داشت را با پای  
 نسومی مدت شب روز کرد دست در آ  
 مخالف تو جلیگیم دگر ازین ترست  
 خدای داد که هیچ ز بهر آمد و رفت  
 هر آنگهی که حور و لقمه مخالف تو  
 جو از رعایت ستم تو فرست گسترده  
 بساط خدمت تو هر که می پوشد نابود

که رفیع قدس برد زان مصطفی بنیام  
 در آب جولان وی خضر با خواص عوام  
 چو آب زرد سرم را زان صدر کرام  
 خنی لطافت حکم تو برده یوتس چو شام  
 چه قیمت آرد خاص چه قدر آرد عام  
 مدال پسند که فرشتاں تو طنائ خیام  
 نه تیغ خود تو حمیدی مزون نماید و ام  
 جو چرخ گوئی در شکفتد که که کدام  
 و لیک نرین همه صدر ترا بر آید مام  
 چو بر در تو همه تنگ جیشم شد چو غلام  
 ز خاک صد طعنه بر برای دوام  
 بسزده سر جو همه رود و کتنام  
 نظیر زلف و رخ او ازین نداده غلام  
 که اسم کین خلافت تبر ز صد شام  
 روز عیش با گشتهای شکر اسلام  
 به تیغ بر قدرش رطوبت معده تمام  
 بساط شرع عجز ز حدین تا سام  
 بساط هر در درشت روز برهنه را نام

## در مباح میر مسعود

الا که خیمگی خیمه زد و بل	که پیش آهنگ بیرون شد ز نزل
تیره زن نزد بل خستین	شتر باتان همه بندند محمل
نار شام نزد یکست امشب	مرد خورشید را بنیم مقبل
ولیکن ماه دارد قصد بالا	فروشد آفتاب چاه بابل
میان دو کف سیمین تر از د	که این کفه شود زن کفه مائل
نداشتم من این سیمین چندی	که گردد روز خوردن ز روز نازل
نکارین سنا کرد و مکر	که کار عانتقان را نیست محمل
رماه حامل سحرست و لاله	نزدیک روز مار خویش حامل
نکار من چو حال مدحیان دید	ببارید از مژه باران و ابل
تو گفته یلیل سوده کف خست	یرا کند از کف اندر دیده پیل
سیا داد و فغان حیزان رمن	چو آن مرغی که مانشد سیم نسل
دو ساعد را حامل کرد رمن	فرو آو بخت از من چون حامل
مرا گفت اسے ستر نگاره کمانم	بکام حاسد م کردی و عارل
چه دادم من که بار آئی تو یابی	بران گاهه که بار آید توانل
حرا که طر بهی سیم سحر کار	ولیکن بستی در عشق کامل
نکار خویش را گفتیم نکارا	سیم من در فنون عشق حامل
و مکر است نازال مجرب	نمرد از نمد در سار اوائل
آه که ز راه راست گفتند	که نابل گردد اندر جرح عائل

نعلی بالغ خوش  
در اکثر حالات  
و سبب آن در دوا  
از عباد عجم  
پیش آهنگ که  
بیشتر از باران  
در راه ۱۲  
در عجم  
نیمه قلعه در دوا  
گویند از بخت  
کردنت هیچ  
نمی تواند  
و در بعضی موارد

که عاشق قدر وصل آنکاه داند  
 بدین روزی نماند آنکاه داند  
 و لیکن اتفاق آسمان  
 غریب ارماه مالا تر نیاستد  
 چو برگشت ازین مشتاق معشوق  
 نکه کردم بگرد کاروان گاه  
 نه وحشی دید آسماؤنه آنسے  
 بحیب خویش را دیدم بکیر  
 کشادم دوزانو بندش از دست  
 را آوردم ز پایش تا بن گوش  
 پوستاسے که یاید زمین را  
 نشستم بر سرش چون تخت بقیس  
 همیرم شتابان در بیابان  
 بیابانی چنان هر دو چنان صعب  
 زیادش خون همی بغش در تن  
 سوادش بوقت صبح برین  
 همی بگرداخت برف اندر بیابان  
 بگردار سرشیماسے ما ہی  
 همیرم من اندر رن و باران

که عاجز گردد از هجران عاجل  
 سفر باشد بجا جل یا باجل  
 کند تدبیر اسے مرد باطل  
 که ز روش همی بزد متازل  
 نهادم صابری را رنگ بردل  
 بجای غیمه و حامی روح سل  
 نه راکب دید آنجاؤنه راحل  
 چو دیومی دست و پا اندر سدا سل  
 چو مرغی کش کشانیدش حایل  
 فرو هشتم هویش تا بسایل  
 پیوود او بسیا بان و مراحل  
 بخت از جامی چون غفریت سل  
 همی کردم یکے منزل دو منزل  
 که زو خارج نباشد هیچ داخل  
 که یادش داشت طبع ز ستارل  
 همی گشت از بیاض برف مشکل  
 تو گفتی واردش بجای سل  
 همه بر فراست از شنای او گل  
 همی گفتم که اللهم ارحم

چو پاسی از شب پرتده بگذشت  
بنات انش کرد آهنگ بالا  
رسیدم من فراز کاروان تنگ  
بگوش من رسید آواز حلال  
حس دستان ترکی تو گفتم  
ز بار و برگ و شاخ و سنره زار  
بهار از بهر گل مرستخ گلبن  
نجم کت عنبرین بادا چراگاه  
بیامان در نور دو کومی میای  
مرد آور بدرگاه وزیرم  
تعالی در که دستور کور است  
وزیر می چون کی والا فرشته  
حریست او معانے در معان  
همی زار دعدش بر مسعود  
در آمد پیش او ماذل و حواری  
ملر زید از ثیب او بزرگان  
الا اسے آفتاب ملک تاب  
توئی طیل حد او نور خالص

بر آید شمریان از کوه وصل  
بر آورد از کمر شیر نه قتل  
چو کشتی کورسد نزد یک ساحل  
چو آواز جلاجل از جلاجل  
که طائوس ست از شب حوال  
شده اطراف دادی چون شابل  
بدان گشتی که چون گشت غادل  
مدوکت آهین بادا افاعل  
منار لها بکوب و راه بگل  
فرو و آور دن اغشی بنجامل  
معالی از اعلی وز اسافل  
چه در دیوان چه در صدر افاضل  
همه دیوان بر دیوان بر سائل  
رسوم او فضائل در فضائل  
چه به غیر ز نوستروان عادل  
در آید پیش او سائل چو صائل  
چو لرزه کوه سکین از زلازل  
اساس لطیف شمع قبائل  
اگیتی کس شنیدست این سائل

رویت از سال ۱۲۸۵

<p>             که در اهری مهر واری بهر کار              یکی شعر تو شاغل تر ز رخسان              افاضل نزد تو بازند هموار              خداوند اسن اینجا آمد <sup>اسی بازی کند</sup> مسم              گرم سرفوق گردانی بخدست              و گر از خدمت محروم ماندم              الا تا بانگ دراج ست و قمری              ننت پائیده باد و چشم روشن              دهاد ایزد مرا و را نظم شعرت           </p>	<p>             بزرگس ترا چنین باشد دلائل              یکے لفظ تو کامل تر ز کامل              که ز می فاضل بود قصد فاضل              بامید خودم نهامے و اصل              چنان گفتم که گفته بود و اغل              بسوزم ملک و بشکافم انامل              الا تا نام سمرغ ست و طغرل              دلت پاکیزه باد و خنت مقبل              دل بسیار و طبع ابن و ایل           </p>
--	---

## در مدح تاج الدین شرف الملک

<p>             دوش در وقت آنکه ظل زین              بیت گفتی بنطله ایست سیاه              دیدم اطراف ربع مسکون را              آسمان چون زمین مجلس شاه              قتر می در و چو سکره ماه              تا بگردا رقصه طریح              راسته در شاهه می نه بر              نسو آقع بعین گفته              من ز هر که ناکند سر در پیش           </p>	<p>             کرد بر موبک شعاع کین              سر بر افراخته ز جسیخ برین              از سیاهی جو کلبه مسکین              جلوه گاه جمال حور العین              طبق نقل خوش پروین              روی در روی کرده تاج معین              پیش سیر شهاب دیو لعین              دو پیاده ست بند یک فرین              سرگرفته سخن ز علی بن           </p>
---	--

+  
 در مدح تاج الدین شرف الملک

یا تو من بر طریق استدلال  
 گاه میگفتم از یکے مبدع  
 در چو مبدع یکے نهی ابداع  
 گاه ترتیب آخرش را  
 صدر و پایان دهر می جستم  
 همچنین منتهی خسرو میکرد  
 شمس از حقائق اکوان  
 تا بوقت که دست صبح کشاد  
 بر کشید آفتاب را بت نور  
 وز دگر سوئے نیز دلبر من  
 به تعجب نگاه میکردم  
 ذره از آفتاب فرق نداشت  
 لیکن از بس غبار محنت و غم  
 در میان دو آفتاب مرا  
 همدان لحظه صورت اقبال  
 گفت بر خاک سده که از دست  
 خیر یکدم چنانکه من همه عمر  
 تا ز برج فلک طلوع کند  
 خواجہ روزگار صدر جهان

بحث میکردم از علوم یقین  
 چند ابداع میکنی تعین  
 صورت مبدعات نیست چنین  
 بر طریق تماثل و تمییز  
 خالی از نسبت شعور و شنیدن  
 نیک بهتر عبارتت یقین  
 نکست از دقایق تکوین  
 از فلک عقد مای دور شنیدن  
 تا دهر جسم خاک را از شنیدن  
 برگرفت آن زمان سر از یالین  
 از فروغ رخ و صفای جبین  
 ماه من خبر بفرق مشک آگین  
 که نباید بعمر با سگین  
 گشت تا ریک چشم عالم بین  
 بزبان فصیح و لفظ استین  
 سدره مانند خاک بی تکمین  
 بر طریق ملازمت نبشیدن  
 طلعت آفتاب روحی زمین  
 شرف ملک و تاج دولت و دین





کار دل هم بهشت کوش و رو	در تماشاگر لیسیم صباست
جان بر لب رسیده را تو پرس	کز میفهمان آستان غناست
ثابت من بد لب می نیشست	قلم عافیت ز ما بر خاست
بار ها گفتمش که کسوت عشق	بر قد هر کس نیاید راست
دست در خصل میکنی بشمار	همه در شمش درو حرفت دستار
گرچه مسموم آسمان ستم است	در چه آئین روزگار جفاست
چشم شونش که روزگار و دین	خط سبزش که آسمان آست
در جفا و ستم خیال شده اند	کا بنجه ایشان کنند عین و وقت
جو را ایشان ز حد گذشت کنون	نوبت عدل سید الرؤاست
صدر عالی بهاء دین بو بکر	که از و ملک را هزار بهاست
آنگه در فیض پیشا حاش	از خجل ماندگان یکی در پست
وانکه بر آستان می نوش	از کمر بستگان یکی جوهرست
مسند قدر و کامرانی است	که ز برهست قبه خضر است
پیش خورشید تمیزش خورشید	از تحسیر چو دیده حراست
چرخ را ز امتثال فرمانش	در بدو نیک مقصد اقصاست
همت اوست عالمی که در و	هر دو عالم چو فتنه ناپید است
ای خضر سیرت که همچو کلیم	در معانی زاید بیفایاست
گر ز بان قضا فرو بندد	لوک کلک تو ترجان قضاست
در کمین فن کشاوه شود	دولت در ضمان نفع فناست

نام دآوازده مکارم تو	در جهان همه صبا و مساست
از سیم صبا دولت تو	گلین مملکت به نشو نماست
فتنه در عهد ما زیوانست	از اسیران جنگل غناست
ای فلک در هوایو یکتا	پشتم از بار منت تو دو تاست
مکر تما می کتے بے آنکه	از منت هیچ التماس چر است
من بدمحت زبان نداده هوز	کرست قدر صد قصیده بچو است
تقرتے داشت خاطر م از شعر	ز آنکه آن نقص من صب و فضلاست
عزم مدحت تو بودار نه	شاعری از کجا و بنده کجا است
ز آنکه خلوت مرا قدرت را	جای من در مقام او اذناست
چون تفاخر کنم بشعر ارجه	نام من در جریده شعر است
شعر در نفس خویش هم بد نیست	نال من رخت شرکاست
تا اسیران دست حادثه را	آسمان قلعه نیاز و دعاست
در دهم دعا جان تو ماد	کاستان تو آسمان شناست

در طرح بو بکر محمد

خسرو وقت می کلام است	رو بق عیش درین ایام است
باغ پر طرب خوش الحان است	دست بر شاخه سیم اندام است
در جهان نکمیت انقاس صبا	همچو احوال شهنشاه عام است
لاله را سوز دل اندر سین	غنچه را شادی جان در کام است
شلیخ بید از گداز موکب باد	چون دل حصم نوبی آرام است

نسخه

نسخه

<p>             همه اسباب طرب جمع شدست              یار در مجلس گل در چمن است              بخت یاری ده و اقبال سطح              بر سر نامزد دولت عنوان              شاه بوبکر محمد تو کے آن              آنکه از خاک درش تاج بخت              پخته شد نان هماندارے تو              وقت احسان و گه عفت ترا              کامراں ماش و زشادی بر جور           </p>	<p>             این چو شوشت و چو شمع بنگام              عود در محراب و سجده جام است              آسمان بنده و گیتی رام است              نصره الدین غصه الاسلام است              که شمارت کرم و انعام است              اندرین عالم خود بدنام است              طبع خصم سرا سر خام است              دست بر عبس دل بهرام است              که بداندیش تو دشمن کام است           </p>
<p>             در مدح ملک نصره الدین              اسی حکم تو چون قضا می مبرم              خورشید ملوک نصره الدین              تاریخ اساس ماد شامیست              متا ط فتنج جسنام است              میدان تو تحت را متعک              اقبال تو هم زرد و مطرت              هر جا که زدی به عفت زحمت              عفو و سخط مراج زبور              تقدیر حروف کن فکان را           </p>	<p>             در زیر لیلین گرفت عالم              ای ذات تو نصرت مجتسم              بر فطرت آسمان مقدم              اریهم به کشاد زلف یزخم              ایوان تو عدل را منجم              چون معجزه مسیح مریم              لطف تو بر دهاد مرهم              آینه خسته بالعباب ارقم              در نوک سناست کرده دغم           </p>

<p>             در کشف عمارت نموده              از رشک کند دیو بندت              وز غیرت آستان عالیت              با گوهر پاکت از خجالت              هر جا که رسید سوکب تو              بر در که تو امید رافال              ای گشته چهار فصل گیتی              در عهد تو هیچ گوش نشیند              عدلت نگذاشت راستی را              در مدت یکدومه کم و بیش              در سویم فتح زاب تیغ              بر روزن تبه جلالت              یک چند ز دیو مرد می خصم              خود کوری دیو را سلیمان              دشمن تو کرد ملک تسلیم              تا پست نگردد از حوادث              همواره بناس دولت با           </p>	<p>             از لوع وجود هیچ بهیم              دیوانه شده روان رستم              پوشیده فلک لباس برهم              بر خاک نشسته آب زرم              از چرخ شنید خیر مقدم              تا آمده جز اصیت فالزم              از عدل تو چون بهار خرم              نسیم باد مگر ز پرده ازم              جز در سوزن زلف نیکو ان خم              صد دشمن پیش کرده کم              از مرکز خاک بگذرد نم              گردون طبقه بود هدم              پنداشت که یافت نام عظم              باز آمده باز رفت خاتم              دین کار زرا شود مسلم              بنیاد بقای نسل آدم              چون قاعده سپهر محکم           </p>
<p>در مدح بو بکر بن محمد</p>	<p>در خاک است گشت سراج طلم</p>

نکات

خود دینی و انانیت

سبک و سبک  
 سبک و سبک  
 سبک و سبک

در مدح

صبح و دم گرفت جهان کو چرخ ازان  
یکیک ز نیم خنجر خورشید اختران  
بر روی آسمان اثر تیر گے نماند  
دارا سے عہد نصرة الدین کے علو قدر  
سلطان نشان آباک اعظم کے عدل و  
بو یکو بن محمد کے زلف طلعتش  
دریابد ستگاہ فراخ زنده مثل  
ای مہر دماست از قبل طاعت آمده  
ذات معظم تو سپہرست از سلو  
وقیت کے دیگران بخشم التجا کنند  
آن را کہ زیر دامن توفیق پرورند  
گیتی بوج خون بد و صدمہ بار غوطہ خورد  
صد رہ فلک بنجاک فرو رفت و کس نہ بد  
تا کہ دست حکم تو محکم بنای ملک  
پر تو بدل جیو نہ گزیند جهان کہ هست  
روی فلک سیہ شود انکم کہ رای تو  
پہلو ہتی کند اہل از تیغ تو و لیک  
ہر کس کہ چون قلم برد و پیش تو ہر  
خصم ترا زمانہ تعبیل مے برد

کا نذر ہو اسی شاہ نرود جز بصدق دم  
 پہنچو مخالفان شہنشاہ شدند کم  
 آلاز گرد سوکب فرماندہ عجم  
 شاید کہ بر سحارج گردون نند قدم  
 دارد حریم مملکت از اسن چون حرم  
 لرزیت گرفت افسر کسری تخت جم  
 گردون باتسان بلندش خورد قسم  
 در حلقہ خواشے و در زمرہ خدم  
 طبع مبارک تو جهانیت از کرم  
 گرد تو از مسوحت یزدان بود شرم  
 از گرم دسر دچرخ بدو کے رسدالم  
 ہرگز زین ملک تو در خود ندید غم  
 برد اسن مراد تو ہرگز غبار غم  
 ہر لحظہ با عنان تو فتحے شدست فہم  
 عہد تو پہنچو موسم اقبال محترم  
 بر چہرہ زمانہ ز عصیان کشد رقم  
 از دشمنان دولت تو پُر کند شکم  
 نفیر بر بر حیدہ عرش کشد قلم  
 از عرصہ وجود سوئے حیر عدم

رواقهای دستی که چون چشم تو صمد را بر رخ طغیانه

7

از حضرت تو شیره شود و ساخت سپهر	در مجلس تور شک بر در و فخر ارم
شما از زمانه پنج ستم را باب داد	زان تیغ آب رنگ بترنج آن ستم
بیمست که تفتابین این چرخ نیلگون	خون فسرده جوش زنده در گد بقرم
زین بس کن بر انجم و افلاک اعتماد	کاخچم شدند غاین و افلاک متهم
شمس تیز ارس و بازوی کامگار	گرد از فلک بر آرد و از روزگار هم
تا چرخ قد خمیده نگردد تمام رست	در قامت مراد تو هرگز مباد خم
چون کل همیشه مادی بشد ان سرخ رست	خشم تو چون نبفشه سرانگنه و ذرم

در مدح بوبکر بن محمد

ز بی نظیر تو چشم رمانه نادیده	سیاست سزا کوش چرخ مالمیده
سر که بر دو جهان نافه دست فرماش	بر آستان تو جز بدگس نور زیده
ستارگان که در آفاق بر سر آه اند	ز حکم خط تو یک لحظه سر به پیچیده
بخت ته صورت اقبال گرد جمله جهان	هزار باره دانگه در تو بگزیده
ز سبق سپهرت نور فتح می یابد	چو روشنائی حشمت از سیاهی دیده
محیط چرخ سر پرده ایست جاه ترا	در و بساط مراد تو گسترانیده
چه گویمش که سپهر بیت پرستاره و ما	رحسن بر فلک و آفتاب خندیده
بفرودست این قصر همچنان آید	که مثل او ندیدست کس بشنیده
زمانه رنگ ز دیوار و سقف او بخیل	بر آبی زینت رخسار حور زردیده
دره بوقت قدوم مبارکت همه مهر	ز زریه ریاسه چو طفلان تبار برچیده
ز روشنائی حسن و هوای سقف درو	همی نماید اسرار عیب پوشیده

باز بخت و دولت و خوش دین

نظم سلطان زمان کس اور اسل رسد تھی

از آن زمان که درش را مثل زخم کهر	پس یک سره گردن ز مغز کالیسده
نخفته در کف او با سن و آسایش	جهان که از ستم روزگار نرسیده
ز غیرت و حدیقه از نقش صد بار	پس از رزق بر خوشین بچو شیده
ظلمیر نه قهری بدین دراز می چیت	نبا شد این خط از عاقلان پسندیده
حدیث کوه و شیرین بگو که این کفایت	عنایت ملکش بر ملک رسانیده
همیشه بزم شهنشه درد مزین باد	جهان بشاد می او جام مهر نوشیده

### در مدح طغاش

ای قصر عرش را ز معالیت نگره	حرم تو کرد مرکز آفاق دایره
در طلعت نجوم افق را مطلقه	در منظر سعود فلک گشت ناظره
چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست	بر جیس بر زمین زیدار رشک مجره
زان روز باز محبت عدل تو قاطع است	کامد زبان خجسته تو در محاوره
انکار دولت تو کس را مسلم است	کز عقل و شرع سرکش اندر مکابره
سواء المزاج خشم تو زان دیر بر کشید	کز دیگ عشوه داد سپهرش مزدوره
باطی طاعت آن نفس از نهاد حصم	کاسیب مهر تو دهنش تنگ چذره
در تنگنای معرکه گردون تشنه را	از صد دست رکاب تو باشد منظره
تا بر کف نتیجه احسان نبشته اند	هر دم زمانه را کند از سر مصوره
از بهر مرکب تو که نعلش سزد لاله	شد ککشان چو آفرود گردون چو توره
خورشید را که از شمش یک سواره است	تافع دیده بانی این سر منظره
این جرات از کجاست که با چو تور عی	از مرغزار حیرت نماید یکباره



چندان بخت باد که هنگام حصر آن  
ما جز شود محاسب و هم از هوا مرده

در مدح شاه جهان اردشیر

هزار تو به شکست ست زلف پرکشش  
دل شکسته اگر زلف او بر افشانی  
مراد و دیده ز حسرت سپید گشت چنان  
چنین که با سر زلفش و آن من خود کرد  
همیشه اشک چو ماران ز دیده میبارم  
دل ز جاده زخمت این او چه گونه رهد  
در آب دیده سن مرق شد چو نیلوفر  
از آن چه دانه عم در میان گرفت ترا  
عجب ترا یکم بپای کتاد هر ساعت  
خدا یگانه کا قبال سیدی دادست  
سپیل اگر زردیوان او بر خطش  
اگر شهاب نه بانام آورد در ملک  
اگر نسیم خلافش رسد بگرگباه  
ز بهی مثال ترا بر زمانه آن قدرت  
فلاک ز دست تو بر کائنات متزلزل بود  
برون نباید از آن عهد لاجرم ناخشنود  
گرت ز انجم و یونین یکی خلافت کشند

ای کجا بچشم در آید شکست حال نش  
کم از هزار نیایی بریر هر شکش  
فرخ نیایم از آن روی پویش  
چگونه الف بود و حشر باید آتش  
مگر که تازه باند رخ چو ستریش  
چو دست در زانو از دیه نیز آتش  
خیال قدر چو شمع و روی چون منش  
که راه نیست ز درانه قطره و منش  
مدح شاه جهان اردشیر چو منش  
بدست حکم عنان ممالک ز منش  
مثال عزلی دهند از ولایت منش  
سیان راه بدم بفسرند اهر منش  
چه طعنند که توان ز رویه سبزه و منش  
که پست کرد بجای ناله مکر و فتنش  
بشرط آنکه برافتد تو اعدا فتنش  
نهاد قهر تو بر سینا آتش لگش  
برون کنند بغض از میان چمنش

هر آن کیسکه نه با کسوت هوای تو ز ادا اگر عدو چو قلم پیش تو بسر زود و گر بکلم تو طوطی فرو نیار و سر سیر بر نه کشد با داد خنجر صبح ز کف کین تو دشمن باز رو خواهد درخت جاوید ترا مار و برگ چند نیست نهاد پیش تو بنده چو آب سر رخاک چنانکه هر یک ازان قطره گوهری گزید از آن سپس که رخاکش چو آب برگیری همیشه تا نفس شاد بر نیار و کس دوام عمر تو بر عیش باد و مقرون باد خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانکه	چو کرم بلیه سختین لباس شد کفنش دو نیم کن چو قلم تا میان و سر زدنش تراست دست تصرف زینج و بن بکنش اگر شب نرزد همت تو بر فنش که جان بر کند ز خوی برون شود تنش که ممکن است بجز گلشن فلک چینش مدد فرست ز باران لطف خوشینش که هیچ فرق نباشد ز گوهر عدش اگر بچرخ رسد دست بر زمین فلکش که عاقبت نه کند روزگار متعش بشادی که نباشد مخافت زنش زمانه باز نماند ز رمح ذوالینش
--	--

## در مدح مظفر الدین

دل می خواهد ازان بسته که شکر گیرد چشم من از پی طوفان کمرت هر لحظه بسته تنگ تو از بهر علاج دل من جان من و دقت بخور بر مشکین نفث سر و تو نور من دارد و دل می خواهد نه من شد رسن ز لست و توجیه پندود	جان منی خواهد ازان لعل که گوهر گیرد ای ساگوهر ناسفته که دوزر گیرد ای بسا درد شکفته که بشکر گیرد از دل و سینه من مجروح آذر گیرد که ازان سر و دقت بوی من گیرد گر رس از دلم گوشتی سبب گیرد
--	--

<p>             دیم هر روز که گرم چو تبودر نگرفت              هر که خواهد که سمن بار دهد سر و ترا              در کابین غم تو دل برادی زرسد              چرخ ارین خیمه زربافته سیم طاب              شاه شرق آنکه اگر حکم کند آهورا              آن شهنشاه هنر مند که چون صبح دوم              چو سکندر بود آن روز که بخت شود              اسی فلک قدر که گراز تو اشارت یابد              ماه ازین بحر گرانایه ناستفته در              یک شرر ز آتش چشم تو اگر چرخ اشیر              فلک از سمیت آن جنبش زریق یابد              نه در عقده بسو که همتا بان نکود              غنفت از پاس نه در در زریا خیزد              گرچه بیگانه بود مهر چو راے تو بید              در چه گمراه بود خصم چو زخم تو بخورد              لشکر نصر من الله چو بی خصم زدند              این شود رعد که متغله چون نعره زدند              وز نشان اثر میخ شوم مرکب شان              شهر مارا جبر باد و خان سید دادند           </p>	<p>             آه هر صبحی مردم تبو کے در گیرد              یا پئے بار چو تو سر و سمن بر گیرد              گدازد قزاق شهنشاه متغله کیبرد              بر سر فرق فلک ساسے تو افسر گیرد              از سر قوت دل پامی غصنقر گیرد              ملک عالم بیکے غربت بنجر گیرد              آب جویان کشد آنگاه که ساغر گیرد              نسر طائر سیر تیر تو به شمشیر گیرد              گردن ملک زاجله بزور گیرد              پیش این گبید گرانده اخضر گیرد              اختر از سوزش آن شعله اخگر گیرد              ز شب تیره پئے روز سنور گیرد              قطعت از دست دهد ز زمیند گیرد              نکلند هیچ توقف در خا و در گیرد              نکلند پیش محلف ره محشر گیرد              بخدا از زه شان سید سکندر گیرد              دان شود برق که حمله چو خنجر گیرد              چون فلک روی زمین صورت اخگر گیرد              که همه روی زمین رعد و مهر گیرد           </p>
--	---

<p>             باد در عهد تو که زهره آن دشت کلاه              گرد از باد بر انگیزی اگر فرمانت              هر دم این دهر مسخر شده فرمانت              کارگار از چو ظلمت از شرم نظم لطیف              بهر دست و زبان دفتر افلاک آرد              هر کجا دور فلک تیر جفا اندازد              تا یقین ست بر خلق که شیر و شمشیر              تیغ قهر تو چنان باد که خاقان شکند           </p>	<p>             خاکپای تو نه چون تاج بس بر گیرد              نه چو فرمان سلیمان به میگر گیرد              خوش نباشد که چو من نادیده آخر گیرد              بگم بدست تو خاوند و دست بر گیرد              پیش او تیر فلک خاتم و مجر گیرد              سپر سینه سن دهر برابر گیرد              خصم سید شکند آهوسه مر گیرد              شیر رمح تو چنان باد که قیصر گیرد           </p>
--	--

## در مدح ابوبکر محمد

<p>             در حرم حضرت جمیع آدما را بال شهادت              در حساب گیر باست تست گیتی را پناه              دولت اندر آسمان است که در را ما گناه              آهوی ایست از غله برین حید گناه              از بی کار است آری ای پسر و آن سید              این ست از خود گرفتار و دارد از انجم گناه              زیندیش کرده است بر ملک ساید کلاه              از عیبت نیارد در دینیت نگاه              آکسند از حاکم و رگه تو زینت نگاه              از سکن بس گاه است سمیت اندر نه نگاه           </p>	<p>             از حیرت و جاه قدرت ای مایه یون با گناه              بر مضا می است قدرت از گردن است گناه              در ارل چون نقش بر آب تو زینت نگاه              شیر شاد روان تو تو رحل گیر گناه              صبح و تمام از خادمان خاص درگاه تواند              هر که اندر سایه خورشید ایوات گرجت              هر که خاک در گشت از تاج سمر مار و طبع              هر چه گردون صد هزاران دیده دارد آفت              پیشگاه است از دمان راداده نکین سوز              هر ملک نیست کشور درت حاضر اندر           </p>
---	---

پروده داری کی دهرشان را درون پرده	دور رجبت با جهان آید افریدون و جم
و گواه عدل خواهی عدل شد اینک گواه	بر فرض و دعوی من کاساست چاکرست
از جبارت گوی باز قدر بادشاه	اینکه می پرستند خاک و گمت را جن منس
شاه کیوان قدر گردون نصیب پنجم سپاه	خسر و مجید فر کیخسرو گیتستان
خوشه گندم شود در خرمن خورشید و ماه	آنکه سپس گزرا راه کمکشان آخر کنند
در دو چشم آفرینش کرد کمال انتباه	صدید پاشمش گران سوی جهان منیل
دیران ای خسرو در یاد دل و کان تنگاه	شاد باش ای شاه حیدر ترست و بوبکانم
و گمت را عرصه آفاق زبید پیشگاه	گرد دولت رسیدی بوبای کرشرف
اول عهد از خرمن یوسفیت از قعر تنگاه	باتس کین تربت نه نسبت با جلال قدر تو
باده نوش و جام گیر دجان فرا و خصم گاه	تا جهان بریای باشد در جهان یایی تن
نام جوی و کاسیاب عیش ساز و جام خوا	تا دیشمین اندرین فرخنده اقبال آستان

## در شرح ایوب بکر محمد

ملک عالم را بنو خال فریدون نیزند	نوبت ملک شهاب بر نوبت گردون نیزند
تا نه پنداری شما کین نوبت اکنون نیزند	در ازل و اتم زردند و تا ابد خواهند زرد
کین سزوبت هفت کوکب فلک چون نیزند	کاشک ره بفلک دی که دیدی چشم خلق
تیره شب را جامه پنداری و بجا بون نیزند	نوبت اول بهنگامی که در طشت افق
نقش تار پریان گوی بر آکسون نیزند	نوی غلط گفتم سوگامی که نقاشان صبح
کز شفق گوی بود را جامه ز خون نیزند	ان دوم نوبت تا ز شام و بهنگام خواب
سایه ران نیلگون بر در بکنون نیزند	وان سوم نوبت بگاه آنکه یازد زین

تمام جو یان از شکوه تنبش کان دست	طبل بازی مبتت بهر شب خون نیند
یا ز شوق تو بت دانا دلان روزگار	طعنه در سر نوتی هندو بت آفرین نیند
شد هالون عهد تو عهدی که شاهان جهان	لان دادودین ازین عهد هالون نیند
ربیع مسکون اریچ معمور آمد از جرم زمین	زان که لشکرگاه تو بر ربیع مسکون نیند
کوه و هامون فخر دارد بر فلک در جهان	بارگاه عالیت بر کوه و هامون نیند
بهت آنا که عظمی در ملک میراث تو	سورس زید در ظرف ای سیمه نیند
می بیاد است باکر است کرده بدختم میخیزند	نوبت باست با سواد گشته مقرون نیند
منه را بهت از شاخ سدره برتری نیند	نوبت باست با سواد گشته مقرون نیند
هانجر در ملت از قولی پیمیریب نیند	تا مثل در حکمت از گفتن لاطون نیند
رسم این نوبت بروی در جهان با نیند	تا بهرگاه تو بر پیوسته موزون نیند

## در شرح طعنه

نهی زلفین عشر بار بر گوش	چه شیا ناری هیچ در گوش
خروش باز خواری ناشنوده	چرا خیره نه زلفین بر گوش
چو من با تو نمی خواهم که گویم	نداری ای حجب گوی مگر گوش
چو تو با من سخن گوی بشادی	چو مرین گوش کردم سر بر گوش
با حوالی من سرگشته شاید	کزین به با داری ای سر گوش
مرکز جو تو نالان چو نایم	چه مالی چون ربای سیمبر گوش
رسد از تو بگو شمشیر ده وصل	اگر ممکن بود جاسی بهر گوش
سگ کوب تو ما شوم که بدی	بر به بازیم چون خواب تر گوش

خروش با فلک را آب در گوش	تو فایغ ننبه اندر گوش کن خوش
مر لبه نغمه تو باد کر گوش	مر لبه طلعت تو باد تر چشم
که از آواز تو یاد خبر گوش	بمخنده آن ز ناغم لب شود باز
تر گفتار تو گردد پر شکر گوش	ز دیدار تو گردد پر مهر چشم
چو آرائی بمر و اید و زر گوش	کنی در گوش حلقه مهر و مهر را
بیله از حلقه یاد زیب و زر گوش	تر گوشت حلقه باید ز نیت حسن
از دریا ترست و نفخ تر گوش	اگر چه گوشوارت نفخه زریا است
که دارد چشم تو تیر و سپر گوش	مگر چشم تو با گوتست بکنگست
ز تیر غمزه تو پر حسد گوش	ز ره پوشید زلفت زانکه باشد
چو میح حسرو غازی بهر گوش	رسید آواز به عشق من و تو
بامر او ملوک بحر و بر گوش	شبه آفاق سلطان شه که دارند
سهمان راهست دالم بهر گوش	بهمانگیری که اخبار خوشش
نه مثل او شنیده داد گوش	نه چون او دیده هرگز باد شه چشم
بخواهاند ز همیشه تیر ز گوش	سهندش چون کند جولان که رزم
ز نعل مرکبش هر تاحور گوش	بیارانید چون خوبان بجلقه
ندارد بے شناسی او خطر گوش	نیاید بے لقائے او صیا چشم
چنان کا و از را شد رگد گوش	در او شه ره آمد خسروان را
چو سخن و صوت را جای مهر گوش	روانش آلت الهام و وحی است
شهی چو نتوبه نیکوئی سیر گوش	ایانشنوده هرگز کس بعالم

چنان که زنج حس شد مستر گوش	خلاصه از چهار ارکان تو گشتی
بگیری زرد شاهان بیشتر گوش	تو محمودی بنام دولک محمود
صدت کرد اگر گشته پُر در گوش	ز الفاظ تو ای دریای افضالی
بابل فضل و ارباب هنر گوش	چنان دانسته زان مازداری
کنده سمعت را در دست سر گوش	از ان شادی که مژغ نظم را صید
کشاده دیده و بسته گم گوش	ز هر خدمت صوت بدست
اللاتاجره سر راست در گوش	اللاتا دیدمان تن بود چشم
ز حد قیروان تا باختر گوش	بفرمان تو بادا خسروان را

## در مدح محمد بن علی شهب

وصل تو تا نموده مرا چنگاه روست	ای ماه سرو قامت دای سروا هر دو
باشکل سرو قامت و بانو راه روست	گشته تنم ز نال تبر و هوا تنو
پرز آبت دیده وارد از ان یک گاه روست	تا به حجاب دیده برویت گاه کرد
آئینه راسیه شود آری ز راه روست	آئینه دلم سپید از آه سینت
وار و سوی عالم جان آن سپاه روست	بگرفت خطه دلم اینک سپاه عشق
بروق آن حدیث که گفتم گواه روست	رویم ز ناب عشق تو زردست بوسن
ز آن خوشتر که داری جانان خواه روست	رویتو از لطافت محض آفریده حق
بنمایم ز چاه متنع جو ماه روست	اندیشب فراق تو شاید که رفد وصل
بخمار گاه مجلس عالی نپاه روست	جان مرا که عاجز بهر آن نیست نیست
ایام راز بهیبت او همچو گاه روست	فرخنده محمد ملک سپهر و دل که هست

ز آن خوشتر که داری جانان خواه روست



<p>بنام و شایسته از در بخت تمکین شاه رو          زین پس بجز نهادن تاج و کلاه رو          خورشید بی عنایت رایش سیاه رو          پوشیده از مخالفت او عز و جاه رو          هر شب ترش و طلعت او بگناه رو          بخت و اهل بهاده برین بارگاه رو          اقبال بر نگیزد از آن خاک راه رو          خصم ترا نموده کمی بخت گاه رو          آورد همی همه مردم گیاه رو          مانند ام و مادر مدیسم و گاه رو          هر روزگار تا خوش و بدش تاه رو</p>	<p>عالی می من علی شمس آنکه بخت          ماری و راس او نبود مهر و ماه را          اقبال با جلالت قدرش سپید کار          افکنده بر موافق او عیت و بهره چشم          شرم از گناه باشد و خورشید در کشد          اسی بخت دین و ماسن حق بارگاه تو          ای که مگر کب تو ران جا گذر کند          خود و عطا چو روزگ او سار و روشن است          حامی رسد کار خود پیش از عدل تو          تا حصر آن ملک و ملک زمانه را          از گردن زمانه حصر و ترا مس</p>
---	--

قصه ای از زمانه قاجاری

در مدح محمد بن علی آتش

<p>احمد و یرو ز نخت نصره الدین است          مرکب اقبال او همیشه رین است          حرد و انجم کینه قلعه نشین است          دامن افلاک یز از دشمنین است          تمام زگرش همیشه نقش کلین است          هر چه در احشاء بحر و بر دین است          هر چه یس افکنده شور و نشین است</p>	<p>آنکه حق داد و زمان قدرین است          حامی اسلام تمکین که جو گردد و          آنکه در اطراف ملکش از بی طاعت          و افکنده بر بنار مرکب قدسش          دولت و دین را برای دفع حوادث          پیش گفت او به نیم دره ستم          رایت یک دره کشتش او را</p>
--	--

ایمان

عمره حاجش و رای بجز عیادت است  
 بهت او هر روز ملک بجز سرخ به بخشید  
 روی هر جا که آورد او را  
 محض سعادت او را بود که ندارد  
 صورت دولت نزد که باز ندارد  
 چشم فلک جره عدد ز نور چینیشت  
 ای ملی کرسم خلق تو دانه نم  
 ملک ترا آن نمانی است که آجا  
 دعوی شاه ترارسد حقیقت  
 دشمن نه چون حسان بود که دگست  
 دین خدا از تو ایامه ست معونت  
 ملک تو از گردش زمانه مضنون

پای قارش نزار چرخ برین مست  
 صدره جفا که طول به عرض زمین است  
 دولت و اقبال بر نیار و بدین است  
 دست ز فرناک او که جل منین است  
 پای ز درگاه او که حصن حصین است  
 فراکت آل نه نور چین است  
 منفر فلک همچو نمانت آهوی چین است  
 بشیله جرح از صفت بازبین است  
 لاف سرچمه کار شیر غرین است  
 پیش و پیش و چون قضای کسین است  
 لاجرم روز و شب قدامت معین است  
 آنکه بکار آید از زمانه همین است

در مدح محمد بن علی شهاب

گل رخ گاه چمن روی بهیو دارد  
 سبزه چون تازگی افزود سبزه سال  
 تاج بخش مکان شاه همان عصره  
 حشر فیضی که بقول است شایسته  
 سحر بیدار و فلک یاور و احوال طبع  
 درخشان ماع سعادت که گل و شمع

چرخ خور دن این گنبد مینا دارد  
 گلشن فتح ملک سر به ثریا دارد  
 که همه ناهواران منتصب اعلی دارد  
 که بر مار که نیست صد حشر او دارد  
 که از آفتاب و ماه و احوال طبع  
 که از آفتاب و ماه و احوال طبع  
 که از آفتاب و ماه و احوال طبع

در مدح محمد بن علی شهاب

دولت قاهره کز چشم ظفر دور سباد

ماہ نو دید عدد بر علمش شیفته شد  
بیم جان دید مخالفت که ولایت بگذاشت  
کے کند ہمیری شہ منافع طرفے  
بدہ چند کہ از خدمت او دور شدند  
گر ز دریا دوسہ قطرہ پر اکسہ یہ پاک  
ہر کہ از قبلہ اسلام بگرد اندر وے  
وانکہ در دین مسیحا شود از مہیت تو  
سر کہ بر مذہب تو نیست ز دنیا و دین  
ای مین ناب سہیلی کہ بنا موس عقیق  
گفتیم آیم مہیافت تو ز دور آسانست  
تہرا گردشمن شد را شکند گو بشکن  
با تو در رشتہ دعوی کہ شناسد گہری  
بہین صیرفے نقد نمودن خطرت  
ہمچو تو داورد فریاد رس مظلومان  
بندہ را با تو محالست بصد مکہ و لیک  
تو سلیمانی دین مرغ زبانی کہ مرست

چرخ راسے کند از جانب اعدا دارد  
ماہ نوشیفتہ را بر سبب سودا دارد  
وانکہ او غرق شود کے غم کا لا دارد  
کز طرف تا طرف بندہ و مولا دارد  
شہ باید کہ جزا قبول تن دارد  
باز چون جمع شود میل بدریا دارد  
بیکان رو لبوی قبلہ تر سادارد  
نبرد جان اگر افسون مسیحا دارد  
مذہب آنست کہ فی دین نہ دنیا دارد  
رخم پولاد تو خون در دل خا رادارد  
مردمی باید کاین زہر کاویا رادارد  
تا کہ آرزوم کند چہند محابا رادارد  
نہ ز مرد کہ ہمہ رشتہ بینا دارد  
کہ دل روشن تو دیدہ بنیادارد  
کیست امروز کہ اندیشہ فردا دارد  
حامہ باید کہ باندازہ بالا وارد  
پیش تو پیر نہ بد گریر غنقا دارد

در مدح محمد بن علی شہب

ستارہ سہی ہر دھلکت منیر ترا      زمانہ ہوسہ وہد پایہ سریر ترا

تجلی

مستخرست عدوت تیغ شیرگیر ترا	مواثقت قضا بخت کامگار ترا
که نافرید خدای جهان نظیر ترا	خدا یگان جهان بی نظیر چو تنوسو ترا
قضا همیشه بهرست بود نظیر ترا	نصیر تست خدا و توئی بدان منصو ترا
همی ز خاک باتش برندا سیر ترا	اسیر تست بنماک اندرون مخالف تو
همی بدیر در آئی رهسے بدیر ترا	رهی بدیر در آئی تو و سعادت بخت
بعقل وصف کنم فکر و نصیر ترا	نصیر فکر تو هست در مصالح خلق
بروح وصف کنم عقل ناگزیر ترا	ز عقل تو نگر یزدانه را هرگز
همی سجود کند طالع نصیر ترا	ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک
سزد که سجده برد آسمان وزیر ترا	چو آدمی تو خداوند میمان وزیر
که کرد دولت بر تا وزیر سیر ترا	ز روزگار تو بر ناو پیر شد دل شاد
دل وزیر ترا و گفت و بید ترا	ز مشتری و عطارد همی مداغم با تر
که خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا	بان همیشه ملک اندرون بزرگ عزیز
نشان گشته دل چرخ پیر تر ترا	بباد شاهی و دولت تو باش تا محشر

## در مدح ملک ضیاء الدین

دست عمت بلبست مرا استوار است	بکشا عشق رو تیو چون روزگار است
تا بر نگیری از سر من دلفگار است	در پای محنت تو ازان دست میزنم
دل چون چار بیش کشد صد هزار است	پیش است بگریه یک بوسه هر شب
بروی نشاط از می اندک گسار است	اگر نیده بروصال لبست یادی
ندیر چیست چون ندهد روزگار است	مینخواهی که بر تو مرادست با ندی

<p>هر دم چو گل گشته شمع و گوی مرا به طنر  در پای نغم فکند مرادست عشق تو  دل بقدر ارگشت مراد بر هواست تو  نتوان زدن بزلت ترا دست تا بزد  مخندم شرف صاحب نیاضیا دین  عبدالرشید آنگه کشد آسمان بفخر  آن صدر سرور یک جهان گاه مکرست  گردون که سرشی بهمان بایال است  ای دست برده رای تو از جرم آفتاب  هر کس که بر بساط رفیعت نهاد چاک  هر باداد صبح منور ز آسمان  گر بر چرخ خوانده داعی ثلث تو  دست شدت جو تو بزباست از جهان  چون خاظم بکشد دست نمیرسد  دست سخا بحیب کرم بر برامی من  همواره تا گراید بهر دعا خیر</p>	<p>کز جستن تو گوشت مرا پزخار است  زین طنز برای دل من بد است  تا ز دبران دو سلسله بقدر است  دل در رکاب صاحب بهر رکاب است  کو راست گاه جو در ابر بهار است  پیش بین او ز برای بسیار است  در پای او ز نذرین افتخار است  گفتش که دار بر سر من ز نهدار است  وی داده بر زمانه ترا کرد کار است  برد از جهان سرکش و نایا داری است  بوسه در رکاب یای ترا ترسار است  بیرون جهنم چو برگ درخت از چار است  بی ز رکسه نه بنید خبر با چار است  طبعم ز عجز برد سو می خفتار است  کامال بس تنی است مرا بهیچ پای است  در فضل بارگاه تو اصغ کار است</p>
--	--

در مدح ملک رکن الدین

<p>عشق چون دل سوی جانان میکشد  شرح نتوان دادن اندر عمر با</p>	<p>عقل را در زیر فرمان میکشد  اگرچه جان از جوهر جانان میکشد</p>
---	---

تا کشید و خط مشکین کرد ماه چرخ برودش از مهر نوغاشید کوه بمرنگ بست لعل یافت گویی دل با ما که می بیند رخت حشمت من از آشکایان غرض	دل قلم بر صفی جان می کشد از بین بینی و دندان می کشد تنج رخور رشید ز نشان می کشد وانگهی از بیل چو کان می کشد کاب زان چاه رخندان می کشد
--	---

تا چنان حسن ارفقای داشتی کار ما آخو چنین نگذاشتی	
---	--

دست گیرای جان که فرصت در گذشت روی چون خورشید نما از نقاب ای بسا که هجرت آب چشم من گفت از پس مرگ تو باشد وصل از لب تو پوای محبت تر یا سخست چند گویی سرگذشت دل بگو وای تو که خون من در گردن است	یای مردی کن که آب از سر گذشت کایم از سر همچو نیل و فرگذشت بچو باد مهر کان بوزر گذشت هم نبود و مدتی دیگر گذشت کان خیانت نخست و پیر شکر گذشت کار دل اکنون گذشت از سر گذشت در نه مارانیک و بد هم در گذشت
---	---

جان پو شکین بود تا ثیری نکرد ورنه هجران هیچ تقصیر نمی نکرد	
---	--

سلسله بر طرف دنیا انگند سرکشی بر دست گیر و هیزان دل بحیلت من بر دراز عاتقان	تا که دل در بند سودا افکند تا که این کار در پا افتد وانگهی در قصه دریا افکند
---	--

<p>گاہ دعدہ داکم از جیم وایسد از فرا قشش نوزہ ابر کم شود دل اگر از دوست ادو آہے زند خود نہ اندیشد کہ روزے عاشقی</p>	<p>پرا دہ امر وز وسعد افگند آقا قشش سانیہ بر ما افگند آتش اندر سنگ خار افگند داورے با صدر دنیا افگند</p>
<p>از کن دین مسعود سعد روزگار کز وجودش خواست مسعود روزگار</p>	
<p>از بیانش مژگینوں می جہد معنی روشن زلف طوطی ز نشان از نیش قطره قطره جوی جوے عاریت دارد ز راے روشنش با کھٹ گوهر نشان ادو حباب کار او بین کز فلک چون میرو باش تا گردد شکفتہ گلشنش</p>	<p>دز شارش گنج قارون می جہد ہمجو برق از ابر پرخون می جہد از مسام و شمنش سخن می جہد شعلہ کز مہر گردون مے جہد چون عرق بروی بیخون می جہد خصم ادو بین کز جهان چون می جہد کین صبا بر غنچہ اکنون مے جہد</p>
<p>دست و طبمش آنچنان ز یاد آمدند بحر و کان از وی بغیر یاد آمدند</p>	
<p>ای ز لطف جان امانے یافتہ وی رسیدہ قدر تو بر عالمے تہ سپہ از دور اول چون بدید از تو ہر حرفے بہ ہنگام سخن</p>	<p>وی ز جودت ابر جانی یافتہ کو نشان از بے نشان یافتہ بر جہانت شیخ ثانی یافتہ جان دانش صد معانی یافتہ</p>

رہس لطیف نوکاکہ سخن

باد از لطفت بہت روح آمدہ	خاک از حلت گرانے یافتہ
خضم جان از لفظ گوہر بار تو	طعم آب زندگانے یافتہ
سوسن آزاد اندر مرج تو	از طبیعت دہ زبانے یافتہ

در جہان امر و زبرد ابر دست

دولت و اقبال تیغ آور دست

دست

دست و علم از آن مجید رافع

گہر از وعظت ممکن مے شود	چشم ملت از نور روشن مے شود
روز بدعت از تو تیرہ مے رود	سند از دست قمرین مے شود
تا نو سر بیرون زدی ارجیب غیب	بای فتنہ زیر دامن مے شود
ہر کجا تو رکشادی دُرح نطق	گوہر از لفظ تو خرمن مے شود
یشیش ہم تیز تو آتس ز شرم	در درون سنگ دآہن مے شود
ہر سری کر خیر تو بیرون شدست	رسمانش طوق گردن می شود
ہم ز فرزدولت تست اینکہ چرخ	باز منضموبے من مے شود

صبح اگر نے راسے تو یکدم رند

میشم تو اٹلاک را بر ہم رند

یارب این دولت جبین یابندہ باد	آفتاب در جہان تابندہ باد
ہم جو ابرار قہر تو بگر ایست خضم	ہم گل ہر دہشت یز حندہ باد
گوش این چرخ حدت منکلی تہی	چرخ در دہشت تو آتسندہ باد
تست باد ختم ہمت از جہاں	سج عمرہ منست بر گندہ باد
آبروے دین تو رخشندہ باد	سایہ تو تا آتاہندہ باد



موسم عید است قربان خصم تو	این چنین عید سے ترا فرخنده باد
تاز چرخ آید و درنگی روز و شب	روزگار تارام و چرخ تندر باد

یارب این صمد جهان منصور باد	
چشم بد از روزگارش دور باد	

در ملاح ملک رکن الدین	
-----------------------	--

زهی کناده ز طبع تو چشمه سار سخن	شگفته در جبین خاطرت بهار سخن
نگوش و گردن حوران نگر که بر بسته	برسم زیورشان در شاهوار سخن
پیاده اندز تو هر سخور از پله آگه	توئی مبارز تحقیق و شمشوار سخن
نبوک خامه فکر صور نگار بدیع	گرفته گلشن ارواح در کار سخن
بدست تست عنان سخن تو کردستی	به بنی از سر تحقیق در مهار سخن
منود حمله سخن زد گشت و قلب نمود	که نیک نیک بفرود عیار سخن
سیراکا بر صدر عراق بمسالدین	توئی که طبع تو گشت ست نطق یار سخن
ردست رفته ای باز سر ز سر و سر	چو کار وجود و کرم در زمانه کار سخن
تو تازه کرده بتد در گشت ای کاش	به بست غم زیر می تراله لاله زار سخن
شمار فائده شرع بدنه شعر و لیک	همی بزید و نیکوتر از شعرا سخن
ز سطح قلم طبع دولت تضاعت بزد	روان و تر بلند ابرأ بهار سخن
به تیغ فقل کشودن جهان عام بنظم	بجاه عقل شدی فرد در دیار سخن
ترا سخا و سخن نیک زیر بست شدند	تو شمسوار سخا و شهر یار سخن
همیشه تا که بود از ره طبیعت اصل	بنفس منطقه ناچار افتخار سخن :

ترا بجز بدلی خویش افتخار مباد | که هست طبع و دولت مرکز و مدار سخن

در مدح صدرالدین

ای کرده گرد ماه ز شب خرمن  
آرمی و کیل قوت بارانست  
رخساره و زلف تست عجب کار  
ای هندوان رلف تو ترک آئین  
تشویر خورده است لب از تو لاله  
بنامی روی عقل بغارت ده  
من عشق را سینه سیر کردم  
لیکن به پیش ناوک فزگاست  
ومی دوستان ز مهر توان دید  
فرزانه صدر دین که همی سازند  
صدر عجب محمد ابوالقاسم  
آن سرور یک طوق مرادش را  
در سایه او شکم او کرده  
وز امتلای بهشتش آتش را  
زین پیش که بی رایش حکم او  
امروز چه سرو با همه آذادی  
ای آستان قدر ترا هرگز

گریان ز حسرت تو باران من  
آشنا که گرد ماه بود خرمین  
جان فرستاده و تن اهرمین  
وی آهوان جیم تو شیر اترن  
وا زاد کرده رخ تو سوسن  
بکشای رلف شهر بهم بر زن  
تا دل بود ز حادثه در ماسن  
مانع نمی شود سیر و جوشن  
کز کین مقتدا سے جهان دشمن  
از در گمش صدوز زمین مسکن  
کامرا غیب راست دلش مخزن  
گردون سرگرفت هد گردن  
خورشید پای راست فرار ورن  
چون آب نفرت آمد از روغن  
ایام مد بود و ملک تو سس  
در می هند به سد گیش گردن  
ناگشته بهیج و هم بهیر اسن

ای جان جن و انس تو خرم در گوش دشمن تو قفسه بد و آنکه در دماغ مطیع تو گشتند نیکنام بهمسد تو جز مرع ترا هیچ درین دوران قدرت چنان بکوفت سر مخالف را کامروز اگر چه بر سر غراب است لعل از نشاط خدمت انگشت و ز شرم تو بلرزده باد بد اندیشیت از اسب سنگ دامن اگر گفتم از خدمت شکوه تو رمی ریزد تا سیرهن بقا بقا کند خرقه پسید این بقا سے ترا باد عیدت نخست باد که شد داعم	وی چشم مهر و ماه تو روشن گفته نفیر خوف لا تخاف منی واده نداء امنی که لا تخاف منی کردون سفل و فلک رعین طبع نشد از طائفه آبستن در هر طریق و هر سخن هر فن صدره تو افش نخت پر دیزن رخساره بر فروخته در معدن کرده عرق حین بدی و همن کافش همه صواب نبود این طن خون از عروق سنگ دل آهمن ایام از مشاهیر پیراهن رنگ تو روزگار کشان دهن عید عدو سے تو ز عنایتیون
---	---

## در مدح زبیده خاتون

سر بر افراحت بر سپهر برین زبیده مکرمت زبیده وقت آنکه در خاتگاه عصمت او و آنکه عکس ز حلقه میرون کرد	همه میمونت باد شاه زین مریم روزگار عصمت دین درس تشریف خواند روح امین پرنخ پیروزه رنگ راه گمین
---	--

اے بعدل و سخا ساینده  
 ناشنوده صباے رحمت تو  
 چرخ در عهد تو ندیده هم  
 بر جنابت سجدہ تعطیسم  
 کرده رضوان دعای دولت تو  
 پیش مہم بلندت از ہیبت  
 آسمان از لطافت کرم  
 زہرہ را از طرائف عمت  
 از پئے خاک آستانہ تو  
 حرم عصمت چو پردہ عیب  
 مگر قبول تو سایہ برگیرد  
 کر شکوہ نقاب بکشاید  
 و ہم را یرودہ دارت از یس  
 عقل را پاسبانت از سر بام  
 روز چند از عنای عارفہ  
 آواز فتح باب نصرت داد  
 لطف اساخت کردگار دران  
 بادشاہ توئی کہ در شانت  
 چو ان ربان در ثنات کشایم

رایت ملک را بستین  
 زلف شمشاد و عارض نسرین  
 سینہ کبک، پچہ شایین  
 خسروان رزمین نمادہ جبین  
 ماہرویان خسد را تلقین  
 مادرشاهان در او فتادہ زرین  
 کمرے بستہ از مجرہ شین  
 گوشتوارہ رسید از یردین  
 زلف جبار و کردہ حور العین  
 نہ گمان رہ سودہ و نہ یقین  
 رکشد آفتاب خنجر کین  
 مژدہ در دیدہ ہاشود و ژدین  
 بانگ بر میزد کہ دور نشین  
 میل در جہنم میکت کہ بسین  
 گفت رنما رہ عاصت چربین  
 آسمان غبار را تسکین  
 شکر اکر در دوزگار درین  
 شجر صبح بندہ آتی بہت بزمین  
 رکشد چرخ نغمہ حسین

دست چون برود عات بر دارم از ره شعر مستکرم که مرا شاعری در مذاق همت تو ظلم شیرویه دانگ شیرین کرد تا یزدان بود معصوم خلق هر که چون گل دورویه شد با تو هر که از جان به آفرین تو گفت	روح قدسی بجان کند آیین در دل از علم هست گنج دین بی ضرورت نمی شود شیرین تلخی ز حس بر دل شیرین باد یزدان فرا همیشه معین بادش از خار بشود بالین از جهان آفرین رد نظیرین
--	--

## قصیده

ای ز کرم دلام ده کام مراد این دلم بلبل خوش سرای رطبه سباز از کرم گرچه هزار جان دل صوف کمال گل کند ای تو لطیف تر از آب حوض حیات بخش قصه من جو شده گذارفت به عالم جهان ابروی کس کمان تو نیز ز سهم زد بنشتم هیچ ندیده ام چنین شکل بجسم در جهان وای که خسرو جهان هیچ گوی سبوی سن ای که ز مهر و تیو ذره صفت مغالم از سر و اندر لغت جان پریشان هست تا لب از نور در دست می غلیم شاه عهد	کان کرم بقین تویی کی ندی برین دلم برگ و لواز گلشکر ساز بده برین دلم همچو منی کجا بود لبسل خوش نوا دلم همچو روان تو کجا بنشد جان تبین دلم نیست معین کس مرا نصیب بر دشته دلم و بر بچشم من تویی مردم دیده دلم همچو تو سر و شده خرام در چمن جهان دلم می نکند نظر تو به هیچ شیشه ز شب دلم در نظر آفتاب بین بین کچه سیاه این دلم رحم کنی خود لنوا از جمع بکن تو این دلم از که می که دار و ست ز سنجین دهر دلم
--	--

قلب شاتر تار دان عکس دی تویندوان | هر روز منتز کند ماه قلب ریم بدو ولم

### قصیده عروسی

<p>ام عزة طلعت فی شهر شوال بعد الفطور و عیوا بعد اهلال فصار و هو یضاحی شق حلحال والرباح لم تشق تناخریال فاذا انوحدا و اعدا السبال مشمولة من نوات الکریم سبال عن ناعم من عصون لبال تبال بشهره بعده ساتمی و احوال القطی فی دراة صبر قال اعلام دولته یال طال انعال فانه یحی دین الهدی کال عن ذرة الشور لور هر طال وعیا و یضاحی صولات ابطل احص متعل العین رسال رحب الجین عریض لصلب یال مراقب تفقال القرآن جال تشین من صلب القتل باشمال</p>	<p>لنذه روفته من ذات احوال اذا را یتم بلال العید قانتقوا عهدی بهول کلیل بنسط مضت مثلثون من ایام مدتنا اهل باها والندامی طال افرقوا و مر حابلات طاب کرع مدیر رستانا یک مستمیا اسین احابنا یوم اشراب نیا یسئ الی الملک السیمون طاررة کشف الوری نصره بالذی نصره آمال المستمان الله بکوه شیط الاتامل قد اغتت اسرته نکلی احامس ابطل بصولة فما شجاعة تاووس رارة جرد بیاکی البرتن فی ارسال درع وثابت سرس لاخلان مقتدر عن الشامل مسا اظافر</p>
--	--

بدود عن غیضه ملطفه عبث اعدا الصروف الدهر شیفته نیشل سطوته فی الروح حسین ملا القاسمال قتاده وهو معتقد دلم لیم سیفه المریح حین بطا اذا بکلمت قال لال سا حه اتک عنی ابیات اذا اجمیت لا تخمین زمری مثل غولہ من بعدی لتعمر مقعد فی مفاخرها ترکت بحیل ابل الملوک سدی نیسجی الدهر رخصا من عبارہ فاحکم فانک مقصود نیرج لا زالت حکم فیما تشتی وتریک	مینعه فی حماة ذات اوشال یادی البها وعرسل مراسال علی وقائع ولذی البحار احوال بلابل من زجاج الخط عال بطار من تعایات الوعی خال دون البساط لتعظیم واجلال فلایس النجم لحد دها ربا التال یکلی علی ذن من تعقو وطلال دان لکن اعجمی اسم لخال فیما سوغ وقد حقیقت آمال وان مثلی فی سوق لعلی الاعمال وقد اضطر باعرصت عن حال بین الانام باعرا واذلال
--	---

## شعر و شنوی در مرع قزل ارسلان

بر نہان شکر اسے بسیارست اورست آن بادشاہ کز سہ تیغ رایش اربانلک بکین آید عالم از جود او تو نگر شد ترگس از زر نہاد بر سہ تاج	کہ قزل ارسلان جهاندارست نون نشاندہ نیا تک برق از سیغ پاسے خوریتد بر برین آید موسان در لہا سہ ستر شد لالہ از لعل بری فگندہ وواج
--	--

<p> شاخ سوسن کشید جگریم  من مسکین و مستمند بنور  تیر منت بخت سینه من  چون بدین گفتن نیاز آمد  عالمی برقرار منبر گفت  ریشه های سید را رگناه  باز ریش سیاه روز امید  مرد که سرخ ریش حاضر بود  گفت ما خود ازین شماره ایم  سده آن سرخ ریش مظلوم است  ملک او تا بخت بر باقی باد  هریان وارد او بود و مثل </p>	<p> آب بر آب ریخت مژدمیم  همچنان بر قمار اول روز  یورش از میستی خسته نیمه من  مثل لالقم فرار آمد  که چو پیدا شود سرای نهفت  بخشد ایزد بر شمای سیاه  باشد اندر نیاه ریش سپید  دست ریش زردیو این بشنود  درد گیتی هیچ کار نه ایم  که ز انعام شاه محروم است  مهر و ماهش ندیم و ساتی باد  در جهان کا و و شاعری مجلل </p>
--	---

### مثنوی در ریح قمری از سلطان

<p> ای سرخ ریش که اروا و من  نا به بحسرت تو متلاشده ام  لذت عمرم آنقدر بود ست  من که از خدمت تو دور شوم  بود ایام وصلت اے دلکش  عبث من با ریح تو خرم بود </p>	<p> بیج ۱۰ الی چه آید از تو بس  ما عجم و محنت آفتاب شده ام  که رگوسے تو ام حیر بود ست  چو عجب گرز جان بهور شوم  بهمیو گل بهمنه و لیکس خوش  درد و غم را لب تو مرهم بود </p>
---	--



چون حدیث از سفر در افکندی  
 آبرویم بداد بردادے  
 شهر بر من بزار زار گریست  
 من باندم اسیر دعا جز و غوار  
 آخر اے نا حفا ظ بے معنی  
 خود برین کار تو مقدر بود  
 من کہ از تو وفا طمع دارم  
 دوستان را کہے بیازارد  
 من ز رفیر سخت دانستم  
 کہ تو این عهد شکنی با من  
 ہمہ عالم ترا خسریا زند  
 عقل صد بارہ گفت ای سکیں  
 عشق جوان و سینہ او باش  
 او سر با سپہر در نارد  
 این نصیحت ز عقل نشنیدم  
 من بہ جنگال قہر آفتادہ  
 ہرزہ کارے تسو ز خفت تو  
 دایہ رویت بساہ نمودہ  
 وہم را بردر تو بار نبود

از رلم پنج صبر بر کنیدی  
 خاتم از را دیدہ بشادی  
 کہ توبے او چگونه خواہی زیست  
 رور و شب بر در رباط و غار  
 ہیج حاصل نہ داشت آن دعو  
 بندہ را خود نہ ہر چہ در سر بود  
 لاجرم اینچنین بود کارم  
 چون متی را کہے چنین دارد  
 دین حکایت درست دانستم  
 مدرائی بد شمنے با من  
 با چو من مفلست نہ بگذارند  
 رد پس کار خویش تن بنشین  
 نور خورشید و دیدہ خفاش  
 ہر در فرس تو کے آرد  
 لاجرم تا نراے خود دیدم  
 یار در گرد شہر آفتادہ  
 ای دریغ آن صلاح و عفت تو  
 تاب زلفت صبا نفر سودہ  
 باد را بردر تو کار نبود

نمره در چنگ پیش گرفتارے دل را داد و بازے روباہ جست بنشتہ در پس بنیے صور دروم گرفتہ بی تاویل حد نشت نوح کردہ در کشتی در بود آن نوالہ از دہشت زارے کریم و ہمہ گویم	ہیچہ موجب فکندیم مارے کردہ ابلیس را عشوہ سیاہ گرتور دریش ناگمان بنیے راست گوئی کہ ہست اسرافیل گندہ پیرے بدین ہمہ زشتی یون جدا کردہ ناگمان زشت بعد ازین نسخ بخون ہی شومیم
--	--

## اشعار عربیہ

و جئت الاصحاح حیرہ انداویا ور دھن خانی فی فراقک داویا و فی الناس لاسم و اوک طایا کند الانزع المصاحب حانیا	افضل دین اللہ لالک بفصل انادیل مے سرید و الجسم راویا صیحخ فواد حات مما سریدہ ہر فواد الایزال بنیہا
--	---

## قطعہ در مدح قزل ارسلان

نفقہ با حورہ مشک تاتاری تا چنان شد کہ از گونہ ساری کہ چہ کارست این بدین زاری تا مرا بر سپہر بگذارے پیش زین ننگے برہواری	ای ز آثار گرد مویک تو رام کردی سپہر سرکش را می بہ لکت زبان من بنگر من و فتراک دولتت یس ازین اگرہ این تیرہم بدون نہ برد
---	--

قطعات	
سیلقت او ری که شود باد با چنانکه سالی گذشت و برگ بنمید از درخت	کوه گران زیای در آید چه بگری یا مرسل الراح تودانی و او ری
قطعه	
آری شنیده ام که چونم دم و محترم یک قرعه حریف لطیف و ظریف	تو شکستی و قدری نوش کرده از لطیف خوش خازن ز گوش که ده
یادند که تران همه بر خاطرات ولی	من بنده را عظیم فراموش کرده
قطعه	
خسرو ابر رحمت تو کیاست سایه بر سر گلن ز کرم	تا ز فیضت نفع باب رسم تا ز رعیت آفتاب رسم
چونکه از فراریاب مسکن خود چشم دارم بان بضاعه فصل	سوے این مرتفع جناب رسم کز سخاے تو بانصاب رسم
تا نواز دبی شهر سادہ رسی	من ازین سوز فراریاب رسم
قطعه	
بزرگو اراداتم که بر خلاف قدر بجکم آنکه بدو نیک هر چه پیش آید	حقیقت که بجز کردگار قادر نیست مقررست بهر حال اگر چه ظاهر نیست
سے می نشود هیچگونه رودی پیش ولی غایت خالق که در مصالح خلق	ز روی حکم جری اگر چه مردها بزیست ز یک دقیقه بانواع لطفت ظاهر نیست
بسوی حمله نظر میکنم رودے کرم	ترا سخاوت من هیچگونه ناظر نیست

ما در دست  
چون در دست  
ما در دست

بصدا مید دل اندر تو ستہ ام کہ از ان	از بان حال با قام ہیج شاکر نیست
قطعه	
حائب خلد لب از راه سرو	اینہم جلد سے آن قبیہ زن ست
و رنہ این سیم سرو ازین گوش	چہ سزاوار چو تو سیم تن ست
چہ گفت کلبہ من روشن کن	کہ یہ عشق تو دلم مر تن ست
جید زین عذر کہ صاحب رگ رد	تا درین دہلہ چہ دستان وفت ست
صاحب رگ زدگر حق خواہے	خاصیت تا ست کردن بز تن ست
قطعه	
ای جمع کردہ مدح کن در نہاد تو	ہم سیر ملائک دہم صورت ملوک
آئینہ کن کہ دہریش تو سر زمین نہاد	دارم عجب کہ قدر شباب سوخت کوا
حسن نہدہ رارس کہ کم با فلک نہد	در سنیہ از سنان حوادث شکستہ نوک
دہم ہزار گونہ ریاضت نمودن	ہر لحظہ منتلی ترم از عہدہ حدوک
گردون چو بادریہ کند زہاد تا	در گردنم فلندہ رحمت شدم خود کو
جانم ز آرزوی نوالہ طلب رسید	چندان تعدر مکر و انتظار کوک
مہین حامد بروفات گرم تر من کہ دہم	جز فیض خود کہ تو فرا آدم ز شوک
قطعه	
سلاج بخش جان سکندر وقت	اسے سزاوار اسر دیسیم
از گلنار اسرت ہر دم	مستام فلک رسیدہ لیم
تیرت اندر دل چو آتش حصم	رفتہ گستاخ ہیجہ اراہیم

سرکار (ع) اور (ع) کی رضا و آقا و درود و کلمہ شکر و تہنیت

آسمان در محیط هست تو	نقطه در میان حلقه جیم
دل دشمن ز شرح چون لغت	تنگ و تار یک همچو دیده نیم
حال من بنده هست معلومت	گر ز عصمت گرفته ام تعلیم
قدری وام کرده ام لیکن	و هر یک جو ندارم از زروسیم
بر در من غنیمت کرم کرده مقام	همچو اقبال بر در تو مقیم
از براس دوام آن اقبال	باز کن از سرم بلا کسی غریب

## قطعه

سپهر فضل و جهان نهر رضی الدین	تویی که هست تو هست با فلک هزار
زاده چون تو که میبوی بهیج حسد ندید	سپهر چو تو لطیفی بهیج دور زاد
بجاست صاعقه آنجا که شومست بخت	بجز حادثه آن شب که دولت تو بزداد
نسیم طفت تو در بلغ داسی بفشانند	دید نکبت عنبر ز طره شمشاد
سموم فخر تو با کوه صددستی سمود	ببرد آتش موهوم درد دل پولاد
چنار پیش تو لایق کشاده کستی رو	کنون بدست ندارد ازان سخن جز با
از ان لطافت نعمت که باز نمودی	اگر نهم بمثل شکر صد کیه بنیاد
چو سرو تاه ابد در مقام آزادگی	بخدمت تو یک پای بایدم استاد
تو فرقی کن که چو سوسن همه مان گشتم	بکار عده تفریر آن شوم آزاد
مر ازان گره بسته باد می آید	که چند کار غم و بسته مرا بکشاد
توفیق که در ان باب میرد اسالی	اگر ز تست مکن گزینی ز رست مباد
مین که من تحافای ز روشده هر	حدیث غله عجب گر عبادم بر باد

ای صاحبی که هر که در آفاق مکرش است آنجاکه راس تو بسر مشکلی رود در نو بهار تربیتی یافت رنگ و بو مرغی کن استیاء اقبال او پرد آتش فروغ نور تو آرد ازین قبل ای بهت تو ساکن آن لقعو کن علو معلوم راسی تست که داعی دولت انوار مدحت جو بدیدد همگان ز اسحا که لطف است چنان کن که بدادین باد اهدیش کسوت عمرت جنانکه چرخ	از طوق سنت تو شود سوده گردنش حاجت نیو قد به بیان و مینش هر گل که مرغزار سپهرت گلشنش از اختران ثابت سازند از نش در بر گرفته اند چو جان سنگ آتش بیرون هفت قبله چرخست رویش بازیت کان خاب تو زیدت مینش اندر ضمیر و در طبع روحی شوست کائنات نعمت تو به بند تهرست تار و زهر خست بداد زرد آتش
---	---

عالی رضی دین تویی آن شمع دل است تا شمع دولت تو بر افروخت روزگار تا نخت بر رخ تو شکر خنده زد چون صبح تا به حکایتی ز شکر خوشتر و بد آنکه باری که شمع مجلس انس است در مجال جاری ز بان من ز غاب چو شکرش تدبیر حیثیت از بی تدبیر آن کنون	لفظ شکر نشان تو پیرایه صواب در کام آرزو چو شکر گشت صبر و صاب شد بیره رخ ز عطره آن شمع آفتاب چون شمع نیم مرده نه تنی ارم و نه تاب برین برای شمع و شکر کردی عتاب آفتاده چون زبانه شمع اندر صطراب چون شمع اندر آتش چون شکر اندر آب
---	---

قطعه

نهادت اولی کز روی رفعت	پس بر تخت زبید مورگر زن
گرفت از گلستان لطف لفظت	همه روی زمین گلزار و گلشن
همان را آفتاب دادی بخت	که از سهو و خطا معصوم شدن
سای کارزار دشمن تو	که چرخش خصم باد و طبع دشمن
کسی از غنچه ساز و دهر بیکان	گهی بر آب پوشد باد جو تن
اگر من بنده محروم ز خدمت	روا باشد که اهل آن نه ام من
ولیکن قصه تشریف شمرست	مرار را سے عالی عرص کردن
تخم نو پیوه گشت از خلعت شاه	که بادش در پناه حق دل و تن
نیکویم که تدریدم چیست	همی ترسم که گوید در کش زن

قطعه

افتخار بهسان جمال الدین	ای ترا خوان و معل هر دو میل
نکته با به نهفت در سخاوت	همچو اسرار خیب در تنزیل
از پرده کبریا ربیع تو میراث	معاد کو هر کشته از اکلیل
بزمی میشد با به تو تها	سرها تا فتنه با تش میل
خاطرات طالعان نکست را	در بیابان حیرت دلیل
تا که او هست بر سبیل کمالی	نه کند نقص تو هیچ سبیل
آسمان را کسی نخواهد ضعیف	مر رین را کسی نکفت بخیل
گرچه نامت شهر مشهورست	داری از فضل و رحمان تفضیل

دیگران چون به پای تو رسند	پشہ را کے بود مہابت ییل
گر چہ نیلے ست آسمان لیکن	بیج سبت نباشدش بانیل

## قطعه

ای حیرت باد گشته تو اصح کنان چو خاک	با فکر چو آتش و طبع چو آب تو
اسباب نیر و نر شده در پرده قصا	سو قوت حکم نافذ و رای صواب تو
گردون که بیش نیست تو درہ است	جز سایبان طلعت چون آفتاب تو
دل از تو کے رسم من رجو رو خاک	خو کرده ام بخدمت خاک جناب تو
آن تخت با شدم کہ بہ بنیم دریں سفر	خود را جو تخت گشته روانی رکاب تو

## قطعه

خدا یگان زمان شہر بار در یاد دل	تراست بہت گد بخش و لفظ گوہر پاش
بر آسمان وزیں بہت مطلق ترا	کہ از وظیفہ خود و یا نقد معاش
گہی بہ بیچہ ہیست دل جہان استکن	گہی ناحق قدرت منخ فک بخر اش
توئی کہ ماد صبا در جہان سیار کرد	نسیم عارض گل بی داز حکم تو فاش
مکارم تو خیال فاش گشت در عالم	کہ در سخا سے تو عاصی برابر و ماش
بروی صبح تو بیرون یک سخن گھٹم	اس اس سطلہ سے ہم تو حاکم پاش
مرا کہ ماز سییدم سر کہ لستہ سود	ز آفتاب لقا سے تو دیدہ خون جفاش

## قطعه

تہم پارا را کے ہر تہا تو	تیغ بکرت ہمیشہ آحتہ ام
ہا ہا ہا ہا ہا ہا ہا ہا	رئیس خاستہ ہا ہا ہا ہا



دل و جان را ز غم گداخته ام با شراب بھی نساخته ام	گر چه از آرزوے خدمت تو لیک ز رحمت نید ہم جائے
قطعه	
ای چو عنقا نظیر تو مسدوم فلک تند چا پلوس خدوم ہمچو سرین در میان نجوم روز دشمن نہ ام بشیوہ بوم ہمچو حفاش داریم محسوم	انتخاب زمانہ شمس الدین ہمچو ہد ہد بر آستانہ تو باز اقبال آستیان کردہ منکہ در آستان خدمت تو تا کہ از آفتاب طلعت خویش
قطعه	
بہ کبریاے جلال تو بچکس باشد قضا ہنوز نگر سنگما پس باشد خیال تیغ بہم خوابہ ہوس باشد نخست کس کہ کلو گیر دش نفس باشد بقدر روم تہ عنقا کم از گس باشد دشمن نقشہ و فریاد گر جرس باشد اگر نہ غم تو شب ہا در محس ہند بپایم دے داعم کہ دسترس باشد	حلال دولت و ملت گمان بہر کہ دگر بہر چہ حکم تو نافذ ہو و چو در نگرے تبی رود نہ کہ اندر دل داغ عدوت ہر آنکسے کہ زند بر خلافت نہ نفس ہماے راے تو بہر کسے کہ سایہ فکند تسیم عدل تو در ہر زمین کہ ناف کشاد تصا کدے رسد روزگار بر باید بہ پیش شاہ حمان کشت حال بند کن
کہ گر چه عیش من از حد برون پریشانست ولیک نیک نظر از رحمت تو مس باشد	

## قطعه

خدا یگان جهان شهریار روی زمین ہر آنچہ خواہی و گوی بر آنچنان نبود چو عالمی بہ ناز و بر ذرہ میخواند اگرچہ روز قنق آمدست خصم ترا کنون کہ طبع ہوا چون ہم عدوی تو شد گذشت وقت تماشای بوستان کنون بخت مے و سعادت نشاد میگردی	توئی کہ ذات شریف جهان اقبال است از آنکہ فکر ترا تو تر جان اقبال است بقای ذات کرمیت کہ کان اقبال است طرب گزین کہ تنہا رضوان اقبال است بدولت تو کہ شادی جان اقبال است زمین مجلس تو بوستان اقبال است اگر خوش باد تو آنہم نشان اقبال است
--	--

## قطعه

مر بے فسلای زمانہ شمس الدین از ان پس کہ بیان منی تو عهد دراز ترا ببرد و بجز مے نبشاند چو تو رسم رسالت یامدے ناگاہ بتی بقاعدہ پردہ دار نبشستی مرا بخدمت تو محض دوستی آورد حدیث ردیت صانع مرا محقق شد رسول را جو دنیا کے توان دیدن	توئی کہ قفل عمل راستای تست کلید زمانہ جبل متین را موہلت برید مرا سوئے نشا پور سزنگون کشید دلہ ز شوق ملاقات تو رہ بر بیرید چنانکہ پردہ صبرم ز عین آن بدرید نہ رغبت ز رویم نہ حرص نقل و بنید کہ بہت مغزلی غالب است و وجہ بدید خدا ایرا بقیا است چگونه توان دیدن
---	--

## قطعه

ایا شہے کہ گرفت زیر سہو حط	نماے مہمت ارواح ماہ تاناہی
----------------------------	----------------------------

برید صیبت تو در قطع ساحل عالم	قبول سے نکند وہم را بہرام
رد و بجان عدو تیر تو رشت خفا کند	ز جان خستہ دلائل تانہ سحر گام
چو آدمی و پیری جملہ متفق شدہ اند	کہ در زمانہ طغیان شاہ را سز دشا
من از جناب تو جاے دگر روم بچہ عذر	مباد کس کہ از بین حال یابد آگا
اکیم قبول کند یا کہ بشنود سخم	چو داد من نہد دولت طعانش
و گر ضرورت از شہر می باید رست	چنانکہ فی حشری ماشم و نہ درگا
بجز مشال مرا مکیے دگر باید	کہ بر شینم و سہل ست این اگر نہ

## قطعه

سیمون و مبارکست شاہا	غمت کہ جہان از دست پر جوش
اسے چتر ترا گرفتہ ہر دم	از بہر شرف سواد را گوش
در فوج سپاہ آذرہ موج ست	خو رشید سزد بھاسی جاؤش
بیدار سے دولت فگندہ	در دیدہ فتنہ خواب فرگوثر
چون جہیت فستخ تو دیدہ	مہ را بتکست موج شب بوثر
در مدح تو نفس ناطقہ کیست	گنگے زبان بحر خاموش
از ہم سامت روز ہیجا	ہر شب شدہ آسمان آذرہ یوثر
اقبال نہادہ بر فلک رین	یون غاشیہات گرفتہ بردوثر
باد عویٰ نبد گیت گردون	کردہ ز ہلال حلقہ درگوثر
از قصہ بندہ شہر یارا	یک نکتہ ز حسب حال نبیوثر
در مجلس ملک تو ازین ہیں	بس جام مراد کو کند نوش

مسود کینه بند که تست دیرست که بر اسیب امروز یادش نکند سعادته زانکه	چون داد بدولت همه هوش بگذاشته است اشب و دوش بر خاطر شاه شد فراسوش
--	---

## قطعه

سرفرازا که بردنیا بهار دین عالم را آفتاب لغای تو روشنست گر حال من میرسی و در خاطر آوری در آرومی خدمت خاک خواب تو تا دورم از خواب تو دورم نیست	ای دولت تو مایه ز انقلاب دور باد اغیار حادثه زان آفتاب دور تا در چه ختم بود از صواب دور مایم تشنه که باند ز آب دور خود عاقبت چگونه بود زان جناب دور
---	---

## قطعه

ای حسرو که از بی ابداع کائنات شعبان چرخ سه سخط آنگاه بر بند تیغی که دست حادثه آتش دگرست هر کاسه سر که ز مهرت نمی شود در پیش مو کب تو استاقان تو دگرش خوران خلد صورت یوگان تو کنند تا با تویی که عرقه دریا سے فتنه را از در گشت جدا نه شوم من با اختیار چون ملجاء انما فصل عالم جناب تست	دست و دل تو تقویت کاف و نون کنند کورا نام و نصبت شریفست مسون کنند بر دشمنان دولت تو آزمون کنند در جبین معرکه لب او یز خون کنند هر دم لگام بر سر چرخ حرون کنند بر چهره چون وظیفه زینت فزون کنند دامم بجهل عصمت تو رسیمون کنند گرچه ز ماته رایت عمرم مکون کنند از حضرت تو قصد دگر جای چون کنند
---	--

تو هم ز جود خود نه پسندی که چرخ و بخت	در دست نیستی چو منی راز بون کنند
کارشاش من بطریق کرم بساز	ورنه مثال ده که ز شهرم برون کنند

## قطعه

جمال دین و سرافراز روزگار حسن	ایا بحیب بزرگیت همجن عالم خورد
توئی که نشی و مران تو بدست نفاذ	حرف و حادثه از لوح آسمان بشرد
اگر چه عاشق بزم تو ام گران خویش	سبک سبک بگریان نمیتوانم بزنم
هر آن تمار که خصم تو از جهان برداشت	نقد لکشم نفسی چند تو دهم بشمر د
مرا اگر چه که پشت از قبول تو گرسمت	دلهم ز سر دی دوران آسمان بعسر د
یکی عم از دل من پای باز پس نهاد	مگر که دست بدشتم بدیگر کسی نه سپرد
مراد نیست بعد گونه درد مالا مال	بلطف بر سر آن درد ریز جامی در د
تو سایه افکن و انکار کا قتاب نماد	تو شاد زی و چنان دان که در کار عمر

## قطعه

زبان دادر گویتی کشای لهره الدین	ایا ضمیر تو از راز آسمان آگاه
توئی که همشت از فرط کبر یانه کند	مگر بحیتم حقارت در آفتاب نگاه
سان سنج تو کا بیست در هوا رفتن	در آورید بحیتم عدوت آب سیاه
به نزد جود تو مرع و سست است ابر	به پیش عفو تو مقبول طاعت مست گن
شربت جبه که از ورشک برد آب حیات	نزد و قوت صحت بزاد حتمت و جاه
تو که حاضر سیاه بے که می پرو یاند	ز رنگ چون قدم خضر ساینه تو گیاه
خدا یگانا معلوم راست تست که سن	ز دست حادثه دارم بحضرت تو پناه

اگر بصلحے دور مانم از دور تو دعا و دعوت شامست کار و پتہ من	نہ از ملالت خدمت بود معاذ افتد بہیچ حال فتور سے بدان نیا بدرہ
چو بگری بحقیقت تفادے نکند یقین ز خدمت اگر دور مانده ام حال	حضور و غیبت سن ز شنا و مدت شہ نشانده ام دل و جان متکف بدین در گاہ

## قطعه

امی حکم تو چون قضای مہم از گوشہ ستھب ہمت تو	آسودہ ز اعتراض و تبدیل آویختہ نہ فلک چو قندیل
تا ریک شدہ همان روشن تا حشر نہ کردہ ابن عباس	در چشم عدوت میل دریل در آیت خسرویت تاویل
از دست و دولت فرات و دجلہ در معرکہ تنیت از سر دست	ہر لحظہ زند جامہ در نیل مانند پیادہ افگند پیل
جو رستبد کہ کترین و ساقیست تحویل ہمے کد بہ رُبے	در سوکب تو دو ان یہ تعجیل کز عدل تو یا قست تعدیل
سیمون و حجتہ باد بر تو	نور و زفلک ز روز تحویل

## قطعه

ای گستہ طلاوہ یروین بہ نعیم وہ جو د پُر کردہ	زہرہ از ہر عقد باز می تو
نیست در نہ خزنہ افلاک وی گراند کے تغیر و است	ہمت کشور شکم زہیلوی تو
	کسوتی کان رسد زانوی تو
	راسی صافی و وی شکوی تو

<p>گره زلف خود را بر دی تو کای سمن هفت چرخ هندوی تو</p>	<p>کو عروسان خلد تا بینند خسرو اختران نداسی کرد</p>
<p>قطعه</p>	
<p>تویی که قدر تو بر چرخ پایگم دارد از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد که چرخ عیش حسودت بسوی ره دارد جهان چه عم خورد اکنون که خفته شده دارد که سر ندارد اگر چه بسر کله دارد همیشه روزها اندیش راسیه دارد که حیرت عیش حسود تر است دارد که گوش سوی درد چشم سوی ره دارد چنین بود و جز دولت کسی سیه دارد چو تا بکسی که بخروار ها گشته دارد که ایزد ز همه فتنه ها نگه دارد</p>	<p>ندایگان جهان شهر یار دین پرورد شدست چشم همالک ز طلعت روشن تو در ممالک رزان شسته مایه است تو بر سر آمده از همه ملوک جهان مخالفت کل ملک حسد و خیر است چه خاصیت بود آن کاغذاب خبر تو تو در ممالک ایران شسته بودی است در انتظار تو ملک عراق در تناست جهان بنام تو بکشته اند تو قاسم زمانه با همه خدمت داده در پایت نگاه دار به پیش دین یزدان را</p>
<p>قطعه</p>	
<p>تویی که هست ضمیر تو ما قضا همار هر آنچه هست دگر اسم است و مجاز ز بهیت تو صد افره شود آوازه تباخت مدت ده سال در تزیین و فرار</p>	<p>بنیاد ملت در استی ظن انصاری الدین اگر حقیقت ذاتی تراست در عالم اگر تو زنی مایه ناگمانی که اینها را راسیه که سوزگار مرا</p>

عزیمتم همه این بود پس که یکپنجه‌ی چه موجب است که از خدمت تو محروم	کنم جناب ترا قبله دعا و نماز نه تو بخیل و نه من جاہل و نه راه در
--	---

قطعه

ایاستی که کشاده ست جرح بیروزه دلی که زاتش قدرت سوخت تا باید موصی که طریق صواب کم گردد دهد معلم رایت چو کودکان هر روز سرای نسیحت تعدیل روز و شب خوش کنون نه از پی آن تدسوی حمل که زرد یو آفتاب علامی زمان مدارد اگر و جوه روزی خلق از عطا و بخشش کنایه نیست درین برده من بگفتم نیت شام نیک بان تا بخشرو شاد بزی	دو آستین تو درهای فتح و فیروزی نباید تسلیس ازان از زمانه دلسوزی اشارت تو کند عقل را قلم و زری مدست جرح کهن تخمه نو آموزی کند ملازمت عدل تو شارسوزی بپیش طلعت تولات عالم امر و زری بخندمت سره آورد رسم نوروزی کنون نقد رنگدار قسمت روزی تو دالی از درسی آن پرده و اگر دوی که نه زمام نکود جهان بیدوزی
---	---

قطعه

صدایجان همان شهریار نصره الدین زنده کردن ارواح نصره و تائید سیاد بزم تو گیتی صوح کرد مگر ترک زالی مسکین بخت من که گناه تسبیح و تالیان زبانش	توئی که رایت عزمت همیشه مستحسنت صدای نوبت تو میجو نعمت صورت که صوت معانی همچون نوا می طلعت سرش مروند ز گیس بنوعی خوش است کسی که از راه طایفه زکوة مستحق
---	---



برون آنکه زادر اک آدمی دوست	ورای این ز سخاوت مقام دیگر نیست
چنانکه در همه شهر این حدیث مشهور است	هر ایدانش تنها زمانه جاسد بود
اگر صد برد از من زمانه معدود است	کنون غایت خسرو بدین ضایع شد
که دل ز محبت و زمانه چگونه مشهور است	درین شرف که در دست داد ترا گفتم

قطعه

تویی که از تو نثار و کلاه و تخت شاهی	سه ملوک جهان شهر یار روی زمین
که کشوری استانی و عالمی بدی	همیشه کار تو اینست و کارست خودان
ز مسکلی عدوت زرد روی شد چو بهی	تو از گرم شده شمع روی چوین گلشنار
تراست رفعت و رتبت مگر که مهر و موی	ز دست دولت و محنت مگر که روز و شبی
که دهر تجده بانم سزد کمینه روی	من آن شعبه ام ای شاه و دریا رخ تو
چو ببلبلان بسو که فراز و سوسوی	صفیر از ده ام بر سر بساط سخن
بصنعتی که ز سخنش تفاوتی نه نی	نهاده کو هر معنی ز بر حقه لفظ
مدولت تو که دارا سء افسر و کلیدی	شک نیست بهیچ خورشید در کلاه سهر
سنزای مجلس زادگی و بر م شاهی	ز نقل دان و در نقلها بر آوردم
ر دره لاهوتی مانا ه را سید سبی	بست مهره عیشم در دست حقه دل
نم نشستم ز همان دست پاک کینه توی	کس و نغم که جو مار کیران چاکید

قطعه

تا ابد دولت روان ملک ماد است ز نقاد	ای شمس خورشید فلک بر در جبار می
ماخت با حصمت کاسانی بسو ز کسای	کرد ز ناله اتو از روی ممانا خند روی

و او افزون کرد اندر ششش در حلال نهاد چون بقیش شد که خصله نیز نتواند نهاد کعبتین های که فکرش را چنان بازی انداز	رخم تیغ بند گانت بس موافق بود نیز با تو رین پس سودا در فصل تو می چون لا حرم چون کعبتیش را را لیدی بدست
--	--

## قطعه

سر محیط عالم علوی فراتست ست عصمت همیشه بر سر ملکوت بدست ست کایزد ترا نزد نه بیاری گماشت ست مدح تو سر حقیقه خانم نگاشت ست را اعتماد جود تو ضایع گذاشت ست	ای خسروی که رایت جاه و حلال تو گردون مظله ایست که در عرصه وجود از حیره زمانه فرو ستومی گرد ظلم شاهانم که خانه اقبال رو در شب مکد ارعالم هم که مرادست روزگار
---	---

## قطعه

از چه ار رشتک حقه کمرت تا بردند خاک رهگذرت هم غنا نند نصرت و ظفرت نده دور از ملازمان درت تا فرشته دوا سیمه بر اثرت	ای قنار سپهر آمده تنگ زلزلت جاروب کرده ز هر ماه روی بر هر طرف که می آری گرچه ارحم هست تو دور افتاد مددی راست میکند رو عای
--	---

## قطعه

هر لحظه دست فکرت تو بر کشد لقا مماؤس وقت حلوه نماید کم از غراب ممکن بود که رخ نکند تبع آفتاب	ای خسروی که از رخ دوشین گان شب در عرصه گاه زینت برم تو فی مثل حسنت بهر رین که سپهر در سیرت
--	--

فرخیم میل تهر تو کان دهم بود شما باز کوه گوش و زبان را زدی نقطه نگش که حکم کرده ببلوفان و ما دگفت تشریف یافت از تو و اقبال دید و جساه من بنده چون خطای و ابطال کرده ام رسن و بال شد هنر من که صد بلا گوئیست هنوز زاده گوئیست شو فلک طوفان من گذشت که نه ماه ساختم سهل است آن سه ماه دیگر نیز بچنین لیکن بدست فاقه ترسم که عاقبت	سر چشم دشمنانت نیار دگشت خواب بشوز من سوالی و تشریف ده خواب کاسیب آن عمارت گیتی کند خراب در بند آن نشد که خطا گفت یا حواس با من چرا بوجه دیگر میرود خطاب هر ساعتی که من به هنر کردم کتساب بر من نه بیم جو که فکرم درین هدایب از آب دیده شربت و زهر و دل خراب تن در دهم بد آنکه نه مانع بودند آب هم من ز جان را بیم و هم حسرو از نوا
--	--

## قطعه

ایا تویی که ملک را مهر در بینی مهر بر قص در آید رشوق خدمت تو عدوت گر چه همه گردنست همچو شتر شتر بچشمه سوزن بدر کوه شد ز ناماهی حصم تو چون شتر فرست سالان اشتر و دلاب کشته سر گرداب سپهرش از پله قرمان همی کند فر تو خلق را بشتر و از زردی عجیب	کند و تاق تو همچون شتر نشیب در ار چو اشتران عرب بر هدای اهل حجاز زمانه لشکر آن گردش بسک نیاز حسود خام طمع کو درین هوس بگذارد نه زور بار کشیدن نه قوس بایر و از نه از نهایت کار آگاه نه از آفات ره است کو چو شتر روز حید سر نقر از که چون جرس به ساری تو بر کشد آفات
---	--

چشمه سوزن  
بجز

که نشکر نه بر دین پنج استر غار	فرحسدهان شتر دل مدار مردی چشم
شنیده که بود مازی شتر ماسار	محدوت کار بازی همی بر دین بان
نقاده چون شتر بی مهار دگر گشت تار	خدا چنانا من مده مدتی بودم
که صد شتر بکشد آن عمر اسے دراز	کسوف زنی شتری در دلم چنان آست
شنوده ام که شنوده است شاه بنده نو	حدیث آل شتر و ماهتاب و اعزالی
ماهتاب قبولت سزد که یا بیم باز	مرا که در شب افلاس گم شد دست شتر

قطعه

نخستگان تیر حجت نوشدارو کرده اند	ای خداوندی که خاک در گشت از عقبار
از جهان بیرون تلمیم فتنه یکسو کرده اند	تا عروس ملک در بیون شاهیت آید
قرب ده دوست بیکم با چار پهلوان کرده اند	که فلک بر خوان حسانت بی پنج نگشت از
خود کودالی کنه آن حسرت چو نیلگو کرده اند	اجتماع اختران دانی که در منزل چرست
نقد بیفت آملیگر گردن در ترا کرده اند	از رای در ده خاک کفت پاسے ترا
تا طرب چو آنایک شمشیر کرده اند	حادثه در صحنه داد و دم چار سیج

قطعه

تویی که خدمت نه هست و طلاق دام	پناه ملک جهان تاج بختی وی نین
ز طوق حکم تو گردن فرشته دو دام	بدانغ نه تو مقاد گشت و بود پری
که باور حرکت داد و خاک را آرام	حزاج سرعت عزم و ثبات حکم تو بود
ستاره آنجا مغزول باشد از احکام	بموضع که تو تخت حکم بشینی
که چنان حد و توبه گشته ماند اندر دم	برو صید بستی روی و خوش طیب

<p>نه در چاکه عدل تو می کنند گت نام که کاسه کاسه سر بود و خون ساس عظام که خون همان هرگز ز نختند کرام طبع به کبک مرقع لباس طرف خرام بقصد آهوی مشکین نفس کشاید گام ز سر ققعه من داده باشد رت اعلام که روزگار مساعد شده روانه غلام پنجمت هرا غلند زیرای سیام هنوز دور حوادث گشته بود تمام معمر عاریت ممر اکند الزام بریر بر سخم لعتی ست سیم اندام جرا عنایت خسرو برود شدت حرام گمان ببر که بعد بر تو آورم ابرام جهان یان ز تو نیند آن نه آرانام پنج صنوع و ششم کس بد اند نام که من نه ساز سفر دارم و نه رگ تمام</p>	<p>نه در حمایت چاه تو میزند نفس بروز معر که همان خجرت بودند روادار که خون شان بریزی از پی آن قبول است تو بنسبت ماز را که کند سوار گشته بعد تو یوز آنگه نیند خدا یگانا دانم که منتهی اقبال تخت ره که رسیدم خدمت گفت سه سال دیگرم از بعد این همان لایم هنوز رایت محنت زفته بود سر کنون ملازم این آستانه ام ناچرخ سیاه روی عیشم همین که از معنی کسیکه سحر جلاست سر بسر بخش ز دست حادثه تا کار من بجان برسد یو من کسی چنین حالتی فرو ماند درین سه سال که از در که تو بوم رو هر مقام که خواهم مرا فرد آور</p>
--	--

قطعه

<p>توئی که هست زبان تو تر جان قضا هرا گونه رضاءت در آیین عصا</p>	<p>خدا یگان جهان مالک رقاب امم سده محاسنه خلق از بفا کس عطر</p>
--	---

<p>             که خون بغیر داند و عروق نشو و نما              که چیت موجب پنج بند و علت سرما              که از بردت آن زهر پرگشت هوا              سید کارئی حاد و سردی اعدا              گرت ملال نگیرد کنم به نظم ادا              فلک مفرح کافور ساختن بدوا              زمانه را همه کافور سید بدعدا              نزایت پس ازین نیز تا ابد همیشا              زبان مدح نباشد بسند کن بدعا              صد برد همه امروزیات بر فردا           </p>	<p>             ز رخداد شکوہت بود بوسم می              شب گذشتہ مرا سگدشت در خاطر              در آغیان نفس بر کشیده حاسد تو              درست گشت مرا کاصل برف سزایا              لطیفه به از نیم فراز می آید              ز تعف تو دل گرم کرده بود جهان              نه سہو کردم کز بہر خاصیت تقدیر              کہ تا چنان کہ ترا پیش ازین نظیر نداد              مخلص مثل ترا خاصہ در چنین حضرت              بگو تو شاہ شاہی پائے چند زنی           </p>
--	--

## قطعه

<p>             گسترده ہماے ہمت ایر              از حلقہ ہیت تو صرصر              از دست سواہب تو گوہر              پس چیت سپہر کیست اختر              بیوستہ بہ صبح روز محشر              در سنیہ شب شکستہ لشکر              در دست تو دواہ اند نمجر              انیس سخن کہ اے برادر           </p>	<p>             ای بر سر ساکن گردون              دریائے خست تو افتاد              آمد بجایت حاسمت              ترس از تو باز گشت باتو              ای بس شب خیم را کہ تفت              دی پس دم صبح را کہ تبرت              زان روز کہ ہر حفظ اسلام              ہر جا کہ دو تن فراہم آیند           </p>
--	---

روای که بزخم تیغ خسرو	میکوفت عدوی ملک را سر
چون کل که بروی دید و غنچه	رسم جوشید خون ز مغفر
ای چشم سپهر در تو حیران	در بنده بچشم لطف بنگر
بنیت که با چنین معانی	کافاق شد دست از وسع
بے خطر بود مرا شب و روز	وز آتش فاقه دل چو محمد
وز عهده سروران ملکوت	هر لحظه زخم ز خون شود تر
صد بار مدح یک سیکه تان	بر گردن دهر بسته زیور
دین محتشمان نماده با نخل	صد منت دیگریم بر سر
تا خود بچه دانش و کفایت	در ملک تو گشته اند سرور
هم طبع ز ما باش ز نسا	جز ناکس و بے هنر میرور
چندین که خدایه کراستما تم	چندانکه گرا گندیده زر
ابا ز حرم بدولت تو	نودرار جفاکے این همه جر
حاوید بقا و دولت باد	ای در دو جهان حدات یاد

## قطعه

خدا یگاماسالی زیادت که سن	بپای حرص بگرد عراق می بدوم
سیستم خزان عدل تو نمی بیم	مکوش خر صفت جود تو نمی شوم
قصیده دو کنون بطلم کرده ام	اگر بدست دگر نیک هم بدو گروم

سعدی غنچه آنگه فرشته باشد

نور انبیا جبهه دارا سامه بریم

قطعه	
<p>خدا یگانا شاکر در استیت قضا          بچوب نبش خشک از نشاط گل بدمد          نه قطره مانده در ریانه ذره ماند بهشت          مراد دولت تو نسبت ست از پل آنکه          جور و زبزم توئی بود در نیم بهشت          مرا بدین مثل صوفیانه یاد آمد</p>	<p>۱۱. نباشد اگر بگذرد در علم ادیب          نسیم نام تو چون بگذرد بلفظ طیب          که از فوائد انعام تو نیافت نصیب          تو در زمانه غریبی و من بنجانه غریب          ز دست حادثه امروزی چون گم تغذیب          اگر بخورده ندارد مرکب ترتیب</p>
قطعه	
<p>ز لفظ من که رساند سس خسرو شرق          توئی که پای تو چون در رکاب غم آید          نهان چسب به بینی چو تیر درنگری          جویر بر پای غم آورد اهل دانش را          مثال شاه جهان خواست بنده بالین          ازان سعادت محروم شد هم آخر کار          مگر مجلس عالی نموده اند که من          جو شعر من بزبان فصیح میگویی          کمال دانش من کور دید و گشتیند          برون ز حکمت و انواع آنکه در هنر من          مرا چه نسبت ما دیگران جهان مثل ست</p>	<p>که ای کمینه خطابت شننده غاری          چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی          عنان دهم بگیر چو تنگ در تازی          زمانه از سر بر حتمت دهد سازی          کند بقوت آن بر همان سرفرازی          ز بهر زمانه که می نگزد بیک بازی          جو دیگرانم ازین شاعری یک ندازی          که تو فصل زانبار عصر متازی          نبظم و نشر چه در پارسی چه در تازی          مرا رسد که کنم مافک، هم آوازی          که مرذی را هر گز چه کار ما را بازی</p>



و راز می کشم این قصه را و معذورم مرا بگفتن بسیار عیب نتوان کرد تو بادشاه جهانی گران نباشد نیز زمانه بلنسی برهنه گشته و تو چنانکه دوست اگر برنگیرم عجب	سخن چو گفته شد آن بر که دل سپردا کسی چه عیب کند شک را بنوازی روا بود که مرا برکش و بنوازی ز بهر خیر راه کرم همی بازی ز چون تویی عجب آید گرم بیداری
---	--

## قطعه

حدا یگانا آنی که طاف ایوانت نماند خصم ترا هیچ مهره برگردن ز حال قصه من بنده آگهی دادم ز روزگار بر دوزی نشسته ام چنان زمین ز خوان قزل سلطان بنور گلست برین که بر سر من رفت هر کجا باشم	ز روی قدر و محل با ستاره با حقیقت که دست مهر تو آذر انبوک نیر غیبت که پیش رای تو پیدا است راز غممت که درد و شب بیک جایگه تو انم حلفت مرا ز حادثه صد گل جهانگی پشت گشت چه شکر با کین از روزگار خواهم گفت
--	--

## قطعه

ای گشته دهان جان زده است چون امر و گلست ظلم و انصاف یک روز و شبی نشد که گردون رزان شده از نیب تیغ من بنده که خاطرم در خجست بے برگه اگر چه گفتنی نیست	همچون لب و لبران پُر افتند در عهد تو آن کرے و این چند از هیبت تو سپر نمیکنند اعضای زمانه بند بر بند در باغ ثنائے تو برومند یکبار گیم زینج برکنند
---	---

<p>ای نادیر روزگار حسر گز فریاد مرا ز روزگار ست تو وارث ملک روزگاری از دست خودم برون کن</p>	<p>تا زاده خلعت تراز تو فرزند تا چند ز روزگار تا چند در بند تست قطع و پیوند بدنامی روزگار سپند</p>
قطعه	
<p>سیر ملک جهان شهریار روی زمین از ان زمان که تو تخت ملک بنشینی مدبران قضا هر نفس همه خواهند اگر ز قصه من بنده شنوی طر فی مرا بدمت شش سال حرص علم و ادب بهر من که کسی نام برد در عالم کسی که منکر این ماجراست کونشین ز دست فاقه کشیدم هزار شربت زهر از ان سبب بجناب تو التجا کردم چه مایه خدمت شما ان که پشت پا زدم مرا ز بهر حوازی که خواستم سد پا رسالتی که ز انشای خود فرستادم اگر در ان سختم شهنشست و پیوایی مرا چنان که بدو هم میشتی باید</p>	<p>بدست و دل حسد بجزو غیرت کامی خرفیه شد که بجز گرد ظلم نه نشانی بلوت فکرت تو را ز اسایه نیامانی ز کردگار بیا بے تو اب دو بهانی بخاکدان نشاپور کر ز ندانی خیان شدم که ندارم بعد خود تانی بمجلس تنود تا دلیل بر نهانی که کس مرا عرق تر دید پیشانی مگر که داد من از روزگار بستانی بدان امید که بر من سری بجنبانی رو امدار که چندین مرا بر بختانی بمجلس تو در ابطال حکم طوفانی که از جریده ایام نشر بر خوانی که بی غذا نتوان دشت روح حیوانی</p>

قطعه

سرمه ملک جهان فخر دین تو آن شاهای تویی که هست تو سر بدان فرو نارد خدا یگانا دانی که در ممالک تو چه واجب است که تا حشمتین باشد چنین خجش است که اگر آستانه را در دست بطوع غیبت خویش آدم بخدست تو ببر کجا که روم بادشاه نفس خود دم تختی است نه که بے رویه گدشته من از زمین و زبان فارغم بچراغ ز قهر دست تو یکی نقد دست بوس مرا	سپهر و ماه ز روی تو می برند شعاع که با خلک بودش ملک انانیت شعاع مرانه باغ و سرایت دلی عطار شعاع بمجلس تو اذیت شراب و سماع یکی نیکی اسلام و یک بداه و دلع رو است که بر من بی اجازت تو صلح بعلیم و عقل تو انگر بصیرت علم شعاع بضایسته که در دهر سری و دهر بیاع نه رغبت من با مال و نه حاجتی بشعاع باز هزار بر آه و حواله اقطار
--	---

قطعه

پناه ملت و راجی خلق نصرالدین پناه شرع به سیم تو مرتفع گردد چو در شب حدان صبح دولت تابان تو از بزرگی اینچا رسیده امروز چه و هم که درین بسته بود مهر و مهر امید آن بود اکنون زمانه را از تو ز قیض نیست تو ابر در فشان گردد	نوی که چرخ نباهم تو ناساز شود اساس ملک به عهد تو استوار شود چه جای تیغ که نو شید شمر سار شود که آسمان ز قبولت بزرگوار شود که دولت نه بر آفاق کاسکا شود که نظم رونق عالم یکس هزار شد ز نشر دست تو باد مشکبار شود
--	---

که پیش همت او کائنات خوار شود  
که پیش رای تو این گفته آشکار شود  
که تا بوقت دیگر در شاهوار شود  
که مروز کار تو تا رنج روزگار شود

کسی که بیخ تو گوید بجای آن باشد  
اگر قبول نکند و عطای سعذ ورم  
که ابر قطره بدریا از آن فرستد باز  
بیا بجام دل از روزگار چندان

## قطعه

ای خفیه بن بارگاهت اوج کیوان کمال  
حکم غمت بت عظمت بسته بر پای جوی  
ماه را عار آید از خورشید گردون قیاس  
مهیض الوار غلظت نیست جای التباس  
گاه کافور معش خوانند و گاهی ناسیاس  
شیخ طوبی سخت قانع شد از دزدان اس  
اگاسمان یابد در هرگز مجال احتباس  
پای چشم فاکه نه تا جات یابد سیاس  
هرگز از دران او کس نبودست التماس  
چون بعد از رعد و انصاف تو میدارند  
در نه بس محکم نهادی ملک ملت را اس  
خوش نشد جامه سی طلوع نمی یلاس  
حال من شاید که بیرون شه از نظم قیاس  
سهل شد گرامیم بیست آخر کم ریاس

صاحب عادل نظام ملک محمدالدین علی  
دین پاکت خاک حیرت کرد در چشم عقول  
آفتاب طلعت گرسایه بر چرخ افکند  
پیش سر رفت اسرار گیتی کشف شد  
گر حقوق نعمت را آسمان منکر شود  
ماه نو با قدرت اردندان نماید باک  
بر ضلالت رایت انطقت از آن جبارست  
حلقه در کوش همان کن تا بزدان از یز  
ای که از درو گوگردن را مسلم شد ازین  
پاستبان بر خیز هفتم خوش نجیب بعد ازین  
دزدانان گرفتوری هست در کارین ست  
تبد کن تا این فتور از کار من بیرون د  
با چنین نظمی که عالم راست در ایام تو  
چون ازین دولت خدم راضی بمان دل شما

میه  
اشاره سلسله هفتم  
پیر علی که توان  
حکمت ۱۱

در دست عمر تو خندان باد کن راه دوام  
پایدار آسمان بیرون شود در شب پارسا

قطعه

سرا کار آفاق شمس دولت و دین  
توئی که قدرت تو کوه را گریه کرد  
سپاه حادثه را حزم تو ز بیم شبان  
چو تخت و تخت از خواب بیدار گریه کرد  
فلک بسان هائیت پر کشاده مدام  
بر آنکه سیف ملکست بزر بر گریه کرد  
زلف ظننده به سمع خدایگان برسان  
چنانکه لطف تو باشد مگر در گریه کرد  
که گرتو دست کرم بر من نخواهی داشت  
پسر سر زده زودم زد دست بر گریه کرد

قطعه

ای فلک قدری که مردم عکس است  
اید بانان افق را دید با حیران کند  
آفرینش چون قلم سر بر خط امرت  
چون دبیر خاص ناست بر سر فرمان کند  
جاست اگر گیر و خفیف خاک را در اتمام  
از کمال فعیس چون دیده کیوان کند  
ز خمائی چرخ را انعام تو مرهم نهد  
در دهای ملهم را انصاف تو درمان کند  
صورت اقبال نام عزیزین بکسی رود  
هر کجی احیای رسم راحت و جهان کند  
مصر جامع گشت جبر زار قدم در حمت  
کو عزیز مصر تا تقریر آن رهان کند  
ملکست از او بر عدل و سایه اقبال تو  
شرم دارد از حدیث عدل و نترسان کند  
عقل اندر بد و فطرت دید کای ز سر زین  
لطف و قدرت را دلیل صحت و فذل کند  
جست و جوی پایه قدرت که آن ناممکن است  
ساکنان چرخ را زینگونه سرگردان کند  
طول و غرض نیست عالم را که هست نیست  
بر مراد خویش بکجه می در و جولان کند  
انگشت فلق و نیم محلت از خرمی  
هر زمان روی زمین چون نهضت صحران کند

ای کاسه  
سرود

الصلوات

هر چه آزار است رحمت از زمین بیرون	هر چه دشواری است لطفت فلک آسان
کعبه اقبال درگاه تو آمد زین قبیل	روز و شب گردون پیش ازین ندان کند
تا تو هر روز از نشاط و خرمی عیدی کنی	آسمان هر لحظه پشت و دشمنی قربان کند
تا ابد دوران عمرت متصل باد اچنانکه	دور عالم را قضا پیوندد ازین دوران کند

## قطعه

اسی سینه روزگار پر جوش	از آتش تیغ آبدار است
هر چه از لب آرزو بر آید	ایام نماند در کنار است
در مدت عمر نارسیده	خورشید دوا سیم در عبارت
چون غم سفر درست کردی	دولت که همیشه باد یار است
پیش از حشمت تومی خرابد	منزل منزل در انتظار است

## قطعه

بنا به طاعت اسلام می دولت و دین	دلت نمان جهان آشکار بشناسد
ضمیمه پاک تو آن صیرفی است است	که سده هفت فلک را عیار بشناسد
فرست تو یک التفات بر قدر	درون یوده یل و نهار بشناسد
کسی که در تو بخشم خرد گاه کند	عشوائع کرم کردگار بشناسد
تویی که پیش و پس مرگست بسر بر	هر آنکس که عین از یسار بشناسد
جهان جاده ترا طول عمر صبح است	که دهم هند سه وانش کنار بشناسد
نشان رگت در بهشت کس داد	که ساکنان فلک را مدار بشناسد
نهاد غیبت تو ملک را فراوان خار	شکفت نیست اگر گل ز غار بشناسد

زمانه را ز تو آبی بروی کار آمد	رود آید که کنون روی کار نباشد
حقوق دولت تو بر زمانه بسیار است	بس است اینکه یک از هزار نباشد
سپهر منبت این اصفیای طبع برگردد	ستاره قیمت آن روزگار نباشد
همیشه تا نظر عقل دارد این تمیز	که طبع وی ز مزاج بهار نباشد
لقای ذات تو در ملک پیش از آن بادا	که عقل بدست آنرا شمار نباشد

تو را

۷۲

با کس که  
کردن در کتب  
و مصلحت  
روا از زب  
شکل است  
گردن و  
رودش  
انداختن

فرمان ده اکابر دنیا بهار الدین	دوران عمر و جاده ترا انقضاست
تا آفتاب دولت تو از تعلق یافت	کار مخالفان تو جز انقضاست
گو هست در جهان اثری از تملک	جز ناکست ربیع و نسیم ریاض نیست
شب نیست تا زمانه که آستین عسات	از زدن مراد تو اندر مخاض نیست
در حل و عقد جبل متین است غم تو	زان به چو رشته ابدش انقضاست
بی اذن تو زمانه تصرف نمیکند	در کائنات اگر چه که مال قراض نیست
انتادگان حدست قهر ترا در	تا نفع صورت هم طمع انتهاض نیست
رای تو را یقی است که گردون را	بجهد و همد آن سمت ارتیاض نیست
گردون ز بسکه مدح تو در دید نهشت	در دید ابرون سوادش بانیض نیست
قدر تو کو کوی است که بر آسمان ملک	تا صبح مشرش خط انقباض نیست
بیرون زد دولت تو چه چهرست در جهان	کز هزار گونه بروا عراض نیست
گرا عراض کردم بر شعر دیگران	زان نقبض شد که مرا انقباض نیست
جاویدی که پیش عطا های نصرت	بجز محیط پیش ز رفیع حیاض نیست

قطعه

قطعه	
<p>ای خسرو یک از تفت کین تو در نبرد هر جا که میروی ظفر اندر رکاب نیست دیگر شکسته نماند جهان را وین که هست در ملک ارث پدر و جد تو از آنکه سلطان کسی بود که خوشش سخت و تان همچون ناز رخ شود فوت تو از آنکه با ابر استین زمان تا بر دوش چرخ</p>	<p>جان عدو فتد چو دل شمع در گداز در هیچ منزل از تو نخواهد افتاد بار شاهی ترا حقیقت خصم ترا محار هست از تو جان حد و پیر از نعیم و ناز نیکو کسی است که تو سازیش پرک و ساز بر خلق طاعت تو نریسته چو لقا بکرمت محمدن یلدر طراز</p>

قطعه	
<p>بزرگوار دنیا ندارد آن عظمت شرف بعلم و عمل باشد آن ترا نه نیست ز چسبیت کاهل هنر را نیکنی تمیز سوی من تو باری نگه کن که بعلم اگر چه تلخ بود یک سخن ز من بشنو تو این سیر که زد دنیا کشیده بروی که از جواب سلامی که خلق را برین است</p>	<p>که هیچکس از یید بد و سرافرازی مدین مدد در دران چپا می بازی تو تیر هم بهتر از زمانه هست بازی دلهم بگیسوی خوران همی کند بازی خیانکه آن را دستور حال خود سازی رؤر عرض منظم پنهان بنیاد بازی بیچ منظم دیگر که نه پردازی</p>

قطعه	
<p>خورشید صد و در عصر صد را دنیا و اندر حرم حمایت حفظت</p>	<p>لی طاعت تو جان بکین شاه دوران سپهر مو تن باشد</p>



<p>عیسے و سراسے ابرمن باشد  یعقوب و نسیم پیرمن باشد  نه طاق فلک یکے لکن باشد  کو ہمدہ نامہ حقن باشد  کو معدن لو لورے عدن باشد  آرایش صدر و انجمن باشد  تاریخ مفاسد من باشد  و انگاہ بجائے خوشین باشد  یون طعنه دوست دلشکن باشد  جز در گہ تو مرا وطن باشد  رور دوسر دافع خزن باشد  ہر جہ آن رو دیدست من بہر</p>	<p>زات تو و چہا رصف ارکان  جوہ تو و التماس محتاجان  شمعیست حلال تو کہ در پیش  باحلق تو باد چون روادارد  مالطف تو آب یون در آرد سر  اطراف رد او رکن دستارت  ایام کریم و عہد سیموت  قدر تو بجائے چرخ بشین  دوری ز در تو اہل معنی را  صدر اسیر آن نہ اشتم کاسال  ایام رہا نکر دکان دولت  ار کارے وحدتے کہ در حمت</p>
<p>تر اسد رحمان سروری و سرداری  کہ ماحیات من نہایت ستینداری  رو دوار سرگردون کلاہ جاری  کہ شاید ارسخانا امید ہاداری  اگر چہ ست نامی ز غفلت ہشیاری  سرد کہ کار مرا آخر سے پدید آری</p>	<p>خدا یگانہ اکابر ہمای دولت و دنیا  من از ہوا تہو مار کے توانم کرد  کلاہ کو شہ حکم تو از طریق نفاذ  مدولت تو سزد گر امید و ارشوم  لشاکن غم مستی محور کہ گاہ طرب  دوام تو خو اہم کہ آخرش تبو</p>

قطعہ

<p>گلشن ملک ز تو تازه و تر شکفت است صدره از روی همان گرد و ادا شکفت صدیکی بیست از آنجا که فلک در دست که ز رای و خردت هیچ سخن نتفت است آن گهر با که صمیم ز بدایت گفت است زین قبل طبع از آن بخت هنوز آشفت است خفته و مست مدام رویه معنی گفت است توئی خفته که نخست من ساین خفت است</p>	<p>بدر دین حاکم آفاق مار کئی آنکه آستین کرمست بی غرض دنیاوی این سعادت که ترادی نمودست هنوز سختی بیست مرا تو که نهان باشد آدم سوسی درت تا کنم از صدق نهار پرده دار از یسین گفت که مست بهوا تو که بیداری چون دولت و هشیار کجاست روئی مست که عقل من سیداست</p>
<p>بر رفته کمال تو سا بان پیاده اند هر دو بهم ز یک رحم و صلب زاده اند و اعدا در حقیقت ز دولت فتاده اند</p>	<p>صدر صد و شرق و مغرب نظام زن جیغ بلند و هست بهالیت گویس احباب تو نذر و ده دولت رسیده است</p>
<p>تویی که نیست ترا در جهان ملیل نظیر درون یروه ننگند مدبر تقدیر ز آستانه نیا مدگذر سپهر اثر روان دارد در امتثال آن تا خیر تار و پیل مراد عوی قلیل و کثیر</p>	<p>سراکار دنیا صحن دولت و دین بهر مهم که ضمیر تو خلوتی سازد بهر مقام که قدرت و صدر بشیند بجمع روز و شب ارر رمانه حکم کنی بزرگوار دانند همگان که نبود</p>

<p>چرا نمیکزرد یاد من ترا بنصیر صدور بر بستی من ناله کرده اند و نصیر که مانده ام بهمان پیش سبت تو حقیر علی العموم شناسند تا قدان بصیر زبان نیز سر افکنده ماند از تشویر مجال آن که کنم شمه اذان تقریر متیر و محرم من بود اندرین تدبیر بگویم سخنی آید من بخزده گیر و اندازد در حق چون سستی تقصیر</p>	<p>ردن از حد است تو مقصدی ندانم ز خطه جو افتاده ام که روز و دواع بصد نه ز جهان بر سر آمدم چونست فقیست که بر انبای روزگار مرست اگر به سبت آن مکرست طمع دارم ز روزگار اقصای سیست که نیست بپشتی کرمت کردم این عتاب که او اگر چه زعم بزرگی تو به شناسی ایک کسیکه بر سر احرار سر در سے جوید</p>
--	--

قطعه

<p>توئی که خاک رست کیمیای فرنگ است که رسیاه مسافت هزار فرنگ است بیش سخن موسی چه حای نیزنگ است گمان ببر که بجز جبر ترا رنگ است سرخ پسر چو روی سپر پاز رنگ است ازان عنان مراد همیشه در چنگ است اگر بیکته نگیری چو عذر هم رنگ است ز غصه هر نفسم بازانه صد جنگ است که ملک دین را از نام شهنشبت تنگ است</p>	<p>یناه و قبله شاهان عصر نصره بگره موکب قدرت نمیرسد گردون بساعتی شکند ریح تو طلسم عدد ز بس خسی بر پیلوے مخالفت تو تو آن همی که ز بیم سنان سرتیز است زبان یای رکابت ندارد اندر چنگ حدیث لنگی آتیر بعد رے شاید بحکم آنکه من از خاک در گمت دوم ترا بقای ابد باد در نکونامے</p>
--	---

## قطعه

<p>تراست چرخ نگو خواه و سخت نیکانند          موافقت دهد ایام گم را با پیش          دوست مهر تو یا بد سپهر غربت نیش          روزگار کفایت طمع بدارم پیش          که در تموز بدارم اسبدر گم و جیش          مرا چه فرقت بیگانه و چه صیلت نیش          راستان صبرش نشانده ام بسریش          نمد ز رحمت تو مرهمی برین دل ریش          تیغ تو سعد بن روی منم چنین رویش          که تیر چرخ برآید درین مقام ز کیش          همی تبریت اسباب خرمی در پیش          و گرنه ره داده اندیشه را بخاطر خویش</p>	<p>ینا ه اهل مهر پیشوای روی زمین          تویی که در حرم دولت نبقل سباع          ز جام مهر تو نوشد زمانه تریب نوش          بزرگوار معلوم رای تست که من          مرا که در مدی کسوت سمور بود          بد آنچه داشته ام وی چو قانع امر بود          دلی که می نه پذیرد جراحش انجام          هنوز وقت نیامد که دهر اسون گر          در تو ساحل دریا و من چنین تهنه          کرا باندا زین غصه دین دل بقرار          شنیده ام که تواند شیه کرده که مرا          ازین صواب تر اندیشه نیست در عمل آ</p>
--	---

## قطعه

<p>تویی که طلعت تو نور دیده خردست          صریحکب تو همچون نوای بار بخت          نموده ام دوسه کرت که حال من چه بخت          نه زان که کسوت من طلعت پادشاهت          هنوز موجب فریاد قرار خودست</p>	<p>خدا یگان صدور زمانه صدر الدین          ازان برقص در آید فلک که در شوقش          بجنهرت تو که پیوسته نیک ماد ترا          ز عیش تیره همی کردم این همه فریاد          مرا اگر چه تو شریفی خاص فرمودی</p>
---	---

	قطعه	
<p>ز دست چرخ هنوز من نمی رسد ناله  از آن سپس که دوماه تنگت از حال  سجده در دل من سر و گردن شاله  میان حجت موسی ز بانگ گوساله  فروردن زمین نام و ننگ حدیاله</p>		<p>صفی دین بس ازین زخمهای شفت  بجز شحات و یاسم نداده وعده تو  جواهری که بهر تو بنده گفت چو در  چه سود از بد بقیه چو تو نیندانی  یکی ازین حرکت ها بود که ناگاه می</p>
	قطعه	
<p>هاتما تفرعن الشعر المذاح  در جهان بی من نیاید کس فلاح  ناصحی هست سکران ز سلاح  هست هشیاری درین موسم مباح  آخر الملک باطرات الرياح  عیش و عشرت را تو میکنی فلاح  طل فی الآیه فهو الصبح  با فریدون دولت دار اسلاح  مستقیم الامر مامون النجاح  نصرت اندر قلب عصمت برضاح</p>		<p>اقبل الساقی ریحان و روح  موسم عیش است در ده حام و ک  انتهاش اشکر الاغصیان دین  گل ز جوی است و بلبل از نشاط  تمام فی صرا المدی مستظلاً  فتح تو در پست دار دشمن یار  ربحی ارض المدی فی حفلی  شاه عزم خطبه مدخواه کرد  ثبات الاقبال مصور اللوا  دولت اندر پیش ویروری زبس</p>
	قطعه	
<p>اما چون نور مرد را تو جهان آرا</p>		<p>خدایگان صدور زمانه شمس الدین</p>

<p>         بهیچ دوز فلک قفل پای حادثه را          چو لفظ منطقیان لطف تو سخن برد          فراتر هر سر شاخه گل وجود ترا          زمانه زیر و زبر شد هر بار چو چرخ          اگر کس طرح تو تفصیر کرده ام رانست          جلال قدر ترا غایتی معین نیست          بیایه که رسے تا اساس مدح نهم          ازان زمان که جدا مانده ام ز درگم تو          دویدم از سر حسرت بسی شیب و فرا          گئی جو گل شده رسوای طبع رنگ مینر          چو دفن طیار غم رانشت حلقه بگوش          کنون نصیر و قناعت فشرده ام دهن          بس است آنکه لکه کوب حادثات عدم          گذشته ای نفرار کاروان عمر من          در آفتاب حوادث بسوزم اولی تر          ازین سپس من و کنج و کلیه تاریک          تو کامران و مکرم مان که در عالم       </p>	<p>         - از تفصیر تو نادیده هیچ قفل کشای          چو دهم هندسیان صیت تو همان پیک          زیادت است جو بلبل هزار مدح سر          که همچو قطب بنجسید دولت تو ز جاک          که در صفات تو ماندست عقل زاپروا          که بر تنای تو کس را قرار گیرد راک          فرار پای دیگر نهاده ماشی پای          که حاکم دست چو باد بهشت مدح افزا          مرا به دیده ره بین ز عقل راه پاک          گئی جو بلبل معره زمان هرزه دراک          پس از برای منی ده ربان کتاده پاک          مگر مرد شود این قصه های حاضر ساک          زنگ حجت مستی خدیس طبع گداک          ربان مگر دهن در فلک نه هم جو دراک          که بهر سایه ندر رسم سیاس هماک          که سرد شد بدلم در هواے باغ و سراک          کرامت است وجود تو وطن را راجدک       </p>
--	---

قطعه

اسی فلک سر به ان بر آورده	که تو گویی که خاک پای مست
---------------------------	---------------------------

عکس چهر جهان نامی نیست	ز سبب آفتاب و ز یور ماه
آستان سایه در سراسی نیست	سایبان سپهر نه پوششش
سر تنج جهان کشای نیست	حجتی کان زبان فتنه به بست
ذره آفتاب راسی نیست	آفتاب بے عقل ذره اوست
که کمین فضل سخای نیست	رو جهان را به پشت پای زدکا
کین گناه من و خطای نیست	در دور پایت اوقاد بعذر
خود همین ماجرا گواهی نیست	یایت آزرده تدر صدمت آن
گر بیرسی حرم سراسی نیست	چون بیایت رسیده استینم
که اگر در سرت هوای نیست	عقل سوگند بر جهان میداد
بری زانکه بوسه جای نیست	بسر من که درد پایش را
که لقائے تو در اقیای نیست	جاودان ز می که چرخ می گوید

## قطعه

حسد برد بگم حمله صاحب شبدیز	ایا شمی که راثا نعل شمر نکست
ز زخم تبر تو پرویری بود خوریز	تو لی که بر تن خصم تو درج داود
نذای عدل تو نشید ما ز گشت و گزیز	چو طلم بر در دروازه وجود رسید
مزاج لی مکی از جهان شور انگیز	برد جاشی عدل تو به شیرین
عجب نباشد از ان زخم تند خنجر تبر	اگر ز کین تو دندان خصم کند شود
که جمله کم ز تو بودند و بیش از پرویر	خدا یگانا من بنده بر ساطع ملوک
جهان ز عدل تو سیریزد آن ملوک بریز	بصد هنر قدری آبروی یافته ام

فلک بجام بلا شرم ازان فرمود بسوی من نظری کن که بی سبب کن	که از عطاسی مزد نموده ام بر سبزه جهان سفلیکین است و چرخ دون به تیز
ازان زمان که فلک بر درت بپا نهاد کنون که خاک رت را ز آب دیده تن	زمانه بر سر بنجم شسته بود که خیز برنگ لاله بر آرد چرخ رنگ آمیز
مرا به نزد توبه پای مردی کرست	برون حلقه در دست هیچ دست آویز

## قطعه

سراکار عالم صفتی دولت و دین هر آن صفت که حبیب قنار آورد سر	توئی که هست تو سر با سمان سودست بعمردا من جا هست بدان نیا لودست
قلم که دعوی و قسانی کمال تو کرد بزرگوارا بے سعی تو درین مدت	رخش بدو ده حشت هدیه اندوخت دل ز غم زده جانم ز غم بیالودست
ازان زمان که من اینجا شسته ام صد بار ز چرخ سفله جفا کشیده ام گرچه	همه بسوی زمین صیحت من بیدوست هسوز ناله من هیچ گوش نشنودست
کنون بجام و بنا کام میروم که مرا بخدست آمده بودم بگاه تر گفتند	جهان عنان ارادت ز دست بر بود که دوش نهاد شاد شراب فرمودست
ز فرخی هر شب بود تا دمیدن صبح کنون زمستی و بخیر الما شباه منو	چو کشت خویش نرفته است هیچ لغتود چه خلق را که گفتا اهما شش آسودست
ز روزگار دور گم شایسته شایسته بخفرت چو مرا فرصت و داع بنود	ایین سعادتم امر در روی نمودست کنون امید ملاقاتم تو بهیشتودست
تو سود کن که جهان نام نیک اگر چه	مرا به غم با امید تو ریان بود دست



<p>نقد هر کیسه کاسمان بر دوخت تا قضا شمع دولتت بهر دوخت جمله در تن زانتظار است سوخت</p>	<p>ای ترا در وجود شمع و لکن چشم گردون زبید روی وجود بین که پروانه های و عده تو</p>
<p>کردم هیچ تقدیر ز خدمت تا تو انستم کسوت نیست رنج من که سیکوئی انستم</p>	<p>خداوند درین مدت که من در گذرستم چه نایب رنجها دیدم که تا عالم بانی تو</p>
<p>العالمین اعلا ظل النعیم سرمد بر نور ز ملک باقی و ز دولت مملد گفت بدر الزاریا عن بندک الحمد بگفت بر الزاریا عن بندک الحمد شاهنشاه معظم بود بکر بن محمد</p>	<p>با من جوی المعالی یا صارم المهند ای بفر از قدرت گردان نهادند فاخبت علی البرایا من کفک اعطایا ما جیب علی الراحمی اشکر العطا یا فرمانروای عالم مقصود نسل آدم</p>
<p>شکر بسوی خواجگه صفایا فرست خاک حرم چو ذره بسوی هوا فرست از بهر رفقه دوسه گز بوریا فرست واصحاب گفت را بسوی دارا فرست آنکه بر خلیفه بنزد خطا فرست</p>	<p>شاه اجمیر چو گشت مسلم به تیغ تو بس کعبه را خراب کن ز دیان بساز و کعبه جامه چه کند در خزانه نه اهل دیرع با تش ظلم و جفا بسوز تا کافر تمام شوی سوی کربن تاز</p>

## قطعه

اے خسرو در طلبِ قنایت تو	کرده پاسے آبله از بس درک
تو بخت بدیر جهان شنیده لے	کر بجای ز سر سے محدود لے
از تو من بندہ سوالی دارم	کز تو مان خواهم بادستور و سدا

## قطعه

خدا یگان کرام جهان رضی الدین	توئی که هست تو هست با فلک همزاد
تو آن کسیکه بنید طلیعه حرمت	کین آتش سو بوم بر دلی پولاد
بخدمت تو درین خیزد روز نشستم	نوشتہ بوم احوال خویش راده بیاد
مگر چشم رضا نگر است رای رصیع	که هیچگونه تبشیر نیست مثال بداد
ولیکه از ره انصاف دوز نتوان بود	درین موعده الحق مرا خطا افتاد
ابضاعتی نبود شعر فاعله گفته من	که پیش یو نتو بزرگی توان تجفہ نهاد
کسیکه قطره سبیم پیش ابر برد	چو خاک باشد بنیاد سے او بر باد
ترا که چشمه آب حیات در دهن است	کجا بجرعه شرب شراب کردی یاد
گهی که گیسوی حور آگره ز ندر ضو آن	سر د که جان خراب مرا کند آباد
چو گفتم آن گرہ بسته زود بکشاید	گره دو صد شد و یک حو از آن گزینش
تو کار من بکرم می بساز در همه وقت	همیشه پیش تو باد عیش و راحت
بدست من نبود جز دعا که میگویم	بنیست و محضورت که از دست بدست

## قطعه

مرا جان و دل پیش آن صفدرست	که جان بوسه بر خنجرش میدهد
----------------------------	----------------------------

ز سرگشتگی نیست آن در دهر چو در دهر سر خلق او بیکشد	که گردون بد اخترش میسده فلک نیسن در دهرش میسده
قطعه	
ا ا م عالم و مستحق خلق محی الدین بدست تو دوزخ قصیده انگفتم ز پیش منبرت امر و زمر کی بر نهشت ز سر دمانش - و سیم خواستی و هم ز بر شعر جوینیس ندا دیم ماس	توئی با سپ و مرغ از کل کاسات نره نه کرده سنی تو از کار من کشار دگره که تو به میکنم از بهر ما تو گفته زه به طوع طمع بداد بدی بجان و ستم بر اسے تو به که دادی بشاعریم بده
قطعه	
ایا نموده به صد علم در جهان بحسب محیط جاه تراغایتی ست در دست جواب قطعه و تشریف اگر چه دیر کشید که دست و طبع تو بر علوم و کائن عطا	توئی که دهر نظیر تو یسن نه نماید که مر محب گردون سفله را شاید رہی چگونہ زبان سوال بکشاید ز بحر و کان نه همه وقت در و ز را یاید
قطعه	
بجواب دوش چنان دیده ام که صدر جهان شدم به نزد سحر و گفت این سغی تیم خواب در سده ۱۲۵	مرا بخواند و درم داد و خلعتی بخشید جواب داد که آن جزو خواب توان یاید
قطعه	
ای رسیده مواهب تو بمن گر چه در خور و همت تو نبه د	همچو بوسه قفا به بیاران ردنه کرم سخیشتن داران

نظاره کننده در حق ترنینه

ایله آبر بر ترست از اینکده	نزد توان کرد سوس ادا باران
قطعه	
ای بزی بر هزار خر بنده صد هنر مند را زگر سنگی ای ترش کرده روی چون تلخ قلقبانی وزن غمزد و بخت	یشت خم کرده همچو خر پشته کون کنده دروغ بوگشته چند بر روی لعلی رسته در جوابم رسیده زت هفت
قطعه	
اگر این را به بوی عده ملک ملک ماسون بود ز راه سزا	در سر ایرده عذر پروردند گریه ماسن امین انگدند
قطعه	
آن غلامی که از پی آهوتس چند گاه خدش چه نیکو کرد	آسمان ز محبت دولج کشند لاجرم چون نگین تلج رسید
قطعه	
تا با حقیقت است که خامه دوات را هر چند ز راه است و تراشیده سرو لیک	از عشق نیست آنکه زبان روان کند در عهد عصمت تو نشاید که آن کند
قطعه	
دو شهر یار گزین و دو نامدار ز زمین یکی بدست چو باد نسیم او دنیا را یکی چو باد خور در بره بادش ساقی	دو اختیار زمین و دو اختیار زبان یکی به تیغ چو ابر سر شک او به خان یکی چو گری ز تیغ ز تیغ س میدان

نظاره

همیشه دولت آن پایدار باشد ازین همیشه نعمت ازین حایکیر باشد ازین

قطعه

همی شد ندید به بیچارگی نهر میتیان  
بجای دل بشکم اندرون همه پیکان  
شکسته نیش گزنده گریز را هنجار  
بجای موسی زاندا همه برون صوفای

قطعه

خدا یگانا معلوم رای روشن است  
نه آن کسم که مر آن محل و مرتبه است  
من آن گدای سخن پیشه ام که گاه سخن  
بجای بدست تو زنده ام ز روی قیاس  
رو امدار که عاجز شوند ماهی دمرغ  
چو شب سیاهم از اندوه چشم میدارم  
دبان بر دوزخ و لب بر تنای سپسند  
مرا بخوان و گناهی بدان که معلوم است  
خصوص بندگی و شرط نیک و ناهن  
که کار ملک نلو گردد از تنای من  
ز زند خوش سخنان لاف بادشاهی من  
سجده طح زابر خورده کما ہے من  
ترا شک گرم و دم سرد صبح گاهی من  
که صبح عدل تو زائل کند سیاهی من  
ز گریه مرشده رخسارهای کاهی من  
همه جهان را احوال بگینا ہے من

قطعه

خدا یگان همه خسروان روی زمین  
درا هتمام تو آسوده اند جمله جهان  
قضا بنام تو بردست و قهر اقبال  
کمینه بنده درگاه اگر چه رنجور است  
جهان و خلق جهان جمله مستغرق شده اند  
توئی که طبع لطیف سراچه قدم است  
از ان جناب رفیع تو عطر کرم است  
صدای نوبت ملک صریح قلم است  
خدا یگان جهان خسرو مسجدم است  
که خسروی عفو تو امر و زور زمانه کم است

## قطعه

ای مثالی ترا زمان و زمین دولت را فتور ناممکن گشته پیش تو رام و آهسته بر رخ آفتاب دولت تو در دولت نور کبریای خدا کرده برو فیق رای افلاطون خاسات روز و شب کائنات من بدان غرق که نفس حیات سخن فضل می نیارم گفت حاصل الامر بدیست که نیست از چه ماندم بر آستانه تو	کرده از راه انتشار قبول خشت را زوال نامعلوم فلک تند و روزگار عجول آسمان نا نهاده دلخ قبول بر نشت غیر عزایت رسول روح لقمان بقالب تو حلول طرا جعد و گیسوی منتول گشتم از خدمت ملوک ملول ز آنکه آن شعله بود ز فتنه دل بر در کس مرا خروجه و رجول سترد و سیان روز قبول
---	--

## قطعه

ای طلعت تو دیده جان را بجای نور دیار تو چو غره اقبال جان فراس لطیف علاج تست که در سوخه بهار شاهیت هست تو که رنگ آیدش دگر دانند همگان که ز نفست یک نفس تو آفتاب فضل و شایده از جهان	ی در غیمه هر روانی تو جاس گفتار تو چو وعده معشوق دلپذیر هر سال نوحان شود از سر جهان پیر زیر چهار بالش ارکان بند سر شکر تو از زبانم و نسکر تو از ضمیر چون زده در شعاع تو ظاهر شود ظمیر
---	--

## قطعه

اقتدارِ جهان بہار الدین بیکے حملہ حکم یا در تو ہمتِ مردِ ماہِ را بسلو نہست از طوقِ شکر تو آزاد باہمہ خُلق و طبعِ محسن تو شعرِ من گر خوش آمدت بگذاں آبِ حیوانِ چگونہ خوش بود	اسے جہانتِ نظیرِ نازادہ ہفت در بندِ چرخ بکشادہ سُخ و آسپی بہ طرحِ بنہادہ وزرِ سبطِ زمینِ یکِ آزادہ سازگارِ آمدتِ جونِ بادہ در تعجبِ جزاے افتادہ پہ شناسے تو چاشنی دادہ
---	--

## قطعه

ایامِ کز دستِ ناخوشم چون متکبرِ اکند نہانم آن شمعِ منم کہ در معانے خونِ مے زاید ز شعرِ مِ آرم تا کہ کم از خلکِ شکایت وز خدمتِ آنکہ ز دستِ رورم ہم تو دراز باد کز تست من کز تو شدم عطا خندان در خدمتِ تو غریقِ شکرِ م از دستِ مدہ مرا کہ ترسم	رخسارِ وجودِ مے خرشتم کز طبیبِ نفسِ چو متک ہاشتم ارواحِ ملکِ مزدِ مرشتم از گوشے دلِ ہی ترشتم او کیست کز بودِ معاشم او ہست کینہِ حواجہ تاشتم ہر روز یہ نعمتِ تلاشتم ہر لاشہ میکنت دقاشتم نے جونِ دگرانِ رفیقِ آشتم آن روز کہ جوئیم نہاشتم
---	---





نزد مجبورے نیم کمتر کہ بروے	دامد جاے نوش و نیش باشد
قمر با گل سخا و تما کند یک	بسا ظلمها کرد و بر نه نیش باشد
چو جاے من نمیدانند تو مے	که ایشان را من چون عیش شد
اگر دمسوزے با بزم بهنگام	چنین دانم که جاے خوش باشد

تضاد

شاه بقدر مهت و رایی رفیع خویش	از سقوت چرخ و ساحت خورشید ستاد ساز
این عندلیب را ز بی مدح گتر می	بر شاخسار سایه خویش آشیانه ساز
سایه نواد و جاه ترا از نوا - من	در غور بود که خورشید بنود بی ترانه ساز
گفتم فصد که ز دحش حد رد	او اوم نکته پر در و طبع فسانه ساز
نامد حضرت تو تنها بلبلے چو من	دام قبولی گستر و از لطیف دانه ساز
یا باز پس فرست از نیما بجانم	یا در جوار بار که ایشان خانه ساز

تضاد

امی قضا صولتے کہ در عالم	انچه حکمت کند قدر نہ کند
انچه با خصم میس کند تیغ	با چمن شبنم و مطر نہ کند
شر و ذات نہ آنچنان آمد	کا زرو سلطنت اثر نہ کند
ہر کہ خاطر گماشت بر کینست	جز بجان بگیان خطر نہ کند
بعد ازین رایت جہانگیرت	فلک ہمتی سقر نہ کند
نیک دانی کہ بر سپہر ہلال	نہ شود بدر نہ اسفر نہ کند
اگر شب خون کنی بر اہل عراق	فتح این باب جز ظفر نہ کند

<p>هیچ بودے مگر مگر نہ کنند          با تو کس دست در مگر نہ کنند          کار طالع کند ہنر نہ کنند          تا کس این قصہ را سمر نہ کنند          با قصب پر تو قمر نہ کنند          جز بکشتی در دعبہ نہ کنند          کہ از آب رہ مدر نہ کنند          کہ در ان شمع مختصر نہ کنند          چون بدانند ترا جبر نہ کنند          بر پیل عاقبت گذر نہ کنند          کہ تو کس نالہ سحر نہ کنند          خاطر مہیج مہیج گرنہ کنند          جبر پیل امین ز بر نہ کنند          سخن عقد در دگر نہ کنند          مدد یقین بجز شمشیر نہ کنند          ورنہ نایات خورد نہ کنند          عاقبت کرد این گذر نہ کنند</p>	<p>عمر من رفت بر ایسہ مگر          انتقام از عدو کشش امروز          گرنہ گشتم بخدمت مخصوص          پیش از نیم مدار بی پرواہ          کا پنجہ مانند کرد شہر و سراے          در گذر ہائے دہر ناہموار          گر بخدمت نیرسد چہ عجب          سخنے چند بشنو از بندہ          ہر کس از حال زیر دستان          گرچہ در حال دولتی بیند          آہنچنان بودہ در جہانداری          ماموح صدادقم کہ در خدمت          نبود دور گر شنائے ترا          ہر کہ بتیہ سخناند کوزین قطعہ          گفتہ من بفال دارم از انکہ          بر خور از جود کا پنجہ عدلت کرد          جاودان باش تا مدار فلک</p>
	<p>قطعہ</p>
<p>بہر دورہ رات بے ذری خوش طیر</p>	<p>ای دادہ روزگار ز روزان جود</p>

نازفته بر زبان تو قولی برون ز حق وی آبیکی که حایل اورام خادمت از تو بجز صحت محبت خواجسته علی زان گفت و گوی بر دل جانم صیبت هارون در گه تو ام آخر روادار	نا آمده ز دست تو تعلی درای غیر گفت این تو در بهار من همچو من بسیر نبتین که این طمع توان دشمن ز غیر هائل تر از مصیبت حمد طلحه و زبیر اسب مرا آفر غم جوئی خیر عزیز
---	--

قطعه

ای خببت با قدر چون از روز عید وی زمین در گشت چون آسمان سرور را ثنا بخداوند او رسد فریزدان گشته ای شهریار سایه میمون و فرخ طلعت	روز عیدت فرخ و فرخنده باد آسمانت زریا انگنده باد سال ما ده روز ز نسب فرخنده باد فریزدان سرسرت تابنده باد بر سر حمله جهان یابنده باد
--	---

قطعه

وی بر مستم که خواهر را بنیم گفتم آخر تو انگریست کزو مید ویدم بران که عرض کنم خفیه یا فتم چه شاید گفت هز زمان گشته در بداندیشه بر کشودم زمان دمی گفتم تیر اصحاب ربر و رت و وزیر	مست و مد هوش تپجوبی خوششان بمرا دسے رسند درویشان شکر خوش و شکایت خوششان راست چون تیر بدزد بدکشیشان مقتدا ہے همه بد اندیشان یشیت برگزیده از پس ایشان یا یایا کسان رن ایشان
--	---

قطعه

<p>خدا یگانا ساسے زیادتست کہ من  ندیدم ام ز تو چیزے چنانکہ رگویم  بہ مجلس تو ز جودت در سوال کنند  سببش غمراہ اگر چہ من از شامل خوب  بگاہ نظم جو من ر سخن سوار شدم  بمدح و ہجو ہمہ کس پی شکایت و کفر  من از بہجو تو بیتے دوری جو ام  بزر سرخ چو از من ہجای تو بخونند</p>	<p>بجام نظم مے بیج تو ہمے نوشتم  نیا فتم تو تو چیزے چنانکہ در پوشتم  نہادہ ماید ناچار نیبے در گوشتم  حکیم سیرت و نیکو نہاد و خاموشتم  کستند غاشیہ اقران ز رفیر بدوشتم  چو آفتاب تابم چو بحر جزوشتم  ہند تہ و سیب باہمی در آغوشتم  ردا بود کہ ز رخ تمام بقدوشتم</p>
---	--

قطعه

<p>عماد الدین تو آن تقدیر حکمے  کستیدہ خط تو در دفع فتنہ  فلگندہ ہمت دیدہ چو دائم  عروس کلک تو بر بستہ ز نور  توئی آن گوہر عالی کہ پشت  گر از خاکست گوہر پس چرا شد  چہ میگویم تو در یائے ولابد  مباد اکز نو در یائے معانی  اگر چہ این سخن بر چہا خویش</p>	<p>کہ با قدرت فلک را نیست مقدار  بگرد خط اسلام دیوار  دوار اندر سر گردون دیوار  بدست زر و شان و لفظ دربار  فلک مانند خاکستر شود خوا  ز نسلست گوہرے و گاہید یار  بدر یا در بود گوہر سناوار  تو در ہرگز یتیم آن در تہوار  حدیث مافرہما یاد مے آر</p>
---	--

	قطعه
<p>تویی که بزم ترا ماه نو نواله شود          بلب رسیده نفس های سر و ژاله شود          ز خنده لب چو گل و روی همچو لاله شود          بعین غصه همه خنده ها سکه ناله شود          ازان که باقی عمرم بدو حواله شود          و گرنه از پئے آن دام های هاله شود          هزار سال بزمی تا هزار ساله شود</p>	<p>خادم دولت و دین صدر پیشوای عرا          ز آب دیده چو باران اشک بر خیزد          مرا از شادی انعام هر زمان مار          چو از حواله شمس طبیب یاد آرم          هنوز آن قدری باقی ست می ترسم          دوروزه حاله خادم شود اگر بیدهی          امید تو بچشم ماه بیش نیست هنوز</p>
	قطعه
<p>همیشه کار زمان و زمین گهر چینی ست          فرار خویش نه منید ز خوشیتن بینی ست          بزرگ کرده و آن خود بزرگ آئینی ست          و گرنه بچشمه دانم که اشتر زینی ست</p>	<p>خدا یگانا بادست گوهر افشانت          اگر بر رعیت قدرت فلک بصدره          مرا بخلعت زیلب اشتر رهوار          هنوز تنگ لکام امیدم دارم</p>
	قطعه
<p>چرخ در سایه حمایت تست          تا ابد در کف کفایت تست          بعد ازین سایه عنایت تست</p>	<p>حامی ملک سعید دولت و دین          صحیفه آمال و سخن آیه زان          کرم ساه کار خویش بکرد</p>
	فی الموعظت
<p>وزن سخن گشت سود نبود آن سخن کلم گوشت آ</p>	<p>تا تو باتی هر کجا باشی ز باغ اموشن آ</p>

هر چه گوئی گوش نادبوار خانه نشنود	ز آنکه پس دیوارها را گوش باشد هوشدار
مستقرات	
دولت جوای وی تو بیگانی گرفت	در موج خون دیده خود آشنا گرفت
ایضا	
هر آن کس که عداوت نمود با او خورد	ز آب چشم تر آب و ریت و ریت طعام
فی الغزلیات	
یار بسجی ساز که آن سرد روان را	آری مرا بخت علی الزعم خزان را
هر لحظه با سید رخسار آب دیده	تا کی گذرانیم غم ناگزیران را
گردیده - میند با سید دل خوشیش	مغذ و رود را که به بیند روان را
بکشاید مرا این دل خون بسته چو دیم	در خنده کشیده لب آن تنگدان را
خواهم که کسم بار جفا باش و لیکن	اکنون شو انعم چو رسن زردوان را
گفتم که میان من و تو موسی مگس	تا لا جرم از بده نهان داشت میان را
ایضا	
که نمک هانی که بسوس تو دهان را	ما ریک ترا گذر میان تو کمان را
خون دل من ریزد و میندیش که گویند	بی جرم غم عشق علان گشت فلان را
گر جان بکشم پیش تو سهل است که تو خود	جانی و چه مقدار بود پیش تو جان را
در رحمت خون دل اهل زمانه	چشم تو فغانی می دهد اهل زمان را
گیرم که رعل تو دمی تازه کنم جان	تد سیریه سازم مژده لعل فشان را
گوئی که دلت شاد کنم عشوه ده شیر	دانی که خیر دار نباشد دلم آن را



شهر بار شیر کینه نصرة الدیر پیش کین | آنکه تمیشت تر ز شیران کینه خواهی میگشت

ایضا

گر گل رخسار تو عزم گستان کند | گل تمانه ای بودی بهستان کند  
در مهر روسی تو ماه در بهر فلک | تحفه ز دل آید در پیشکش از جان کند  
نیست یو روی تو ماه ورنه جو بنید بر | سر ز چه بد در کشتی رخ چو پنهان کند  
سلسله زلف تو بادل دیده انگار | فتح کند ماه نیز آنهم دوران کند  
و در تو در حان من خیمه و آئینا کن | وصل آموگر یک شب بهمت در آن کور  
خسرو گردون پناه نصرت دین بشکن | آنکه فاک بر درش تو بیت در بیان کند  
ورنه ز عشقت طعنه دیده بر آنجا اند | جز که تو را طعنه بار پیش آید این کند

ایضا

یار رخساره من روی قدح باده بیت | با حریفان خوابات بیرون آمد بیت  
بر در صومعه گذشت و صلاهی در دام | سوختم را کشا و زخم را راسخ  
زلف زنجیر و شش کر بر ایمان بر قفا | رقم کفر بار نبشاند و دست  
بشت بر صومعه کرد و بسوی سیکه روسی | حرقه را پاره کرد و همه تو پیشکست  
ما حریفان قلعه خوابات شدیم | زهد بر هم زده و کاسه کف کوزه بیت  
چون طعنه از سر زلف تو کشا ویم گره | که کینه گر سه بود از دینچه و شست

ایضا

سوز عشقت نشان جان سرد | تماقت از دل رتن توان برود  
تیر بهی که ما گداں رورس | حرر آب دیدگان سرد



ہیچ دل در جهان نمی بینم	کز دست غم تو جان بسود
آخر الامر ہم مرا غم تو	ر فراق تو این جان ہر
حسرتم آنکہ بی من از رویت	چشم دیگر کسے نشان ببرد
ایضاً	
فسودہ منقش فراق وار گردد	بہ نشان زراد تریاک وار گردد
آن دم کہ ہوش پران در ناودان کہے	چون جای خواب سازد شکستہ تار گردد
روزی کہ در بدستان بخی بچار بندد	پالودہ و مشتے فلک سال مار گردد
در کوچہاے غیرین خسرو غیر ندارد	امثال تباریالی لعل مزار گردد
چون شاخ گاو کوہی بر کوہسار گردد	شلوار آب مری چون یای مار گردد
فی الرباعیات	
گر عارضہ روی مودت ای شاہ	بہوش باش از ان نیامت نقصان ببرد
زین پس بودت فزونہی حشمت و جاہ	زیرا کہ پس از محاق بفراید ماہ
ایضاً	
تا ظن نبری کہ شاہ رنخور شدست	یا صحت و راحت آتش و ریشہ شدست
گردی کہ ارین عارضہ برداسن آو	خندان باشد کہ شمع بد کو رشہ شدست
ایضاً	
مے را کہ ہمیشہ ماتر و دہد است	ہم اوست کہ بوس حر و مند است
مے رحم اگر چہ سر گرفتہ روست	در تنیشہ نگر کہ غم و خداست

	ایضاً	
از عهد بد تو ست کردار آیم بد عهد ترا از خودت کسے نبسایم		با گل گستم که سوی گلزار آیم گل سوئے تو نگرید ز دید که گفت
	ایضاً	
از سحر آه من جهان در گیرد بهار که با تو هم همان در گیرد		بسل چو ز عشق گل نقان در گیرد گل را بخت آورده بعد حیل و فن
	ایضاً	
در هر قدمی بر دیدت عهد گلزار صد برق بباخت گل یک دست خار		با خار قناعت از بازی یکبار با خار کشان بشین که در یک هفته
	ایضاً	
با صحبت این و آن چکارت باشد که در پروگاه در کنارت باشد		در عشق اگر دمی قرارت باشد سرخیز چو عمارت باطن با یار چو گل
	ایضاً	
تجرب و محال از نه تست آید هستمار حنہ و دمانیہ است بنفوس		نامد دل از ناله سده و ریخته هنوز آنها که سدا ب وصل نماند خوردند
	ایضاً	
	ایضاً	
اوی مایه ریگ کان ده خواب در دست وین رنگ مگر آید آساز و دست		دل خیمه عم بر آتش نه بزده است این تعبیه بن کردل بر و دل آورد

فیضاً	
دل فصل بر سج را چون میداند این فصل خوش است لیکن از صفی دل وزنم بلبل بعجب سے ماند بلبل همه تا دوست بر می خواند	
از چو	
با باره پیش رسل اگر در گرفت بنگر عمرو بن گل که در مجلس بارغ بی زرق عجب که خشم دیگر گرفت یکه خنده زد و تادیهش ز زنگرفت	
از چو	
هرگز دل تو نسبت به زخم رسید باین همه گریه ها که می رسید از زگیل و جگره تو بویم رسید خزوی تو نیست آنکه رویم رسید	
از چو	
دورده خنک لعل لاله گون همدان از در برین زین و جام می نیست سرا کشتای زلف تو شایسته خون یک دوست که دارد اندر تو باغ	
فیضاً	
ای سینه گل سرخش وارسته ای سینه زور و زکوه آرد بان دی ز کس نیست باغی تن داری ادیشه بر من گویا داری	
از چو	
ای سینه زور و زکوه آرد بان ای سینه زور و زکوه آرد بان عشره که زاده اشان سر حد خزان ویرانه رسیده به پای بر آستان	

	انصافاً	
یار آمد و سے در قبح یاران رغبت وین ز گسست خون میخواران رغبت		باد آمد و گل بر سر میخواران رغبت آن غیر تر رونق عطاران برد
	انصافاً	
کو را سر و کار با چو تو دلخواه است انصاف بده که خوش تماشگاه است		در پرده فو شد لی کسی را راه است این سبزه که بر وسید در سایه زلف است
	انصافاً	
گفتا جز ازین حدیث نتوان گفتن گفتا چه دهر ازین یرینه ان گفتن		اگنتم سخن تو چند با جان گفتن اگنتم سخن را به ترگویم شب زود
	انصافاً	
وے بلبل است ناله زار بیار پروانه مطلق از رخ یار بیار		اے باد بهار بوے گلزار بیار اے بلبل اگر ملک چمن حی طلبی
	انصافاً	
دوران ملک زبون تیغ و طشت آن نیز همه خداے خاک بدست		اے یل سازگان سپاه و شمشیر تا لم هر حبیب پیش تو نشی خاک
	انصافاً	
تا همیو شکوفه چرخش از د آرا و خجسته آخر چو شکوفه ناگه از بار به نیست		شصت چو شکوفه دق رنگه آفتاب ز د بهار سگرمه دست بر هر شانه

	ایضاً	
کس نیست کہ از امر تو سرحتی ناپید هر چه جسم که منی گفتند پرست ناپید		از رایت تو نور ظفر منی ناپید مخوف تو جو رحمت خدا نیست که خلق
	ایضاً	
خورشید بیدم او فتد غار و محل کر گوید من ز آتش شمع او از گل		در پیش کمان گروید شاه قزل آنرا که نهاد داغ فقر بر دل
	ایضاً	
اسلام به تیغ در پناه آوردند امروز پیاده پیش شاه آوردند		یوان لیکر شہ روسے براہ آوردند آنرا کہ ز پیل رخ نمے گردانند
	ایضاً	
مگر قوت ز ماہ دولت نشاء اما ہے جستہ فتح و ظفر کار سد ہے		ای از تو بلند نام شاهنشاه ہے ما عزم تو کا سان بگوش ز سید
	ایضاً	
ہزار بے بیانتس در منی بارد این گم شدہ راز لطیف خود یار آرد		خسرو چو بخشنے قدح بردارد از رحمت او چه کم شود گر گم گم
	ایضاً	
امروز بے روی بتر میگوئی عجیبی نکند اینہ تو خب میگوئی		اے عواجم غن زریزہ بر میگوئی انہی کہ بعلم برودہ راہہ کنم

	ایضا	
از محبت سر بدنگال بار آورده از بار بر نختند بر ناخونده		اسے بلخ وجود را عمارت کرده تو میوه فتح چین که بدخواهانت
	ایضا	
شاهی جو تو دوران جهان تا دیده تا کور شود دشمن در یادیده		اسے فر تو داده روشنی بادیده وی دست تو در یا شده اندر دشت
	ایضا	
در آتش او هم در آب جانش نهاد تا از که دست برگ جانش نهاد		در دم چو طیب از غم جانش نهاد چون دست نهاد بر رکم گفت آه
	ایضا	
لیک آهنگی دو کمترین مالی کرد وان آهنگی که دایع فتنای کرد		گر چه بجان کار بست عالی کرد وان آهنگی که سر بوجسل بُرد
	ایضا	
وز عشق تو پیش کس ز مانده نشایم با آب رویت تم تو در بر نیا نایم		گر چه همه حسد سدی نبایم هم رس آب آره این قصه من
	ایضا	
در عشق تو کس با من هر چه را گر چه هلاک کنم نمی یابم باز		چون رهت صرف شد این عمر را راز تو در دن دلم محاسن که من

ایضاً	
آن خط کہ ترار دے ہمے آرایہ گر از لب خود شکر فروشی شاید	طوطی ست کہ بر پوسے شکرے آید زان پیش کہ طوطی شکر بر پاید
ایضاً	
ای زلفت تو ام در تب و تاب افکنده در دولت تو رکورے دشمن را	بر خبت تو ام چشم تو خواب افکنده چون خال تو ام شیر بر آب افکنده
ایضاً	
رخسار یار ست اسی سر و سہی بہلش کہ کند از رخ او زلفت تہی	ہم یار سعادت ست و ہم سر و سہی کو را نمود چو خال تو رود سہی
ایضاً	
اے ورد ملائکہ دعا ہے ہر تو با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت	سر نیست ز ماہ را بجایے سر تو سے دل من باد فضا ہے ہر تو
ایضاً	
اے نوبت تو گدشتہ از جہنم ہے آوازہ و تمہت بہر کس رساد	بے نوبت تو ساد گیتے نفسے لیکن مر ساد از نوبت کیسے
ایضاً	
چندان رنم آہینہ ام آتش و آب در آرزوے خوی کہ بران ترساست	ور دیدہ و دل رنجہ ام آتش و آب در یکدگر آہینہ ام آتش و آب

	ایضا	
از دیده کنون آب دردمی بدم اکنون زرد و شیم آب را می بندم		از بوسه که بر روی جانم نی ابرو تو جو بوده ام کیست
	ایضا	
برای دانه ابرو به تراحم پیداو رطوبت لب شکر در تن تو ماد		شماره ازل رحمن خورای نژاد یک نقطه ز کجک غنیمتیش بچکید
	ایضا	
پایاب ستیزه رخسای تو نداشت آه کجاست داشت تا یابی تو نداشت		شما احو فلک علوی تو نداشت پایاب تو کجاست در از دست دیر
یکدانه هست چند هزاران شاه نیست از بهدگی تو صد هزار آرد نیست		هر چند که بیل تو سوی پیدا نیست از ناگه مسکمی و لیکن مارا
	ایضا	
نی طاقت در دلدل نهستن دارم کز تنگ دلی سه شگفتن دارم		نی رگ شکایت از تو گشتن دارم آه کده چو غیر گشتم از غم در تاب
تمام شد تمامند نظیر ماریابی		





چون پیر کبیرین و فضل خواجه روضان

همی کلام آتوب گستر خاطر سخورال و پی مصدق توفیق الکریم طبع  
مسیح بران که بر کیمی خیال شکر کار کیم طهر بارانی بهین شرحی بهستانی که

دیوان طبع سیر فانی  
در کیمیز و کیمیز و کیمیز

فقاوون حسن و آئین شمس با تمام بهایون آعسار  
و حسته احامه رمان سعید و آوان حمید

در طبع می نشی نو کشتار او انطباع و نیت



غمار راه تو در دیده تو تیاست مرا کبیرم که درین فکرهای دور و دراز بر دور و وصل تو من قدر آن ندانم شراب تلخی حوسے تو در تهم دارد کام من چون گردید آسایے ملک رخت سایه اقبال من بود حکوس خداک قامت منی رشاد شد چون کمان آتش باد حوادث را با می آمیسم	بیان دیده غم دیده بی عیاست مرا هوس در سر زلفت تو نار ساست مرا اگر فراق تو ام بیکشد نراست مرا و میکشد شمع تبسم کنی شفاست مرا اگر که شکوه ز گردن کم بجاست مرا بهرق آتش تراز پر بهماست مرا چرا کشایشم دران فکر دراست مرا رد دستگیری افتاد آه مستراست مرا
---	--

رسید نکته تازه شدت مظهر نسیم زلفت تو اسب زره کشت مرا
---

چاره گرفت سیاحان را اشک من از سرشترگان و دوزخاچار اختلاطی که آن زلف و ریشان کردم از شرب که به نسیم خیالت بودم همچو خورشاید من کسب سعادتی خار در پای من از دیده روی دیگر	برسانید بیا لیلین مستغنی را از بهای سگ قوت رفتار مرا منتشر کرد باغی را تو اسرار مرا دیدم میسر کرد تا شاد دل بنیر مرا آشیان کرد و بهای این تن مبار مرا پس بشارت برسان خضم دل آزاد مرا
مستم از گردش مست که طمیز از سرشوق میدم جان موعض نشسته شام مرا	
سوی آهکی که باشد در شب جهان مرا گر تیغ گل نشینم رنجه گردد عذیب را مید زلف و چوکان تو گردون ساها سکه گشتم درم عشقش سوار بکته	کبست تا بی زده بر آتش زان مرا بی نفس هرگز میارید این بستان مرا همچو کولی یا و سرافکنده در میدان مرا می تواند داشت چشمتن مصطفی کان مرا
کی جدا گردم از آن رشک بر می یکدم طمیز از بهت آما دارم بی او بود در دامن مرا	
تسبیح است در دست و کلمات مرا ای که در دست من ساسی بی تو مرا از بهت و غم من ساسی بی تو مرا ای که در دست من ساسی بی تو مرا	نه فکر خیال رساند گریه مرا رسود و گرم همه ای که در دست مرا ای که در دست من ساسی بی تو مرا ای که در دست من ساسی بی تو مرا

شمار هر دو جهان گر خیال او بشتم	بدانکه بسرد و در کائنات مرا
<p>تخلیص من چه توقع ز دستان دارم چرا که دوست ندانست التفات مرا</p>	
روز وصلش گرز غم مکیس باشد مرا بلبل شوریده ام در دام عشق افتاده ام گر گذارد دهر دون، برگشته تنهاییم هیچو مجنون گوس بر آواز محمل دشتم	بر مراد هر دو عالم دسترس باشد مرا مونس و همداستان و هم نفس باشد مرا تا اندهم حسی را و این بس باشد مرا لا اله الا هو بس و این حس باشد مرا
<p>نسبت دوزان کشیدن تمر میکا به تخمیر آپ حیوان آبروی خویش بس باشد مرا</p>	
عشق تا خلقت نه بیدار تر گر بدانم که به تو بکیم کدورت تا شود گوهر جان در دشت به تار ظلمت چیست هم حاصل آگاه من است یاد سرو نو که آزادی احباب در دست همه محتاج ظهور تو تو هم میدانی	کرده از سرم تنق بندی زنگاه ترا سرم دیده کنم خاک قدمگاه ترا رره ام مادر دل خادم درگاه ترا ورنه در کوچه جان داده، لم راه ترا کرده چون مار صنوبر دل بدخواه ترا باع از حیثیت ندانم دل آگاه ترا
<p>اهل دوزخ ز نقش حمله سوزند تخمیر گر بدو روح برساند شر راه ترا</p>	

میزند بوسه سیال لب اعجاز ترا	قلم صنع مصور نکشد نماز ترا
زهره از شرم تو از چنگ نیندازد چنگ	گر بقانون شوند زمره ساز ترا
بیشک از سیر غنایات بر آید بر اوج	گر بر پرده دل طاقت شهاب ترا
بر سر شلح شود مرغ چمن سیخ و کباب	شوق اگر گرم کند سحر آواز ترا
از خط دور فلک سبز شود خامه ظمیر	
گر نویسم صفحت خط پیر اعجاز ترا	
چشم آهنگر به بنید چشم ز کبیر ترا	میدار چون مغرب باد در استخوان پیر ترا
یکرت آزرده گردد از لطافت گریخته	بر حریر برگ گل نقاش تصویر ترا
از شنیدن کاهست هرگز نمان بر حقا	داده اند از سره گویا آب شمشیر ترا
میشود در حان سنبل شورش پرچ و تاب	گر به بنید حلقه زلف گر گیسو ترا
محرم بزم احاسن میستی خامه است پاش	آزمودم بار افسه ناله تنبکیر ترا
آرزوی صدق از غصیاں پیمانی ظمیر	
تسار دانا بشین که بخشیدند تصویر ترا	
در راه وفا تجربه کردیم بے را	هر چند دو بدیم و ندیدیم کس را
گر بوالهوسان بهیوده در عشق نالاند	خسوف ختن آتش میکند دست خس را
غنقا نشود، یکپس لرز دعوی وحدت	اقبال بهار و نماید گس را
بار و قبول از حرم و دیر ندانیم	جز نغمه ناقوس و نوای جرس را

از آه سحر رفته بر افلاک توان کرد از گر به ظلمت آگری کن نفسی را	
تا که خوشنود سازم خاطر مودت را زانکه رطبی ماصبا بود گل مباد را آشنا ما او چه سازم یک همان بگانه را میر و دم در کعبه تا کردم کبوتر خانه را	شب ز داغ سینہ روشن میکنم کاشانه را تک عشق گل کن بامی بارای عید بر سر قرغان من در خار خار حسن آفت فرخ یکم کم بود تا چند ازان گیرم مرغ
از دشتبهای جنج آزرده توان شد ظلمت منع رفوانی نکرده هیچکس دیوانه را	
می کشد از زیر پایم دامن سجاده را داده خط بندگی آن قاصد آزاده را پس چرا در ابرام است آن لاله زار یا دکن در عشق خود مردان کارخانه را کی ز کفن آسان دهم آن صفت آمده را هزاران برای می پیچم کعبه عاده را	رند و رد آشام من تصافات ساز و داده را در چمن می بالد از مالای اوسر و پی عشق از آن نام تمیل از لوح دل حک کنند سایه را بنگار در پایت بنان افشا کنند گر و دسر رند ام سر ز خاک مقدست تا کام بر سر کوکے تو هر دم پای بند
هر چه دیدی در جهان از لوح دل حک کن ظلمت پادگیر از آئینه آیین لوح ساده را	
هر چه دم نسیم رود بر دماغها	غیسب عذیب که از عطر باغها

<p>دالی که چیت ثابت و سیاره بر فلک خواهم ز خود سفر کنم انسان که نام من آن نشه که یامت دل از حتم است یا</p>	<p>دار و سپهر در طلب او چراغها نماید بگوش کس ز زبان سراغها راضی نشد بهمت فیض از ایاغها</p>
	<p>امشب ظمیه خاطر پروانه شاد کن نماز چاک سینه چراغان داغها</p>
<p>من از باد صبا باورند ام حل شکها چه ترست اینکه داری جلوه دزیر برقع نیللی مادی منجوع هنوز از لاله با سون من سودای آن مهتاب خسار که گر برقع برای دیگرانم زنده گری بهره از خوشم نکشتن نیست ماکان روست پایم ز کوشید</p>	<p>چه حاصل عقده از زلفت شود و بخت چه خس است اینکه بتیاد بدام از زیر تلها بگوش بل بخت آید صدای بانگ محملها کشاید رخنه امتد رکنان پردۀ دلها دهد نور رجه تاریکیت پای شمع محفلها برای جان طبعین نیک باشد سر سملها</p>
	<p>ظلمیر از سوج این در بای بیایان نیندیشد جبر از وی بر نزد یک بیداران ساحلها</p>
<p>صیاد نه بد دره آهوسه حرم را ناز تو صنم را توانست کشیدن بوسه تو صبا اگر نرسد بد ماغم ویرست که از خون جگر دبه قتی ماند</p>	<p>کز آهوی چشمان تو آموخته رم را نقاش مثال تو چه بگرفت قلم را از نکست گل باز کشم قوت شمع را ترسم که فراموش کنم ساغر جم را</p>









	<p>احک من داده ظلم و ران دل شست موجب شیرازه ماندست از دیوان ما</p>	
<p>ز آب یاس نموده فضا سرشت مرا چو خط خلعت استاد در گره تعلیم کسی تسم لطفش زند تراز که مهر</p>	<p>راسه برف تنم سز کرده کشت مرا کشیده غم خط ارتداد سر پرست مرا بدان رسیده که دوزخ کن سرست مرا</p>	
	<p>کتابه یار بسوی دلم نگاه قبول ظلمیر آشته زیمانه رشت مرا</p>	
<p>از حتم خود فکرم خورشید جاری را روبریکه عشق نهاده آئین کافری را ای دل تو منهدم کن دیوار طاری را دیدم که عود آخرو را اسکندری را دیدم بطلع خویش شلیب مستری را مینخواست نفس سدا سیای آن کبر را</p>	<p>روزی که دیدم از دور آگاه آذری را در گردن دل من ز تار زلفت او بود انگه که خسر ماطن تعمیر کرد دیوار حواهی ریای حق بهواره رودری را ای زهره چهره رمن دایم نظرداری آینه سی با کرد بست لفتش آخر</p>	
<p>بای موده</p>	<p>شاید ظلمیر بر ما فکر موده ماند روبریکه جلوه سید اسیما دلبری را</p>	<p>روایت</p>
<p>عاشقان را سیل دست نیست رنجور شرم می آید مرا در گدای نام مجرب</p>	<p>ترب و صل یا کردم تاسی و چرا طلب می گریم هر کجا بخت رویای کنند</p>	

ترک اسباب تعلق کرده ام همچون حجاب	همچو افشک از چشم مردم اوقافم زین سبب
لا اله الا ان میزلی هست از هوس کوتاه کن	در پشتش بابت پذیری ای کافر لقب
گذرا ز اهل نفاق و باو تا کن اتفاق	صاحب تر بود دست و پولاد لب لب
ببلان آیات قرآنی تلاوت میکند	پای منم در دست کل ای نسیم لی اوه

ای طغیازارگو، منم که اگر

میرم گران با یوسر پادشاه

تا کی از سودای زلف یار پادشاه	بنماید اسباب زینان سوداها
از برای قوت روح و علی رود	تو ای پادشاه منم که اگر
کس بدندان سودن کچهره مان	تو ای پادشاه منم که اگر
دختر دوشیزه گل کرمی مان	روحم است از عذر لیا اوه
مگر با لب عتقم و میدانم	ای پادشاه منم که اگر

یرو دل را پادشاه منم که اگر

کیست غیر از عشق اوقافم زین سبب

شکوه از بدخواهی او کردم و جور قیاب	به نشد در دل من از راه ای طیب
ترا آشنایان هیچکس با من ناداری نکرد	با غریبان گویا منم رسن نبود غریب
ای سوار عمر غافل مانده از خوشن	پادشاه منم که اگر
دختر دوشیزه گل شدیم آغوش صبا	روم از دست که او منم که اگر

	چاره من کن طعنه اندر طعنه‌های عشق اود نی بوصل آرام دادم نشن در حیران کسب	
از نو در کج که بودی نیست غیر از ضطرب اتک من هویت گرد ریای آتش یک بایه هساک و از خوش حیرانم که چرخ طعنه‌های از مذاق دل کجا بیرون رود	گوهری بیرون ی آرد کس از بحر آب بوی آتش میدهد از قطره اشک کباب نیست سدی خا و مار از منبع آفتاب کز خرم از جوی شیر از دست تیرین باب	
	این گر هساک که حیح افکنده در کارم طعنه رشته یک آرزوی من صد نوبه طناب	
شب که دست لطف او شد از عافیت آری آرد جسمم از کشت گل در چمن در دل بیا برویم یا ران یا قوت نهد ما بر تخت هانان کو جانم حبه اتر	سخت دل از پر تو او چون کن از ماهیت میچکد از کوزه گل عسل بیان را کلاب فیضان دارد که میریزد بخلق تشنه آب قطره ارسک حارا و انگیگر و سحاب	
	نامه بر بالی سمندر کاش می بستم طعنه ورنه مرغ نامه بر سبیلگر اندر ره کباب	
سبک شد هر چه هم تیغ شمشیر گول آن آفتاب سر را از جواب غفلت گریز حیرتی ام خون دل را در مده رفته عشق او از رنگ برز	تا ز درستان غفلت را شبی چون آفتاب سوزد از روستندی بر بام گردون آفتاب اصل ما از ریت کرده است و از خون آفتاب	

تا بخشش در دل است و بر تو او در نظر ای صمد ار جا و نپندارد که لیلے میرسد	در میان شهریاران است با سون آفتاب صبحی چون می نهد بر گوی مجنون آفتاب
	در دل شب آری توفی صبحی کن ظهیر تا با لیت نیاورده شبیغون آفتاب
بوی اسودگی از خاک تمیدان طلب نفس صبح هم افشاگر خورشید بود یا ذلعتش چو کئی منتظر سودا باس در دل ماهمه کس صورت خود می بیند سحق از عشق کمتر تا او دم حال در تن غیر حیرانی کمیت ز گل مهر بمو زخم نامه نشود یا دلش کست در کن تزد آن چشم سیاهتس و ما هیچ میرس	عیرت جگر از کوه بد نشان مطلب را پوشیدن ازین سینه سوزان مطلب عیر تعبیر عم از جواب پریشان مطلب نیک و بد را همه در آئینه کیان مطلب رسم خاموشی ازین زند عروا مطلب جز صیرر اثر از بلبل کنعان مطلب از بی نامن تا سوز مکنان مطلب کشف این مسئله از معنی ستان مطلب
	ای صبا که خبر اسان گذری سر ظهیر بسته جز مردم شاه غریبان مطلب
خیالش تا سوزش بیک بر این شب سوز از خانه گویا غم بیرون آمدن داند نه بد و در بر و نیم تا بر غم خود دهد جایم	نظر بر چه اندازم کجیم گلشن است شب اگر در نفس با غم تا سوز حق با من است شب نبدانم چه را بد صبحی هم آبتن است شب

<p>کنده کن ز کفش آهیم خدنگ فتنه می باز د شکستم تو بر از برش شکن بزرگ او دیدم سیر شوق من گنج پاک د از رخ آفتابش را</p>	<p>بگو آید بیدان هر که با من شوق است آتش اول ز آتش است از من چه شکن شکن است آتش که عکسش بر تو افکنده است بر رخ شوقش</p>
<p>خلیله ز مرشدین اولسیم صبح می آید مشام شوق من بوی این پیر است آتش</p>	
<p>برویم یا رخندان ست آتش ز عکس آتشین گلهای خشنش خوابتند گل را از شقایق نید اند نسیم نخله ساس</p>	<p>به زخم شکرستان ست آتش بر اطرافم چراغان ست آتش گلستان را چراغان ست آتش کو زلفش غیرستان ست آتش</p>
<p>برویش دیده را آئینه کرده ظهیر ار سکه حیران ست آتش</p>	
<p>فنا نم لب است و پاره دل ز کشتار آتش صفائی گزیده ظاهر میکند در دل خایش را بگردشیم جرم او نیار دغیر را دیدن بسرمد تاسیه کرده دو چشم فتنه آگین را</p>	<p>که یار بر زبان آید ز خنده بن روزگار آتش ز بس زائنه دل میبرد و شکم عیار آتش به بیرون کو بکشین و انداختن بی منتظار آتش هزاران فتنه می بینم در دو نباله آتش</p>
<p>خلیله از ناله ام لوی اثر گو یاسنی آید نه گل در خنده بیایم نه گریه از زهر آتش</p>	



گره افتاده در کارم ازان رخ تابش	ببخش برقع فلکده ماه من از سحر جایت شب
تسلی میدهم پدانه را در ماتاب شب	دل مشتاق خود را از خیالش میکنم تانع
ازان ترسم سبک و کوششش رنگ تابش	ز شوخی های شرکانش میان سرمه غلطه
مباد این صرخه میرد و در نفس از خطر تابش	ز چاک سینه ام دل سحر بیرون آمدن دارد

نفس وصل ست می ترسم طایر زخمت و از دم	غیب
مباد اور تماشایش بر آید ماتاب شب	

نفس چون ناله نی دارم اشب	صفیر در درگ دپی دارم اشب
که این بدستی از می دارم اشب	خراب از بادۀ عشقم پندار

ز بس غمها و پایم نشد دست	روایت
تا رفوقانی	در ج چله و سه دارم اشب

بیتون چاک تن از تیشه صد فرادست	هر که منیم ز نفس رخته کند گردن را
آنکه شاگردی من کرده کنون آه دست	ویده از کعبت دل رفته بر شوق سب
آن کشاید روی آن نکته که مادر دست	میکند بگروه زخمت من آن کشت هلال
که در آنچه بود عقل کلیدش بادست	با صبا مانگ رقیبان من ای بلبل
رگ انسر و ما منتظر فضا دست	بر لب شوق نفس مانده بامیدگاه

گر چه صیاد مدام از بی صید دست	
صید مار و زوشک و طلب صفا دست	

<p>مکن معالجه من که زخم ناسور است روا بود که تو در خانه ام فسرود آلی گزشت عمر جهان نام عشق بر سر است ز غم منی مفراب عشق پندار است شبی که بتو ببالین فرقت آرم سر چو در تو نیگرم و آنی بکا و می خوانم</p>	<p>هر که پنبه دلخ از دکان بند صورت که رگزار سیلیمان بخانه مورست هنوز کاسه چینی بنام نفقورست بر آتخوان و غم رگ چو تار طنبورست بدیده هر خزه ام همچو نیش زنبورست که از ملاحات حسن تو چشم من شودست</p>
<p>خلیج باز رقیبانه رد به من آورد</p>	<p>که حسن خویش بآئینه دیده منورست</p>
<p>تا چشم یست ترا میل شراب است گر بتیو خورم باره ز بس گریه کنم من ای دوست ندانی که درین بخت مرآت خیزانه که بخت است بر اوراق دل من ای بکر کم چشم توقع ز تو دارم طاووس زرافشان چنین اهل مجاوت</p>	<p>صد سخت دلی ز لطف نگاه تو کباب است گو یا که جهان در نظرم عالم آب است آن شعله آهنگ ن و چنگ رباب است بخش رنگ تو که از اهل کتاب است تا بر کعبه دریا ز طبع چشم حباب است با من خا من چندی که اوفانه خراب است</p>
<p>شد پیر خلیج و غم او در قدم هم در شب خیالش که جهان عهد شباب است</p>	
<p>مخزن اسرار معنی ابرو که هر بار است ابر چشم من گویا قوت بار دگاه در</p>	<p>دور در چ معنیت لعل لب گفتار است بحر و کان در یوزره کنی زویدانه خوار است</p>

<p>بر سر ما افسر شایسته بود دلخ جنون نیستم محتاج معموری که در شهر خراس صد قیامت گشته بر پا از شهید بقره اش از لب او چین است و فاش بند و خراش کفر ما با حسن آن بت از ناز اولی ترست سینه ام مجروح شد از خار غار حسن او</p>	<p>طره دست ما را از خار سپرد و است عنکبوت از مار نبی در بر معمار است زنده برگشتن ز میدان شهادت عار است کافرستانی که سیکو بندش یار است زبان تسبیح هر تازی زلفش شسته زار است بسکه صندیش بیرون رود بی آثار است</p>
	<p>باز گشتی کن ظلمت کنون که داری فرصتی آبروی توبه تار جام شوقار است</p>
<p>چهره پر دوزخ رخ کرده از دیوان است فرستش باد که خوش فکری بود اقی کرده است رنه زاهد کرد ما را با همه ترداشته آن جلالت کو بشر از یک کیهان دیده ام</p>	<p>انگلیک الی فطرتان از تیره ترکان است برق توبت و کیمین خرمن عصیان است سجده صد و ده در هر رشته قرکانه است لذت آن نایب است در بنی ندان است</p>
	<p>از فراق می ظلمت از حتم من خون سیجک ای گل توبه است فصل گل که در دریا است</p>
<p>فرکان نه ماسر به جای همان است ماموت کند سمیع بت سراج دهد گل او طوطی دانا و سن آنرا صیما تم</p>	<p>آری ز فخر لطف تو را سوزن گلان است رطل و پروانه سحر فصل خزان است رویس سر آنا شمشیر ما آینه سده است</p>

برچاک دل از حسرت متاب خیالش	پوشہ ز کاغذ و ریم از تار کتان است
در موسم گل تو به ظہیر از مے گلگون	چون صبر تیان بر دل عشاق گرانست
بابت بیگانہ خویم آشنائی مشکل است من تحمل کردم اواز من تنفر مے کند نہتی گردید عمر یافت دستم کوتاہی تراہد تسبیح گو بودم کہ گشتم بادہ نوش کی بایں ہم رود او کر رود خاکم بباد باتو از حیرانی آئینہ گشتم بد گمان	پاس دراد اشتن مریبہ نوائی مشکل است با چنان آئینہ روی خود نائی مشکل است با چنان زلف و رازی نادر نائی مشکل است با چنان عابد فرہن پار سائی مشکل است نزد آنکہ ز آغوش جان زن را حدائی مشکل است صانع دل را خود بہ شفقان ہائی مشکل است
کی شود آزاد دل از تیسہ زنجیر او ظہیر	چون بام آفتاب مرغ او را راہائی مشکل است
گذشت قافلہ فقیص کی مجال زنگ است صدای زنگ بر آذر گوش پیہ روی کن کلہ سیاسی فرنگ کن دلی کہ عشق ندارد زادہ بر جہنگست و یار رسد صلح	لججا بمال در نرسد از آنکہ کار بیک است ز کوس پیہ برون کن کہ باگت بیون گنوت دلیکہ عشق مدار و کلہ سیاسی فرنگست ز صلح یار چہ حاصل یار اندر جہنگست
بقدر چو قامت چنگ است دین جو قانون	سن ظہیر جو قانون بقدر چو قامت چنگست

<p>صد مژه بر دیده گریان نتوان بست ارناوک نازت ز زمین سر زده پیکان ای سبلی دلکش بکشا طره که بردل محتاج بتزئین نبود بارغ جالست منعت که کندر گذری سوی غریبان ای مرغ چمن رشک تو باد صباست</p>	<p>از دشنه خاری ره طوفان نتوان بست تیمست همه بر غار مغیلا ن نتوان بست بندی بجز از زلف پریشان نتوان بست زیرا که خابر کفستان نتوان بست بر مورچگان راه سلیمان نتوان بست دانی نو که بروی درستان نتوان بست</p>
<p>هر چند خلیفه از وطن خویش بنالیم بر مار و سلطان خراسان نتوان بست</p>	
<p>ای از سیه غمزه صفت آرای قیامت خوشید ز ترم نو چنان سوخت که دست جای که قدم در ره عشق تو نهادم در وعده که وصل تو نگشت از طیش دل جز من که گهی در دل بر شور کفم سیر</p>	<p>بالای تو از فتنه دو بالای قیامت احوال صفت معشوق را می قیامت ما سوختگان راست چه پروای قیامت در ندهب عشاق تو فوغای قیامت کس نیست سر اسیر و صحرای قیامت</p>
<p>در دامنست امروز خلیفه از زند دست بست من دامن تو فردای قیامت</p>	
<p>در آشیانه تن مرغ دل به آزادی است کدام فتنه زده است تو بر نغمه آید</p>	<p>شنید خرد که یارب هوای میا دسی است هر که می نگریم از نغم تو فریادی است</p>

مزن به تیر غافل گشت به تیر عتابم تو خط‌اندگی از من بگه کان چیزه	هلاک خود تو من از طر از جلادی ست گران بنابر مانیت خط آزادی ست
ظلمت‌نمایی شکایت ز غم بیندانی بزر پرده محنت نماند و صد شادوست	
در کعبه گریه آنگس که حق پرست از سیر راه و خورشید هر روز کم شود عمر غیر از خرابی دل از گریه نیست حاصل ر باد میهد مرگ گلهای آه راس را شمس بدان تحمل پروانه را تحمل مانچه جو اسم در زلف او ست محکم	کی قبله می تناسد دیوانه که مست است با ما همیشه گردون اندر پی شکست باران زیادتی کرد اینخانه و در شکست بدنامی از خزان ماند از بسک یادوست صهار بلبیل و گل از باد است مست گر میشوم پریشان هم فغانی بدوست
را غم ظلمت‌نمایی لطف تو دستگیر است کی می گریزد از تو در عشق یای بست	
بر عدا رشا بد کل جز نقابی بیش نیست این محیطی را که مادر وی شد و برگشته ایم در هوای حسن و آیا میان پر سیردد سو ختم از یک فروغ شعله و همچون کتان یا فتم تا نخست دل در دیده آوردم ظلمت	نازه مرغ چمن جز اضطرابی بیش نیست آسمان بر روی آن ریاحی بی بیش نیست حیرتی دارم که دل مرغ کبابی بیش نیست برقی خرم سوزن جز ماهتابی بیش نیست اگر غم او حاصلم جام شرابی بیش نیست

نیست یکدم کز فراق دیدم ننگ نیست  
خوسن گردون دون از خوشچینیهای من  
مردم آزار از خوشامد مالی مردم میخورند  
دلربایان عاشقان را بهیما با می کشند  
بستر از گل میکنند مردم نیمه بوالهوس  
مردم از نادانی از گردون شکایت میکنند

نیست گریخ جفایت بینم صد چاک نیست  
برق خوسن سوزد یک آه آتشناک نیست  
مار را قوتی به از مغیر سر ضحاک نیست  
شمع اگر سوزد و دود دهد پادشاه اورا نکست  
بیل بیچاره را با شن بخر خاشاک نیست  
قبض و بسط کار باد چرخ افلاک نیست

هرگز به نیم اندر بلاست  
نیست اینجا دانه کاندردل و چاک نیست

کودی کاندر کشد زلفش اندر نر نیست  
ناصحا سفورده مارا کاندز غل عشق  
ناله ماهم بقیه شد بختل روزگار  
آسمان کو فکر دیگر کن که ما قانع شدیم

با کد این رشته بجان سببش در بند نیست  
او بخون را محال آسمان نیند نیست  
نیست یکدل اندر آسمان او بند نیست  
بجفا عشق پنداری که دل خورشید نیست

چشمی از بیهوشی کمر از عشقانه ایم  
راز این بکشاید اورا نیز میگویند نیست

مارا عی ز حادثه روزگار نیست  
می ترسم از اشاره ارویت ای منم  
و احم خیالی قدود دیده من است

دیوانه را حذر خزان و بهار نیست  
شمشیر را بروی تو از دوا الفقار نیست  
خریک نهال سودرین بویار نیست

<p>شکست مزد میوه زان غل سرید با آنکه غمزه در صفت مزگان سبارست</p>	<p>کز آنکه در محوطه در حصار نیست سرفتنه چو سر نه دنبال دار نیست</p>
<p>از ره مرو طغیور با فسون زلف یار پیمان و زود وعده او برقرار نیست</p>	
<p>باغم من نس مرده دلان انیمه نیست چشم من از همه آثار ترا سے بیند سایه پرور چمن نیتسم ای ابر ببار قامت او که خطرات قیامت ندارد لیلی این ناز به بر دل مجنون دارد تا دور شیشه نوخم یاده کنی عید آمد</p>	<p>ستی مرگ بدین خواب گران انیمه نیست کز تو منظور نباشی دگران انیمه نیست بر گلستان من آسیب نخران انیمه نیست پیش او جلوه ات ای سرور و ان انیمه نیست در بهشت و فی ابداد گران انیمه نیست یاده پیش آکر که ماه رمضان انیمه نیست</p>
<p>وقت خلعت طغیور از ذهن یار بگو ورنه وصف کمر او بهمان انیمه نیست</p>	
<p>مرا ز بیم حوادث چنان اطلاق نیست بسیار ایل کرم ام او سبز تر است کسی زانچه خود کند و چنین آسان میگو: بشنود او ناله صریح مرا کسی که گوش می از ذکر مال برسد</p>	<p>بخیر سوال کزان بهتر اندالی نیست چرا که بهتر ازین مرد اکرالی نیست درین زمانه بچیری نیک اطلاق نیست ز نکل جسم خمیه غم بغیر مالی نیست بر ذرواته خالی ز گشتالی نیست</p>



ظہیر اگر تو پہننی بچشم عبرت بین بغیر کاسے سر کوزہ سفال نیست	
کنون کہ آئندہ از عکس یار گلگونست اگر بطرہ لیلے نے رسد شانہ بخانہ کہ نہان میشوم گریبان بود پیالہ را ز سائیدہ بر لبم ساقے سپہ ریل کند چشم اشک سوز مرا بقول عشق حقیقت نہاد تا کہ شود ز بس نصیحت اہل کمال خواہانم	عجب مدار ازین رشک گردلم خونست کہ موشکاف تراش فغان مجنونست بدست عشق تو آتم فدا مروت کہ از ترشح چشم پیالہ پر خونست چرا کہ خانہ بر انداز خار ہامونست نہ ہر کہ صورت لیلی بدید مجنونست روم بگلشن ازان و کہ سرو موزونست
بچاک سیدہ گندم نگر ظہیر و منال ہر کہ می نگرم پامال گردونست	
بن از ہم میکشد جاتانہ ایست خواہم میںبرد افسانہ عشق سرو کارم بزلعن و خالت افتاد پدہ و اتم بمجنون سیند میداد خراش نالہ ام موئے شگافہ سیوز و شمع گربے انتظارش	خواہم میکند مستانہ ایست برای خواب خوش افسانہ نیست بر غان تو دادم و دانہ ایست گر از حق مگذرے دیوانہ نیست برای تاز زلفت شانہ ایست عنایت در حق پروانہ ایست

ز یارت کن دلم را سه برین	ز پندارِ هوس چیده نیست
که دیوانگی آیم سود	که پندارم ره ویرانه نیست
ظهیر این نظم چون بشنید بلیل	
بگفتا تا مستانه نیست	
شوق تو حکم قتل مرا بر ورق نوشت	سرخ این کتاب بخون شوق نوشت
هزب ز گرد حوان فلک وزنیست	ررق مرا خدای برین به طبع نوشت
فایغ دے یم زیتیمانی گناه	تقدیر سر نوشت مرا از عرق نوشت
هرگز شکستگی ز وجودم می رود	چون از خط نکسته او هم سبق نوشت
نام رقیب کشتنی از فتوی ظهیر	
مرغ عدل ردم تیغ نسق نوشت	
آه کان شوخ ستمگار مرا خواهد کشت	و عده بوسه باغیا مرا خواهد کشت
بودم ما تو خین و ز تو جدائی مدر	هجو و وصل تو بکیار مرا خواهد کشت
طاقت نیم نگاه نوندارم هیبات	آه کان مله زه خوشنوا مرا خواهد کشت
به رقیب تو شدم مختلف از روی فمرد	عار ازود اشتم این عار مرا خواهد کشت
آرزو مند بدیدار تو می بود ظهیر	
آرزو مندی دیدار مرا خواهد کشت	
جو تاب روی ترا زده نقاب گرفت	رخش زتم و گفتم که آفتاب گرفت

کسیکه بر سر خواب سحر خد بخون زده	هزار دولت بیدار را بجواب گرفت
نگر که شبنم بیدست و پاز جدیه شوق	چگونه جای بدمان آفتاب گرفت
ز بوی نافه زلفت توان آهوی چین	ز شرم خون شد و خون بوی مشکنا گرفت
به بوی زلفش دل نمیشود سیراب	چگونه تشنه تواند ز گوهر آب گرفت
ترا چه چاشنی از جان نقرائی لب خویش	که برگ گل تواند ز خود گلاب گرفت
<p>بهر که منم نگریم نیکو بر کسے دارد</p> <p>طیلس دامن آل ابو تراب گرفت</p>	
خراج چین خم زلفت ز مشکنا گرفت	بچه تو آینه از دست آفتاب گرفت
گر آفتاب نه از چاه صبحدم امروز	که چون سوار شدی ماه نور کباب گرفت
تو تا ز شرم فلندی بچه زلفت سیاه	فغان ز خلق بر آمد که آفتاب گرفت
بگو بجواب که دیگر میا بدیده من	جزیره که مکان تو بود آب گرفت
<p>ز بعد مرگ من نامه دست تاب طلیس</p> <p>فغان که دشمن جان مرا بجواب گرفت</p>	
میان عشق و هوس گریه فرق بسیار	وجود هر دو درین کار خانه در کار است
تو بیری و عمل نیک شو بجو هر اصل	که نارنج هم از جنس تار ز تار است
چو عاقبت همه کس را فنا بود در پی	کسیکه کشته عقبی انگشت مرده است
ترا دو راحله ماندن طریق ز نهرویت	همیشه سختی ره بر خیزگران بار است

و خاکم چو بخت برادران گویم	شفاده کیسه کوز عشق بیمارست
بجو شیرز فرهاد میرود پیغام	که مرغ نامه بر اهل عشق بسیارست

سراغ قشرش از بیکس نمی پرسم	
ظلمیر حاجت من نزدیک و تنوارست	

از ان نشان متاخر هست گلزار است	که عطر گل بدماغم چون کیمت بارست
ز بس که گرد و کدورت نشسته بر دل من	همیشه آنکه من زیر دیوارست
شمید مگر که از زندگی عاریست	کیکه زنده زمینان روی و دوارست
اگر چه من سرخدمت پای گل دارم	همیشه پای مرا در تلافی بارست
هزار قافله از کاروان فیض گذشت	خوشادلی که تبریک صبح بیدارست
کیکه بار خنمی از دلم گیر نیست	هر آنکه در دل من راه یافت سر بارست

ظلمیر آنکه را طایع کند ریست	
همیشه مشرق اورا طلوع دیدارست	

سروزان آزادی دارد که بی بار و برست	در گرانبازی مشقت زیر سر بار و برست
تا اعمی است آنکه خنیش نقطه توجیه نیست	دیدن بی مرد و یک چون حلقه بیرون دست
مردم آذران جاہل روز پیری بدتر است	افعی قاتل بعد گدشته سالی اثر دست
دیدن ظالم بجز بدست دنیا دان نیست	تا قیامت گوش سگ برده مرگ سخت
از غرور خود من پابر سرافروگان	انگسوز زده زیر توده خاکست

نی نیازی عاشقان جوان یریشان بشوید قابلمان راز و درگردون ز پامی افکند هست چنین در کف دریا و لاف بوالکوس	رشته تا گشته جمعیت برای گوهرت آره در قصد چارافزون ز بهر جوهرت چو شش مجلس فروزی در میان مهرت
--	---

عقد بروین را تیا ز این غزل خواهد تلمیس لیک نارد بر ربان کاین روزگار دیگرست	
---	--

دل از غم عشق تو سر ریده در می داشت بر بهمن زلف تو بخار باد صبا نیست از آرزوی هستی و از ذوق نموتی رفقند رفیقان جگر و از بس نزل از هر که شرع تو من از خواب گرفتیم در عالم وحدت اثرم هست مایان	کین شک شبکایه عقیق جگری داشت زلف ابرج تو آفت دور قمری داشت تسمم همه شب گریه باد سحری داشت بیچاره دل ما که دل بیجگری داشت حرفیکه شنیدم جبری بخبری داشت هر خید دینجا اثری بلی داشت
--	---

در خجلت یک میوه ز بی برگی خویشم نخل تو تلمیز از چه سبب بی ثمری داشت	
--	--

بیا که قافله عمر ما شب تاب گذشت نیاید آن صنم و عمر منتهی گردید بله و سهو باز یچ عمر کردی صرف کمان قد چو کسی حمیه حماد و	ندیده روی گل و موسم شباب گذشت با انتظار گذشتیم و وقت خواب گذشت بخواباودی و آن ماه بی نقاب گذشت که کو که از سر فرصت دویره آب گذشت
--	---

ظلمت فیض سحرین ز خواب نشو بیدار بیا که وقت دعا های مستجاب گذشت	
توان ز معنی لفظ دو صد رساله گذشت ز کوچه های بی آفتوان خود چو صغیر گلاب پاشی بیل بر اشک گلشن بود سینه ام نگر از سیاه خیمه داغ	نه میتوان ز حد میثاقی دو سال گذشت بروز واقعه خواهم ربیع بار گذشت بحکم گل رقم آن نام نزل گذشت مکن تفرج صحر که دور لاله گذشت
روایت	ز خون فشان بیای دل بسا غر چشم ظلمت نزد تو باشی و بیا که گذشت شمار شمله
در ره معرفتش قافله را دیدم عبت فضل و نادانی مادر ره او یکسان است دل گرفته ز ما خوسه طعیدان دادند هر نهالی که ز دل رست نداشت رود دیدم مهرن با قیمت با قوش شکست سوی مقصود گذشتند مکر و جان را	پای پر آبله در مادیه ماندم عبت ایچه خواندم عبت ایچه خواندم عبت ایچه خواندم عبت ایچه خواندم عبت این گلستان که درین شوره شادیم عبت ایچه خواندم عبت ایچه خواندم عبت از گراں جالی باو که ماندم عبت
روایت	قدر را باب سخن را شناسند ظلمت انیت قدر لایح که از سیه فغانیم عبت جهنم
ز بی به تیر غمت صد هزار دل آماج اگر فتنه ناز تو ارستن ملک حومان	

<p>عناکست قد سرو ترانه سرو نه کاج ز روی عشق تو بیت الحزن گرفته رواج مرا ز بام کجا برد رفعت مسراج که نیست دعوی عشق تو کار هر علاج همیشه تیراجل غافلت نیست علاج</p>	<p>طراوت گل روی تراب لاله گل تر شرم حسن تو بازار مهر گشته کساد بکاست عقل زان جان بنزد مهر عشق زبان شوق انا الحق باین سخن میگفت خندنگ غمزه نهان میرسد چه چاره کنم</p>
<p>سوز دلخیز که پابر سر بر بگذارم که بر سرم بود از ترک هر دو عالم تاج</p>	<p>دارم گل از خجست ستمکار و در گر هیچ در روز بوم بالش و هم آرایش خود را صد دانه شکسته ست درین رشته ترکان هر دانه را مرکز البتة فرو رست</p>
<p>اینست مرا ثبت بطلو مار و در گر هیچ از رخ جل بر سر دستار و گر پش زان سبزه کنم نام تو گلزار و در گر هیچ خالیت دران صفی رخسار و در گر هیچ</p>	<p>هر جا که تلخیرست و تیاست تنافل روی تو بود و صفت انیار و در گر هیچ</p>
<p>بر گل فکده شبل زلف سیاه کج همون کسان نبود بسویم گاه کیم گستا که تی برد ز دلست و در آه کج روی زیست معارفی خود گیاه کیم</p>	<p>بر فرت نهاده چو زکس کلاه کج اکفتم هلال ابرو سینه آماجگر است نغمه چنان مزه روشن ترانه نوبیت از صفت بلند بود قد سرو راست</p>

نخل قد طمیر ز پیری خمیده نیست وا حسرتا که گشته ز بارگستاه کج	
دنیا طلب بهاش و مکن جستجوی گنج دیوانه از جنون ره ویرانه میرود شهادی از و مجوی که زهر پاهل است ای چغندست فطرت و مشکوب تا مکی	قارون بنجاک تیره شد از آرنوی گنج عاقل کسکه پا بگذار دسوی گنج چون مار هر که حلقه زرد و بر و گنج بر بام این خرابه نشینی ببوی گنج
نزدیک طالبان درم همچو آم مار هرگز خطیه کم نشود جستجوی گنج	
آدم که است در دل من عای گنج از فیض عشق گوهر معنیست در غم خوف من از حرص فزون تر بود ز گنج قارون هلاک گشت هنوز از غرور و گنج عبرت ز کوه گیر که کان ذخیره هست دامم حریص تیره دل از آرنوی ز گنج	دری از بحر سینه نه ستم برای گنج ایدل حجب دار بویانه جای گنج آری ز درک حیره ترست از دهای گنج آید بگوش طالب دنیا صدای گنج بخشد نخل و هیچ نگیرد بهای گنج چون مار خاک میخورد از شتهای گنج
ردیف	آن قانعی که تارک دنیا بود طمیر از جذبه طمع بود آهن رمای گنج
حاکم	
نزد کثره لطف ره کشای ترح	سای زرگس مستانه ات دما ترح



قسم ہے کہ صراحی فروں سیار دسر	بغیر ازان کہ برد سجدہ در ہوا می قوج
بزم سے نبود ماہ چارودہ سالہ	کہ ماہتاب پدید آمد از صفای قوج
خوش است گلشنستان کہ بی نسیم صبا	دہان غنیمہ لبان و اشود برای قدح

ظہیر مجلس سے را بود بہار و خزان	
نگر گر یہ دینا و خند ہاے قدح	

بگوش ہوش شنیدم سحر بوقت صبح	مسیحی ز فلک مانگ زد کہ یا ستیوح
پیش نامہ سیاہان بی بضاعت را	و گرنہ لطف تو بر انفتاح بود مفتوح
ز کوہ حسن تو مارا بقدر عشق دند	خیاں کہ جائزہ تلح گیرد از ممدوح
طیب عشق تو شب ازین معالجہ ام	خندگ ناز ترا ہم دل مجروح
رقیب مژدہ وصل تو دوش ادبین	یکی مفرح دل شد یکی مغرب روح
نظر بر آئینہ کرد و کشود عقدہ زلف	نگر سادات آئینہ را ازین دو فتوح
بذریغ محبت مگر کہ ابن خلیل	نہاد گردن جان بازی و شد ندبوح

ظہیر مژدہ کہ از قوم رستگارانے	
کہ تا ادبوی از ساکنان کشتی نوح	

بیدار شو کہ باہمہ غفلت شراب صبح	بہتر بود زندہ سب زندان خواب صبح
چشمی بہم زدیم جوانی بیاد رفت	آری بکینفس نبر آمد شام صبح
یک لمودید صبح ز غور شید و مگو گشت	نہای رخ کہ حان دہم ای آفتاب صبح

خندان مشو که ز سترین همدان دوست پنهان شود ز دیده ز شرم تو آفتاب هر صبحم بیاد شهیدان عشق او	بگر تو از تبسم پادشاه کباب مسج چون مهر اگر طلوع کنی از نقاب صبح خونین کفن بجلبوه در آید صاحب صبح
روایت	شاید براوج فیض رسانی ظمیر را دست زدم برشته کوه طاب صبح خار مجله
شراب ناب بودی حضور جانان تلخ عجب که شهید بیا بدو وصل بعد از سحر بکام عاشق بهیو رشید باشد مرگ اگر فرح بود اریلی چه غم ز تنگی صبر	چه جای باده بود بهیو شکر شان تلخ فتان که انیمه بود هست زهر حیران تلخ که عمر میگذرد در غرق جانان تلخ که از بر لب شفا میخورند در ان تلخ
سخت خاک ظمیر از کدام آب و هوای که گوی از بسبیل دوست کام دوران تلخ	
زهی سجد تو بیل خطیب سبزه شلخ نگنده فوج نفس بریا بمجد دل فلک بدو شود اندر مراتب و انجم ز سون عشق تو در پوست چون میگویند تراست تا نفسی ناسید رزق باش گاه رنخی بین کرده هیچ باک نیست	ز شمع عشق تو پروانه سوزد اندر کاف از ان بصومعه شیخ میروم گسسته سحر سجده فتنه مرغ عشق از سر شلخ بجده رفت نیسم بجای سلخ که بهره بهر تو نزدیک میزند طباخ ظمیر را گریست کرده چنین گسسته

کلانشانی کندنازش چو سیار در عتاب زرخ	نگردد شبنم شرمش که میرزد و گلاب زرخ
شعاع آفتاب ایدل نظر را خیره سیازد	توانم دیدن او را گر بنیاد نقاب زرخ
نهاده دست بر عارض بخت خواب هوش	کف دست نگار خویش دیده خفا زرخ
جواب پرده های چرخ میله تا سبک ماند	چه آید از کتانی گر نیاید ما هتاب زرخ

ردیف	ظهیر از بخت میمون میشود روز یک از خلت برویم خاک راه آن شه عالیجناب از رخ	دال مهمله
------	---	-----------

باد شیش وقت می موج شرابم می برد	همچم و از جان و پندارم که خواهم میبرد
کاشکه از جان غبار چشم می افشاند می	کان نقاب فلکده دایم بی نقابم میبرد
ساختن التس بر تو افکنده هست شهابم	دیده بنینده فیض از ما هتابم میبرد
در تسبیح تار یک پیران ناخدا می عشق	گریه طوفان خیز و میدانم که خواهم میبرد
بستنوا صیاد اگر آزادی آری مرا	از نفس بیرون کنن گر خطرا بجم میبرد
گم شده اندوه دل در خار خارشست	ای سپاه غم بد کنی رنند خواهم میبرد

مانما از ساکنان کوی او بودم ظهیر	یا ازین در جذبان عالیجنابم میبرد
----------------------------------	----------------------------------

تیره شب بخت سیاه ایلم آمد بیاد	در شقائق دیدم از داغ دلم آمد بیاد
برگ سوسن هنر بانی کرد با منی چنین	از دم شمشیر نیز قاتلم آمد بیاد
دست بر سر دگر من غم غفلت رفتم	حیرت از روزگار با ظلم آمد بسیار

هر کجا دیدم گیس پایش شهیدی گشته	انفس شومم در تعلق مایلم آمد بیا
هر نفس ز عمر پا در منزل دیگر نهد	اشتیاق آخرین مترلم آمد بیا
مضطرب بنحو دیار دیدم از سوچ تر	بی ثباتهای شخص زایلم آمد بیا

تا دگ اندازی بدیدم در کین گاه طمیر	
تیر بازی از نگاه غافل آمد بیا	

شب سیر زلف دراز تو بیا دم آمد	رسمان بانو ناز تو بیا دم آمد
شفق صبح که خون در دل گردون بیند	جبه پیا نه گداز تو بیا دم آمد
نیم شب سایه شرکان تو دیدم در خواب	از زره پوشی ناز تو بیا دم آمد
کلب دیدم که ز نقش قدمت میگرد	نقش نه نشسته ناز تو بیا دم آمد
خلعتی بود که شد جاده عریانی سن	چون ز پوشیدن راز تو بیا دم آمد
زهره حلقه مابود ازین تاب چنگ	زلف عشاق نواز تو بیا دم آمد

ناز پرور صنمی گرم عنان بود طمیر	
نگه گرم نیاز تو بیا دم آمد	

آتش فغانم چا با چرخ بی پروا نکرد	انچه من با چرخ کردم تبغه بانمارا نکرد
سعی کردم تا که ثبات شد ز من فصل گل	بالهوس را هیچکس مانند من سوا نکرد
چونکه ز گیس را بچشم یار نسبت کرده اند	دیدش که ز این خجالت دیدم را با لاکر
کاش مانی نانوشت ز لاله امروذران منم	خواند مکتوب مراد میل استغفار نکرد

گسلان تار محبت از نسیم اکنون طهیر زانکه با این رابطه یک عقده از دل واکرد	
لب تو راه سغن را به تنگ میگیرد نقاب اگر ز رخ نیرنگ بکشای اگر ز شرم برگ گل افگنی برقع ریارت دل من در خزان کند بلبل صفای چهره اش از آه من فرو تر شد ز رنگی دهنش خنده ناتمام بماند	سغن ز لعل لبان تو رنگ میگیرد ز غیرت آتش غم در فرنگ میگیرد بسان کاقد عکس از تو رنگ میگیرد سراغ غنچه ز نوک خدنگ میگیرد غلا که آینه از آه زنگ میگیرد ز بسکه راه سکر خندنگ میگیرد
چنان ز توبه کنم ترک می طهیر که من گفت از پیاله تیغ از باد رنگ میگیرد	
اسید بوسه بر آن لب کسی خیال کند طمع بوصول تو چون نشد اسید بر است عجب ران که نشات ز بوی الوسمی کشم بکوی عشق تو فراد نیست یزدیست	که همچو باد رنگ را بخود حلال کند کسی نکند که هم اندیشه وصال کند ز مرده نیز فرشته بهمن سوال کند کسی که از طمع اندیشه وصال کند
شبی که و سوره عقل ست یافت طهیر نبوش باد که این رفیع آن طلال کند	
شد ناله ام وقت سحر صحنان باد	گفتم اگر باد روم هر چه باد باد

<p>آید بچشم اهل بصارت چو سرخ باد دارد هوا سحرده کسی چرخ کج نهاد در نه بر فر عشق صبارا چه اعتماد ببیل چه عقد پاک کثایر بدست باد</p>	<p>چون شایخ اهلوان شده آمم چون ل بر کشتگان عشق چو تیغ آرمودن است کنعان ز روی مهر و وفا یافت بوی مهر تا غنچه بشکفت نکند نغمه طرب</p>
<p>تا چند جام دیده پُر از خون بود ظهیر ساقی بر خیم دیده بده ساغر مراد</p>	
<p>سر نه دیده سن خاک سر کوی تو بود بیشتر خاطر من مائل ابروی تو بود تا بدانی که هم از الفت گیسوی تو بود مقصد از سجده اش تشکده روی تو بود ابروش مائل میزان تر از روی تو بود آرزویم همه جویندگی بوسه تو بود</p>	<p>یاد روزیکه نگاهم همه بر روی تو بود رو بجز اسب چو کردم سحر از بهر ناز در خراش لیل من بین پیرس از شانه دوست ترسان ز تو دیدم تیغ ترسناک یوسف مهر که با سنگ لی سرسید کرد عطر گل آمد و رفتم تماشای چمن</p>
<p>دودیت را بسوخر که به دید ظهیر باجر شد بر بینی که به پهلوسه تو بود</p>	
<p>ندانم از چه مرا طاعت جدائی بود همان کند هر زلف در با لای بود نگار من که درین شیوه آشنائی بود</p>	<p>محبت من و آن نازنین خدائی بود خست سلسله جنبان من بجلقه عشق بجگر تم که حیار شد عنبوه شهر آشوب</p>

<p>نه مومنم بطریقیت کافریم عشق نیادم بحریم توبه و وضو هرگز بقاف قرب و قرار قناعت آرا مید</p>	<p>در ابدی وز تار نار سائے بود نشسته رویم از گرد و مینوای بود خوشا سر که در وفا گدائی بود</p>
<p>خلیغ سخت غلط کردی و ندانستی که اصل و فرع محبان تو ریائی بود</p>	
<p>هجران حریت بخت سیاهم نمیشود خواهم که سر برهنه در آیم آفتاب در آب و زنگ عافیت این نیست گر نظر</p>	<p>دو رخ حریت شعله آهم نمیشود کاسباب چرخ بستم کلام نمیشود آب و زنگ رفیق نگاهم نمیشود</p>
<p>در یاسه بخت که جابش بود و خلیغ کس نیست آنکه مانع راهم نمیشود</p>	
<p>ناله ام تا که بنخن کاوش دلها کند پاره شد زنجیر اگر رم کنم از خوشن چند بکشاید که در بوستان باد صبا بال بلبل را تا بدشته گل بسته اند دور باش از احتلاط نطق تا باشد امان</p>	<p>گریه ام تا چند کشتی بانی دریا کند کیست تا مارا بصورتی چون پیدا کند گویم وصل او تا غنچه دل واکند کس درین موسم بسوی آشیان پرو کند کوشش صیاد شیران کن جبه باغ فغان</p>
<p>زنده چون از اهل نسایم در معنی طحیغ چون شویم از اهل خاموشان که یاد ما کند</p>	

شب سحر در صباحت ماه کنعان می تواند بنجم حفا از زلف خویشم می تواند کرد خندگی بر دلم از کیش مرگان می تواند زد خضایا ترا شک بر پای گلستان می تواند بست فسون ناز و حرف مروت می تواند گفت نظر در روز وصل او را تمع می تواند بست	دلیم یعقوب سپید بیت احزان می تواند شد شب هجران او بر من چو زندان می تواند شد کمان ابرو اش جان بقربان می تواند شد حصیرم و گلش مرغ گلستان می تواند شد اگر آن غمزه کافر مسلمان می تواند شد مه من لبی نقاب زردیه پنهان می تواند شد
---	---

غم او را خلیفه اندر دلش جای تواند داد اگر در ظرف قطره جای طوفان می تواند شد	
--	--

ز انبوه غمت در سینه ام راه فغان گم شد چنان حیرت جویت شد بشورش شمع پیدا چنان بر نه روی هنگامه شور قیامت را چه بخود خفته مجنون بر فیض و سرش کن روی نقش محنون بلبل بر دانه می گفتند نمیدانم که دین تادک مرگان هلاکم کرد	ز بیداد تو ام حرف حکایت می زبان گم شد که اکثر نامه اعمال مردم از میان گم شد که طواریست ساعت از کعبه غیران گم شد که مشیت الهی لیل میان کاروان گم شد که مرد کامل و مرد مجتبی از میان گم شد دو صفت بر یکدیگر بستند و قاتل از میان گم شد
---	---

اگر پرسد کس حال خلیفه می را گویدش که در دامستان مرغیکه تنه آتشان گم شد	
---	--

بیتو شب از سر شک من می گل میشود گرد آمو تم بانی کارشکل میشود	
---	--



هر دم از یاد من نخواهی رفت اسی آرام جان	آرزوی جان کجا بریده از دل میشود
گشتیم از یاد شرط رو سوار در برق قفا	تا خدایم از خدا البته غافل میشود
بسکه بی صلاست فکر ما چون تکیه جاب	چو جبهه تدبیر ما در بقیه باطل میشود
منکه سر نیر رقیبت را بدست آورده ام	از دغای من مفاصل گشته وصل میشود
هر گرم کامی تیر نیست از امداد دست	گر غسل نوشتم از ایشان تهم قاتل میشود
هر کمالی را که دیدیم روی دارد در زوال	آرزو از این سبب در سینه باطل میشود

گر نظیر از من غلط بسیار سرزد در جهان

آرامش چون قزاق شود کمال میشود

یادشگان تو کردم دیده ام پر خون بود	حال دل از نوک پیکانت ندانم چون بود
آری آری جلوه در سرو قد او در نیست	سختی خجیده دارد هر که او موزون بود
قطره خد را به بحر عشق واصل ساختم	تا که دست کوتم سیل زنی گردون بود
گیسوی بیوشان از احتیاج شانه نیست	تا خراش ناکه زار من مینون بود

ساعت محبوب را رونق نماند نظیر

زاده طبعش تمامی گرد مکنون بود

تاکی از بهر تو آب دیده طوفانی بود	اشکم از سخت جگر لعل بدخشان بود
مردمان بیروت از بهائکم مستمند	زهر انسان فادر هر خاصه حیوان بود
بسکه اسباب تعلق ما در دیدم طمع را	از لباس تن دلم مائل ببریانی بود

عزوباید عشق را در زندگی تاب آورد	جان سپردن در ره جانان تن کی سالی بود
از چپ انداز سیه چشمان کرانی ظمیر سره در چشم خوبان صفایابی بود	
خشم عاجز را بگردن خود آسان بود بر نیخیزد به تعظیم قیامت از زمین از خروش ناله بی اختیارم از حباب رفت مجنون زیر خاک از سر شک آهوان مرکزی چون دایره عشقم نمی جنبم رجای بر نیخ گوهر همان گردشی مانده است	از حمایت ناک خاوم جزیر پا بود خاک من در سایه آن قیامت خنابود انقدر زهر خموشی بر لب دریا بود لاله ز آتشین درد اسن صحرابود دور اگر بجا بود گردون دهم باجا بود با وجود آنکه او هم سایه بادریا بود
از خلیج آرزو فارغ البالم ظمیر در قفس کی خون در غیکه باعقا بود	
شبیکه بر نیخ او عکس ماهتاب فتد حلال میکندش چون نمک الفتوی ترع بودر باطن مستان دورشته باران باهر دی تو رقع نقاش خواهد داشت نبرد بوالهوس از چهره بردار نقاب بفصل می چو شوم مغلس از نهایی شرا	ز ماهتاب بر حصار او نقاب فتد اگر مالیت او در خیم شراب فتد اگر گردون زاهد از ان طشتا به فتد چه پاک اگر که کافی باهتاب فتد رو امار که بر مژده آفتاب فتد زاشک حسرت من گریه بر سحاب فتد

تو قیام می خد از یک خدنگ و ظہیر چنانکہ دیوز یک نادک شہاب افتد	
نزل زہرہ ز گردون پیام ما افتد بجا بفر جواب سلام ما افتد کہ از غدار تو عکسے بجایم ما افتد کہ ترسم آنکہ سباد از کام ما افتد بدست دلبر عالمی مقام ما افتد	سببی اگر گذرت بر مقام ما افتد ہزار عاشق بیدل کہ رو بدو دارند زمان سستی ما آن زمان بود ایامہ بیشہد وصل تو دزدان چنین فرو بردیم ہزار نامہ فرستادم و نشد کہ یکے
ز بس شکایت عیلت بہ ان سید ظہیر کہ حرفہاے صحیح از کلام ما افتد	
بیسہ آتشم از نخل او گلستان شد ولی بزمین بچشم شرار افشان شد کمان بست تو ہر کہ دید قربان شد ستاع عشق نظر کن بیگونہ ارزان شد و گر نہ صبح چرا بالسم پر خوان شد	شکفتہ در دل من خندہای پکان شد اگر آتشم آبے زندہ بزم وصال چہ حاجتست کہ ناوک کشتی تبرکش ناز بہر کہ می نگرم من ز عشق مے لافد اگر کہ شبہم گل جذب کردہ مرغ چمن
اگو ظہیر بر آئینہ نام صیانت دے کہ یافت روشنی از حسن یار حیران شد	
ابر پیدا است کہ ان قوتہ ز دریا میگرد	بکہ شب صفت چشم حرما میسکرد

<p>زنگ بر چرخه آئینه امانت دار است سیک شاید گره غنچه بدندان نسیم</p>	<p>ورنه عیب چه کس بدوی افشا میکرد کاشکے از دل بیل گرہے و امیکرد</p>
	<p>کاش دشار مراد رگرو باده کیند ابن بلای که ظمیر از دل سن و امیکرد</p>
<p>شگفتگی ز گل حسن یار کم نشود دیکه روز و شب از گریختن نشود اگر چه قاصد از حرف نا امید گئی گفت مرا میکده گرد و رخ می اندازند رقیب اوست نیدارد از تو دستم هزار صید پیام تو آمد از عشاق شبی که دلکش بلبل شوم ز سر زرق هزار خار غم از دیده مار سبز بود</p>	<p>سیم فیض ز صبح بهار کم نشود چرا از آئینه من غبار کم نشود هنوز از دل من انتظار کم نشود ز من هنوز بلا بے خار کم نشود که از تحمل گل نوک خار کم نشود هنوز از تو هوا بے شکا کم نشود یکه ز ناله من تا هزار کم نشود هنوز از دل من خار خار کم نشود</p>
	<p>اگناه خلق کند نیم تپه غفو ظمیر ز بار رحمت آموزگار کم نشود</p>
<p>مردہ ای دل که یار می آید دم سرد شب زستان است</p>	<p>خجل صبرم بهار می آید فیض صبح بهار می آید</p>
<p>مے و زرد بوس زلف او بدلم</p>	<p>گویا از شکار می آید</p>

ساز و برکم بجوانی همه برباد رفت خود بخوردنی ازان وارث تو بهره نداشت تو پندار که بیدار بود در دم مرگ	چون نگریم که بهارم بجزان میماند خواجده پنداشت که باد و در جهان میماند دل بخوابست و چشمش بگران میماند
---	--

شکر چون هست پس ازین سخن چند ظمیر حرف داغی ز شقائق بهمان میماند	
---	--

بهار رفت و خزان هم بجا نخواهد ماند اگر چه وصل نشاط آورد ولی افسوس بدر عشق تو شام از آنکه میدانم ز بسکه سیکش از سینه آه عالم سوز	چنانکه در کف خوبان خا نخواهد ماند که بجز میرود و دو یک بلا نخواهد ماند که در معالجه او دوا نخواهد ماند بکنج خاندن بجز یا نخواهد ماند
--	---

ظهیر بسکه ز بجز تو خاک بر سر کرد غبار ره قدری زیر پا نخواهد ماند	
---	--

عاشق شبی بی سرو اول بلباس غریز هر کس بخوان مردمان خوانده آید جانگس و چشم هر بار یک بین ما جالعی هموار شود سعی سبب تربیت در حق من مهیو ده	منج چمن فصل خزان و صحن بستان پر ز دست ندانست نیست کائنات شایه بر سر ز تا رشته همواری ندید از شیم سوزن سر ز این دانه نوید من از خاک غم سر بر ز
---	--

بر دانه اشکی گزیده ستم ظمیر از عشق او صد رشته بامالاس هم این خطه در بر ز	
---	--

<p>ترج دل در اشتیاق دلم زلفی بال زرد          بیتو شب بسکه بر دیده چون باران گذشت          در شکا حقیقه هست آنکس که چون عکس است          شب رعیل از زنگی گیسو او شنف و فک</p>	<p>شانه را در گیسو او دید و بر خود قال زرد          بر لب و دریا حجاب گریه ام پخیال زرد          بر کس صد دلم حزن ز درشته آمال زرد          چون زن آبتنی آنکه او را آل زرد</p>
<p>جمع شد هر کس خوشن پریشانی طمیر          پنجه امیر را در دامن اقبال زرد</p>	
<p>دلم چنان بسز زلف یار می لرزد          چو زلف یار چلیپا نویسم این مکتوب          زنا امیدیم افز و ترست خرد و صیل          گمان برم که فند چون کف چار بجاک</p>	<p>که در کند دلیران شکار می لرزد          کفم ز بسکه چو برگ چنار می لرزد          که دل بوعده که انتظار می لرزد          ز بس کفم چو نیم خار می لرزد</p>
<p>اسی ز وصال و تو از هجر می ای بلبل          تو از خزان و طمیر از بهار می لرزد</p>	
<p>شکر شد که در گل بچمن باز آمد          گوی از زلف باندا ز کند افکنی ست          در خزان موسم بی برگ من دید بار          در چشم تو میسالمب معجز رایت          رفت پرداز شوی گلشن و سید لستم</p>	<p>زاشیان بلبل شوریده سپرد از آمد          که درین حلقه ماسحت باندا ز آمد          رفت بارگ گل و بلبل و مساز آمد          چون تگار تو بسر خامه ز عجز از آمد          کز پی سوختن از شعله آواز آمد</p>

سرمد چون خانہ آن چشم سید ساخت ظہیر گشت کان سوخته خانہ براند از آمد	
بدل نوید از ان ماہ بادہ نوش آمد بنجواب بودم و ادسوی من نظر افکند صدق کہ از گہ معرفت بود برین صبح کن بسحر کن نوید آفرینش	کہ بادہ در رگ من همچو جوش آمد صدای پای نگاہش مرا گوش آمد ز بحر حیرت او بالیہ خموش آمد خردس عرش سحر گاہ در خروش آمد
ز خواب صبح حذر کن ظہیر کو ہالت ہزار بار مراد دل این سروش آمد	
اگر متنبہ باخیل افسون نیاید وہ لالہ ایاش از وصل ہرچہ ہر جذبہ عشق تا کوہ جہدش ملوست نوید قیرنگا ہست	ز زلف پریشان شجیتون نیاید صدای جرس سوسو ہامون نیاید اگر ناقہ نزدیک مینون نیاید کوگر تیغ بروے زنی خون نیاید
ظہیر از رخ او نظر برنگردد کس از باغ فردوس بیرون نیاید	
عمرے شدو یار من نہیاد برگوش کسے صنفیر لبس بیداری نخت بین کہ در خواب	دین عمر کار من نہیاد در فصل بہار من نہیاد یک فہم بکنار من نہیاد

ایا دستے کو زرد چرآشانش	تزدیک غبار من نیامد
خلقات عدم ظلمیر در چشم	
شکل شب تار من نیامد	
اشکم ز سوز سینه جگر تاب میشود	الماس از تفت جگر آب میشود
یا قوت اگر بجام بریزد بجای می	بی لعل نوشنخند تو خوتا ب میشود
شد قطره های گریه من پایت زمین	باران نرم زرد و سیلاب میشود
آئینه را نقاسے تومی آورد بشور	می بر لب تو شربت عتاب میشود
همت بجو ظلمیر ز مردان تشنه لب	
کز اضطراب غم دل او آب میشود	
دل جو صافی شد حقیقت را شناسا میشود	از صفا آئینه منظور نظر با میشود
می فتد صد عقد از نو بر دل مرغ چین	از بیم صدم تا غنچه دامی شود
کی توانم شعل عشق ترا در دل نهفت	شمع روشن از پنجاه شیشه پیدا میشود
مست اگر آئی بگلشن از بر شوق لبست	ترا له می ز گرس پیا له غنچه میست میشود
سایه را اگر بگری از شخص مان توان خست	بسکه تن در رنج عشق او هیولا میشود
گری می آید مرا بر تنگ چشمیهای ابر	با وجود اشک مامنون دریا میشود
	تا توانی در تفریح کوششهای ظلمیر
	ز آنکه در پای اجابت در سحر و ایشود



چو بختی بسخت با بخت که بخت ما بخت شد	به نفعان چو رنگ محمل دلم از صد بخت شد
چو مراد آورد او ز کرم بسایه خود	بسر من از تو هم گذر هما بخت شد
ز تجلی که داری تولی آن نگا خود بین	که ز آینه شالی تو بفرهما بخت شد
دل من چرا مشکب نشود تو نیز دانی	که خدنگهای تو بکجا خطا بخت شد
چو بجلوه زناکت مجرام ناز آئے	چه عجب که سرو بنید قدت و زیا بخت شد
ز کدام سرزینی چه بخت دل تشینی	که نشد کیسکه ایجا بهبانه و ابخت شد

ز رقیب اهرمن خود عامی صبحگاه می	چه عجب ظلمیر اگر از خدنگ ما بخت شد
---------------------------------	------------------------------------

کسیکه همچو شر روی در فدا دارد	بلک نیستی اهل عشق جا دارد
حریص را نبود تاب دوری از زریتم	که پای بند طمع خو سے اثر دما دارد
به غزتن مده و مغزو چشم شیر آر	که بقیه از سر غرودیان غذا دارد
تن ضعیف ز عشق تو پیش می سوزد	چه برقی شعله کشد چشم برگیا دارد
ز ناله هر سر مویم چو تار قانون است	چنانکه گرهه بر هم زخم صدا دارد
چو روی آئینه کار سپهر بر عکس است	که خلق را ز بد و نیک خود نما دارد
درین مکان محقر مزار کو نه عم است	بجیر تم که دلی انیقدر صفا دارد
زدوریت شده ام آشنان که از فرکان	نگه بدید که من تنگ بر عصا دارد
در بسکه زلف تو زنجیر پای دلما بود	سر خجالت ازان رو به پشت پا دارد

کسیکه بجهت سودای چنین زلف تو هست	چو مشک فال تو در اصل خود خطا دارد
بشعر نحر از آن میکند ظهیر که سه چو خامه بر خط تعلیم صایا دارد	
تی هر جا که پیدا میکنم اغیار هم دارد بنفقت سحر گردانند عبارت نیست خلقتش چون زخم خویش را از وصل او بیگنی بگذر پس هر اوج اقبالی بود در پس دالی را	کلی چون میدد در این گلستان غایب هم دارد و گرد رشته تسبیح را ز تار هم دارد که زلف او سیم جمله عطار هم دارد جهان را اگر های هست بوتیار هم دارد
ظهیر سبزه دم لبریز گوهر های شمار است صفت خاموش و در سینه در شوار هم دارد	
بچی دارم که خشن رونق صد بوستان دارد بجام آینه از عکس آب درنگ آغ افش بجست از غر و رخت خوشیم با چنین پستی خوشم من کو خرابیه که دل هم سایه چدم رقیب او رشک می سیر و نید انم که آن بدخو دعای من سرش بر غرض اعظم کی فرو آرد	نخ من زان بهارستان چو رنگش آن دارد نصور کردم آینه شراب از خوان دارد که دامنیت افتادگی بر آسمان دارد که سید انم های من نظر بر سخوان دارد نظر بر روی من گاهی ز روی آسمان دارد که احرام توجیه به تیر بر لاسکان دارد
ظهیر از خجست خود خواب بریتان تابکی بنیم که راه زلف او را شانۀ دامن بزربان دارد	

که هفتین برقیب نیست و عار ندارد	که کار من گمراهی و اختیار ندارد
که رفقه خواب ز چشم و دلم قرار ندارد	مگر مجلس غیره نشسته است اشب
که مثل قاصد سرو تو جو بهار ندارد	نشان نشو ناداری از کدام چین
که بذر زلف تو گو یا سرشکار ندارد	پرست عشق غزالان تمام نمیدارند
مکن سوال که او غیر ازین مدار ندارد	دیده زال جهان جز دو قرص ر دنیا

بنود نیاز ظهیر از اشاره چشمش

که وعده در سخن مست اعتبار ندارد

چهار در هر نگه با ماند دارد	دل مایه یک اینجا ندارد
که دیگر ناز را پر داند دارد	چهارست این بچشم نیم نازش
تجلی جز دل سوخته ندارد	فروغ عشق در هر شهر نبود
سرم گو یا خب از پا ندارد	ز بس از نیم ناز مست عشقم
که هر اندر دل او جا ندارد	یقینم شد ز چاک سینه صبح
خبر از ناله عنذران ندارد	اگر سوز دل بر حال واسق

ظهیر از دین و دل چون شد تبیدست

دگر در دل غم غیب ندارد

بلبلم هر صبح در الهام الحان میبرد	آب وزنگی گل مرا کی در گلستان میبرد
بی کرایه لوی یوسف را بکتان میبرد	هر چه از باد صفا اندر عالی مهت است

عشق را تا نام بدان رسمی که در اعجاز او سهل باشد هر که از هر عتابش بُرد جان	مسند بلقیس را نزد سلیمان میبرد ما دم او را اگر شهید لطف او جان میبرد
	ظلمت خواب سحر را بین ظلمت از دود شمع زانکه دلت صبحدم سرد در گریان میبرد
بتیو امشب ناله من بر شریا میبرد گریه ام را در جهان گنجایش نرفته مانند از خرمش می نیند بر زمین نقش دست دل مثال صید حبت از سینه آن بیتال گرموت بگسلاند جذبه یعقوب را راه نردیکی بدور افتاد ای چایان شکن	هرگز آتش را بسوز آه من میبرد اشک چشم بعد ازین زودش بدریا میبرد من فدای آن زمین کان کف پا میبرد این بیاغی زود ابرویش بطفر میبرد دست یوسف کی بد امان زنجار میبرد داسن از راه و قاداری بعد را میبرد
	دیدگاه انصاف کو عشق که چندین دورنج بر ظلمت یکس موزون و تنها میبرد
عاقبت با من نوید زین تحمل میبرد می نقد آخر بدتش دولت دنیا و دین با وجود آنکه صد جا پاره شد این نفس را از نسیم پاک بین هر چند میاشد زمین	بعد از آسیب ستان محرم گل میبرد هر که پای او بدمان توکل میبرد نالام در کوچه متقار بلیل میبرد تتمتی بر دفتر دوشیزه گل میبرد
چشم امید از جواهر سر بر هم نه ظمیر	صبر کن گردی ز راه شمع و لعل میبرد

<p>خاک آئینه را فردوس اعلیٰ میکند          بادل ناانچه طعن تاصح مانیکند          آنچه سعی کو کهن با سنگ خار میکند          هر که گوید کار را کار فرما میکند          تا ابد در یوزه از چشم فرما میکند</p>	<p>تا بر آئینه در رحمت و امید کند          انچه قدر هم شیشه درندان نیاید شکست          بادل سنگین تیرین نیست اصل از خنجر          بزربان اگر دشمن را آئینه آسودگی          کاسه چوبه ز کشتی بسته بر باد رکمر</p>
<p>سالماد را انتظار ناوک نازم ظمیر          یا ز نپداری که آسان در دلم جا میکند</p>	
<p>آری آری شعله دائم میل بالا میکند          آنچه سحر سامری با قوم موسی میکند          آب تلخ شور را در کار دریا میکند          چون صنوبر بادی از آن سرور عیان میکند          گشته عشق تو اعجاز سیی میکند          تاز یوسف آنچه در کار زینب میکند</p>	<p>دل هوای فامست آوا تمنا میکند          با تجلی جوی چشم جانشانش و لغریب          عشق زهری کی چنانکه نگل نظر فانی که چرخ          ستر سوزون از خجالت بیخون میشود          یاد کردم از شهیدان تو گشتم زنده دل          دیدم یعقوب اگر بنید ز غیرت چون کند</p>
<p>لذت خار غیلان را چه میداند ظمیر          هر که او در این بیابان سوزه دریا میکند</p>	
<p>پنبه داغم زگره کار آتش میکند          خاطر سودائی ما را مشوش میکند</p>	<p>هیچ میدانی که با من حق کرش میکند          محرم اسرار زلش میشود باد صبا</p>

مرد را بر تن لباس معرفت انداخته است یا دیگر از اهل همت معنی توفیق را	نزن طبیعت میل بر دیبای زرکش میکند اغلی روشن روان معصا کش میکند
کی بیاید بهره از خار سفیلان چون طهیر هر که فکر زاده راه اسپ و منفش میکند	
جلوه سرو قدا و باغبانی میکند از نگاه مست در نگار لعل او چشم علاج خاطر جمعیت از دل که چست قناد هم کاتس هر یون کردی از یک بیجام شراب زنگش از نیاز من تنگ تعلق میشود بلیل از خاشاک پایش کرده و باد صبا	شغل پیر من از ویل خوانی میکند چار که من در تراب ارغوانی میکند زلت او در دست و تپش یاسانی میکند بر سرم دشار من اشب گرانی میکند ترم ناز او فرم راز مغرانی میکند تا سحر در بستر گل کامرانی میکند
تا خوان هجر او بر من چسب آورد طهیر چون بهار وصل او ما من خرائی میکند	
کفر زشش زخنه با در ملک بیان میکند در دلم از خط نبه خود سواد و وسعت تا تمام از دست او چون گل گریبان ندیم چون بازارد دل شکلی دیده خوانا بخور از دل خود مایه آنکس را جگر خوانا بخورد	آری آری دیو حیلست با سلیمان میکند اکنون سفال گننه متشق خط رجوان میکند بسکه او چون عینه را با سطر رجوان میکند قطره بی رنگ را در دیده تالان میکند هر که بر سفره خود عشق همان میکند

	<p>رنگ برون بر تازی کلام جتن شد ظمیر من هلاک آنکه با من نیست احزان میکند</p>	
<p>عشق تو خنده با بدل طو میکند گر لاله روید از سر خاکش هنوز عشق از بسکه کاسه سرم از عشق پر صفت یکدم که چشم از رخ او جدا نظر بی تهمدا تمغات شکر خنده ان نفس ایا می چشم مست تو بر این ل خری</p>	<p>دانی جیبا عاشق مجبور میکند خونیت آنکه در دل منصور میکند هر دم فغان چو کاسه طنبور میکند در دیده کار نشیر سور میکند در سینه کار تاجن زنبور میکند چون باده جای در رگ محصور میکند</p>	
	<p>ما طور روشنیم ظمیر آنکه حسن یار دل را بجای آنکه منظور میکند</p>	
<p>به تنگنای غمی دل چو میل آه کند لبوی آینه آوری خود نمنه بنید هلال بشوم از شرم مهر رخسار شس بخاندا که دل مردمان چه خواهد کرد بکنه لذت تیغت اگر رسد عاشق هلاک جبهه شهید تو ام که نتواند ایقین او تنوکل تمام نیست ظمیر</p>	<p>کیو تر که صغیر به قعر چاه کند بکجا ز ناز بسوی کس نگاه کند دیکه گوشه ابرو بسوی ماه کند که سر نه خانه چشم ترا سیاه کند همیشه بهر جان آرزو گناه کند ز بیم خوے تو در زیر آره آه کند اکی که وقت سفر فکر زاده راه کند</p>	

اشانه بابا و صبار از دل آتش میگرد عشق برداشت زمین سخته دل سوختگی یاد آن شب که رخت آینه رویم بود تنج ابروی تو از کشتن من دم پیروز سختی از غنچه آن لب بچین گل خیریت باز رفتم بس جلقلی اهل جنون	تا بول شب سخن از زلف تو آتش میگرد سوز ساخته در چشم زین میگرد عکس من حسن خوش چون گل عشا میگرد چشم مست تو به پیچیدم ایام میگرد جلوه اندر و رخت میل بیا لای میگرد که نبودیم که این سلسله بر پا میگرد
---	--

گر خیالش بدلم راه نمی یافت طمیس تیرا و با پرو پیکان بدلم جا میگرد
--

شب زلف تو روزم را میگرد بنازم نور خورشید رخت را چرا بیل نگرید خون که شبنم صبار جامه گل میکشاید	مرا در تیره بختی سس بره کرد که تواند کسی در وی نگه کرد سحر بر بستر او نمیکه که کرد ولی نتواند او را باز ته کرد
---	---

طمیس از ابرش دم زین چیست که بر ساحت حجاب روی مه کرد
--

تا نسیم آمد و پایسته بدن موی باند باغبان پرور شسته داد بهر جا و گله عشو دید در آن نگرش از حیرت آن	گل امید صبا منتظر بوسه باند نخل بی تربیت ماست که خود در کو باند چشم نرگس نگران بر سر زانوی باند
---	---



ساله باشد که امید خراشت در باران	سرو برپاست قاده بسبب جوی باشد
دل چنگشت خموشی بر لب را آورد بسکه سیراب سبب غفلت در جوی آرزو ز قه جاسوس نگاه و دیده باز از تخطا خفته ایامی چشم شده سازش بر فلک قاصد از مضمون شوق بگذرد و از روح عشق ناله عشاق گردد در است از قانون عشق	راه این بادیه پر خوف و بلاست ظلمت مرکب عقل درین جازگاپوی باند
دل چنگشت خموشی بر لب را آورد بسکه سیراب سبب غفلت در جوی آرزو ز قه جاسوس نگاه و دیده باز از تخطا خفته ایامی چشم شده سازش بر فلک قاصد از مضمون شوق بگذرد و از روح عشق ناله عشاق گردد در است از قانون عشق	دیده در افشای عشق شک نماز آورد و گلستان محبت میوه ناز آورد ساجد از گلشن دیدار او باز آورد بر زمین آخر مسیحا را با تاج آورد گر بیان کاغذ این نامه پرواز آورد اگر میغی از رنگ من رفته از آواز آورد
دل بسته بصد دایم بلا شده باشد از اسباب تعلق همگی دست کشیدیم احوال دل خویش نگفتم بدم وصل تا کلمت گیسوی ترا بشنود از درد	مستم نه فراموش تو دو تا شده باشد در راه و مای تو فدا شده باشد او را از غلامیکه قضا شده باشد دل منتظر ماد می باشد شده باشد
بیچاره ظلمت آنکه نوا ساز چین بود در عشق تو بی برگ نه او شده باشد	

زان بر لوی که طوین حیرت نماید شد	صحنه کوچه رفت و رفت بنباب نهاد شد
که طاقت نگاه که از شاه شمره	نور ز نظر بدیدم اما تار تار شد
ز انجا گذشت بدول مار خنجه میکند	هر دول که از خدنگ نگاری نگار شد
اشکی که پای دشت زوایه نور قبول	ای دل خنجه کیوس در او تار شد
در دست اهل خجیه سر رشته دور یاد	آین سوزنی که بدست نوک خار شد
از قشع عشق آبله بچای عاشقات	یا کینه تر ز شبنم رویه بهار شد

بها شد ظهیر مونس پروانه عیند لیب	
گل شعله گشت شبنم روی شهر ارشد	

دیکه از رخ او دیده پر ز نور شود	سروشک من چه باند در مبلور شود
بخش حین زیلا طین سوعال عدل کنند	که شیر گاه سلیمان بچشم مور شود
نفس گسته بر آرم ز جیش شعرش	نیال که مرا نیش ضرور شود
تظیر بر آینه انداختی اومی ترسیم	که آب آئینه هم از رخ تو شور شود

بجز خیال وصالش ظهیر کے نام	
اگر بهشت دلم جلوه گاه جور شود	

بزم شب زان تبسم شکرستان میشود	کی تبند یک لب و پسته خندان میشود
پرتو فیض ازل کی میرسد به رخسار	مهر را تا ثیر در کوه بدخشان میشود
گشته از صحن ریازخ دلم مردانخوا	هر به از صدق و صفا یک سلیمان میشود

وقت دیدارش زلف کز صفای دلی چه هلاکت	پس چرا چنین تو آئینه حیران میشود
نیش زاده و هم نافه جام جز در کجا عقل	کی بافتون ساسری موسی عمران میشود
تا رسد امتد شعبه بر حریم آفتاب	لو لو در یاسه بتیاب تو غلطان میشود

ما شب از خواب پریشانم که منی ندیم ظمیر	
بوی از باد صبا زلفش پریشان میشود	

زلف که راه میزند حسن که ناز میکند	مبتدا دام کیت دل با که نیاز میکند
بلیل اگر نفس زنده نغمه سراپا نازدلم	منظر غم رگ مرا پرده ساز میکند
همچون که نیشتر برگ فسرده میزند	انچه بکار بوالهوس عشق مجاز میکند
در شب مهمل مانگرا نشود چراغ من	عشق تو قرص ماه رادعه گداز میکند
کرده دلم ز زلف او شکوه نیت نارسا	موسی اگر خبر شود قطعه دراز میکند

تا خیم ابروان او قبله شد ظمیر را	
گر رود از برابرش قطع ناز میکند	

باصبا میروم آتش بگلستانی چند	تا کشیم گره از سنبل و ریانی چند
زلف و خط تو بود آجنون یکشتم	نیست سر حلقه دل سلسله صبنانی چند
با سر زلف تو امر و مرا کار افتاد	زانکه دیدم همه شب خواب پریشانی چند
هر کجی در کف صد جذبیه عشق ستایم	گر سراپا بودم طوق گریانی چند
میروم از حبت تخم گل در شیشه تاک	من بلیل بشقا خاوه دهنقانی چند

گوینا وقت شب بخوابی زان ناز آمد	دریم نذر خود صفت آرای ترکان چند
منتشر شد چمنان عشق خطیر می‌گفت	گوش کن جال لیس و سامانی چند
هر شب چو ناله سن میشود بلند تا باشد از حوادث ایام در امان پیمان شکن بهاش که چون نام به عشق مژگان نمیزنم چو تو در خواب رفته در دیده تو تیاست مرا خاک کوی تو باسایه جوی اوز پی آخوان هست	چندین هزار دست دعا میشود بلند هر جا که هست نام خدا میشود بلند آوازه تو هم پوفا میشود بلند اندیشه می‌کند که جدا میشود بلند هر صبح که نسیم صبا میشود بلند بستقار تیز کرده هما میشود بلند
مروغان کوه بخند هم آواز میشود	هر جا خطیر با نگ در میشود بلند
موسه نظر بغیر تجلی نمی‌کند دیوانه ترا که ز کونین گذشته است حسن تو آنچه بر سر می‌کند نیاز روز رازل جودل ز تو ارشاد عشق یافت ناز و نیاز عشق با عیای معنویت کی میکنم ادحق تسلیم عشق را	پروانه را بشمع تسلی نمی‌کند جز معرفت ز عشق تمنی نمی‌کند مجنون شنید و گفت که لیلی نمی‌کند در کت تو کسب الهی نمی‌کند این نقطه را حروف تهجی نمی‌کند در حق طفل هیچ مرتبی نمی‌کند

گو آن دمی که بافتی اسرار او ظمیر صد کویچه دل تو مساوی نمیکنست	
دل را درون سینه خمدار کرده اند از اخلاط چشم تو بنیم ز چشم خویش صورت پرست و الکل ماند فلجست اندر بر تیغ و طعمه قصاب انتقام تا نفس بود شتر نفس را هزار قرع چمن ز راز دل باست با خبر	مراگان او بنین چه قدر کار کرده اند بسیستی که مردم همشیار کرده اند کاهل نظر متاخره با خار کرده اند اصحاب عیش را همه بردار کرده اند آنانکه زاد راه فنا بار کرده اند زین دل ربی بر وزن شکار کرده اند
تقریب گو ظمیر که بر سر وائلست منصور عشق اوست که بردار کرده اند	
خیال عارف و شخص افراطی که سپهر بوقلمون در میان یکرنگان عجز و هر مرادید با دل بیدار وقت مرگ توان گفت که گشته نالم بگریه که منش در گلو فرودم لبک فلنده مرا از نشردن سر و پیش خیر بر تو عشق ز من تا ند ظمیر	سوا و زلفت ویش موی سر ابرم کرد مرا بخون جگر دیده از تنایم کرد بگما هواره زندان تن بخواهم کرد که در شکسته تن زردی خدایم کرد فلک لذت زین لقمه حسابم کرد چرا که گوشه ابرو که او کیا بم کرد که عقل دید و تصور با تنایم کرد

هر لحظه غمی در دلم افرودخته دارد	عشق من چو چاه با دل این سوخته داد
در هر نیم صورت دیناست که گویا	بر بالش غم شکل مراد وخته دارد
منم کند از کج لبش دانه خالی	تا آنکه بیهوش تو نو آسوده دارد
تا بر سر دستار کند تمغه و غش	عاشق چو گل این نخست دل سوخته دارد
چون شمع که در پرده فانوس نماید در سینه ظمیر این دل افرودخته دارد	
در خشت عشق اگر خواهد ملک گیرم کند	آشنا ای کاش با سبزان گتمیرم کند
نشسته صحت کجا یابم در شکوب بلیلان	ماغبان چون نهار گرد پای تدبیرم کند
من همان آری کجا محم زهرانی برنداق	دایه ام بار در گر که شهید سرشیرم کند
نال را چسبیده ام از شوق تر باران تر	لجبه او کاش رمی ششم شبگیرم کند
سازگار سحر از انم تا کند ویران مرا	زود عشقم تا ابد کز وصل تعمیرم کند
گفته ام بچون ظمیر از ای همه لیلی وستان حلقه رفته نمی بینم که زنجیرم کنند	
هر که بمن نظاره مستانه میکند	عشقم فدای زگرش جانانه میکند
خواهد مگر سواد پیریشانی مرا	تا دم گهی اگر گیسوی او تانانه میکند
گویا گل مرا فلک اری سرشته است	خاکم اگر بجای گل میخاسته میکند
غافل از اینکه ز غن عشق ست چراغ	تمس این گرم ز پهلوس پروانه میکند

دیوان میرزا...

افتاده ام خلیفه بزنجیر زلفت یار عشقم عنان گرفته و دیوانه میکند	ناز بی اختیار از ناشکیبه میکند هر کجایم بیندم با من غریبی میکند هر که در عالم بود با من رقیبی میکند بر سر بایین من بیسی لطیفی میکند	در گلستان رخت گل عنایی میکند اینقدر با چشم تو خست آشنائی میکنم روز و شب بر طالع خود گرمی آر در مرا کی تواند چاره سنج مرا کردن نگر
با وجود آنکه عشقه نیست درد لها ظمیر همچنان آن زلفت مستق و لغزیری میکند	نیست ممکن که شرار از جگری برخیزد هر که از بانگ خردس سحری برخیزد هر دق کی بصدای دگری برخیزد مثل آتست که آتش شرری برخیزد	گر دو صد سیل عم از چشم تری برخیزد نفس خود با سرم میزند آن خواب له و خود بخود وقت سحر دل غمت بینالد دل نه از مستی جدا شد بقبار و گشت
تهمت آلودنخواهی شدن از فیض ظمیر که ز لبیل بچمن شود و ستیری برخیزد	از بدخشان پاره های لعل بیرون میرود حیرتی دارم که دل جای خود چون میرود عشق را نازم که خون دل دست نمون میرود	بتو شب از دل ماحنه بخون میرود کس با سانی بغیر او بیا زار وطن بر برگ ایلی نزد صاف تو کب نیست

از خجالت برقفا ز تنم چو برین لطف کرد	اکشتی عاشق ز بحر شرط و از دن شیش
آسمان ہم از بلای عشق میسوزد ظہیر	بسکه آہ عاشقان براوج گردون میرود
خاک مرا آب محبت سرشته اند از فیض مشق رشتہ عقد ستارہ ام از چشمہ دھال تو سیراب کی شوم مارا برات زرق نر کرمان بریدہ شد	تخم مرا بر رے عشق کستہ اند تار مرا ملائکہ بر چرخ رشتہ اند از بس مرا آتش ہجران برشتہ اند ازین پس بنام شاہ خراسان نقشہ اند
زین دار از خیل ملائکہ جدا شود	اینجا ظہیر یک بشرو صد فرشتہ اند
خردہ از قافلہ باد صبا سے آید ہندہ آورد خبر نزد سلیمان ہمار آہوی سرکشش بسکہ بن ہم آخت بلکہ پامال حثایت شد سے بار دگر محمل ناز تو میل سفری کردہ کہ باز اہل دل تاخم ابروی ترا یاد کنند بوریا رکشش کردہ در آتش بے گن	نگہت یار جدا یار جدا سے آید تخت بلقیس گل از شہر سے آید دل ازین سوختہ یک میل جدا سے آید ہر شب از تربت سن بوی خا سے آید ہر شب از تربت سن بوی خا می آید ہر فلک ماہ نوا نگشت نام سے آید زادہ سے را کہ از دہوی ریاس سے آید
کہ احابت بسر راہ دعا سے آید	نہا توانی بفرغ دعا کوش ظہیر



بگوش من ز بسجده ناله مستانه می آید	خدا در دل خیال ایکی از میخانه می آید
نیدامم که این بزم از دی روشست شب	که در گوشم صدای از پر پروانه می آید
ز دلنگی چونوید از تورود خانه می آیدم	تصور میکنی چنی نیست در دیرانه می آید
بطور حقیقتهای بهت پروانه را نامم	که چون از پای خود دور خست و از جانی
ز بس کان بیو قیاس هر یگانگی دارد	خیالش نیز در چشم دلم بیگانه می آید
ز بونیم عجب دارا شفاهی بر سر کوس	مکان را که عاقل میرود دیوانه می آید

بوی دانه خال از کند زلف افشال

بایم او طمیر امروزی تابانه می آید

نه بوی عشق ازین روزگار می آید	نه فیض ناله از این دیار می آید
چو کوکبان دل خود تابکی خریب دهم	غبار خانه به فشان که یار می آید
گهی که در گفتم هر دو چون ز یک جنس اند	بچشم من اثر از شاخسار می آید
کسی جواب مراد شکایت تو نداد	جواب من گهی از کو هسار می آید
گذشت عمر دنیا مد شبی بیالینم	بکار من چو نیامد چه کار می آید
خزان که نخل شایب مرا زیا انگند	ازین چه سود که فصل بهار می آید

شکایت از تو بر دوشمار خواهم کرد

ظمیر اگر چه کجا در شمار می آید

دل نگار مرا آسمان چه میداند	ز دست و پا زده در خون کمان چه میداند
-----------------------------	--------------------------------------

بجاک تیره فلکندش ز باد و تپتی خویش	خزان بهای گل بوستان چه میداند
سحرشکایت مرغ چمن ز باد و صیبا	تمیز عشق و هوس آسمان چه میداند
کسی که نخته بر دی سریر عزت و ناز	شب دراز و غم پاسبان چه میداند
هر آن کسی که ز سر پای تندرست بود	شکسته بالی با مفلسان چه میداند
همیشه شیوه خوابان ز عاشقان پرسم	کمر بر بهنان از تبان چه میداند

لکن ملاست زنده که ضامنست ظهیر  
که بحر باهمه شورش ز زبان چه میداند

نیست یک لحظه که خورشید توانو نشود	پس چرا قرص مه از رشک تو لاغر نشود
لب سیراب تو گر آب شود از دستم	از دلم تشنگی وصل تو کمتر نشود
اینچه حسن است که صد بارت اگر می بینم	در نظر شیوه حسن تو کمتر نشود
بر رخ ملت او رنگ سلطانی نیست	هر که در بتکده عشق تو کافر نشود
مسک را باده خور و بخل وی افزون گردد	بتر آنست که این کوگر ره بر نشود
لطفاً اندر رحم پاک شود قابل فیض	آب در ظرفیت آبله گوهر نشود
آهن از معدن پولاد بیرون می آید	لیک ز انبیرش او قابل جوهر نشود
تا خط از حیره زوید مستکبر امر در	نقره تا سکه نیاید لقبش زر نشود

مجلس آراست ظهیر از سبب سوختگی  
هر چه بخاطر بود داخل مجسمه نشود

طوفان نوح در نظرش مختصر شود افتخاکن که بتدیان را خبر شود پنداشت دل چو در غزلت مختصر شود عمر بفکر زلفت درازت بسر شود و ستم بدور سر و تو طوق کمر شود پیداست طفل شمع که صاحب جگر شود هر کس ششی رفیق نیم سحر شود گر آگه از شباب حباب و شرر شود	گر شمشیر بگری من هم سفر شود یک شتمه از شفا و اشارات چشم یار شرح مطول سر زلفت تو بر هم ست با درکن که سر بدر آرم از ان مگر خلخال سر و اگر نشود طوق فاخته شکم ز آب و رنگ جگر میشود عقیق بشیک که او بقافله فیض میرسد داند که سرد گرم جهان را و خود نیست
---	--

رویف	خوش آمدی که قطره بدریا رسد ظمیر عین بقاست هر که ز خود بی اثر شود	دال سیم
ز خون دیده نوشتم بدستان کاغذ شال قطره خوش بر غدا کاغذ ز بهر نامه که بوترچه حاجت ست مرا مگر بال سمن در نویسم این نامه	مگر که رنگ سر شکم دهد نشان کاغذ پی تسلی من گشته ز رفتان کاغذ که خود ز شوق و محاشش شود روان کاغذ که ترسم آگه بسوزد ز شرح آن کاغذ	
	ز بسکه شکوه ز جور فلک کشید ظمیر گمان برم که نماندست در جهان کاغذ	
سناری او چون دیدم در انجمن کاغذ	برای نامه او کردم از سمن کاغذ	

عجب بدان که مقوی بوصف او گویند	از آن سبب که مقوی شد از سخن کاغذ
مرا تیر حوادث نگاه میسدارد	کند حمایت من بهتر از سخن کاغذ
عجب مدار که کم از دعای او خوشتر است	چرا که حمد نموده سپهر سخن کاغذ
بین صلابت نامی که از تو فتنه شود	شود بجای که چون جلد گردن کاغذ
فرنگیان به بت آفر چو تهمسم گرد	شود ز نقیصت شاه بت شکن کاغذ

ردیف	ز بس مسوده در شرح غم نوشت طهیر	رای محمله
	عجب بدان که باند بدور من کاغذ	

دلا بوقت سحر صبح را بخواب بگیر	ز شوق ذیل دعا ای مستجاب بگیر
صبح کن جو موزن صلاح صبح زند	چو ماه نوقح از دست آفتاب بگیر
چنانکه ریخته خون سیاوش اندر پشت	توان تمام زگرشیو ز شراب بگیر
نوید رحمت بنیش رجام می بشنو	صریر باب بهشت از دم رباب بگیر
صفیر خنک کجا بردست زندناخن	نوا می فیض اخرا از صابی آب بگیر
حضور خاطر فارغ سوال کن از چید	سرخ گنج زکاشانه خراب بگیر
اگر عمارت دلمان کنی به از کعبه است	ز شمع کرم از تو گل در آب بگیر
زمان شیب نیابد ز دست تو کار	عنان شاهد مقصود در شباب بگیر

طهیر اگر تو بجز شرخات می طلسم	
ز معدن دامن پیغمبر و صاحب بگیر	

عشق مجاز و زهره را چه اعتبار	حسن بهار و رنگ خمار چه اعتبار
تا آنکه تا نیم دسلی از انتظار گل	گویم همین که تو بچه مار چه اعتبار
دور بزمش از هجوم رقیبان و ارباب	در قرب شاه خیل گداز چه اعتبار
بلبل فسانه سخا را یاس غنچه است	در این سیاه رنگ صبار چه اعتبار
نقشم اگر کنی بر قیابان تمام نیست	با این گروه خیره بلا چه اعتبار
ما را خرابه است در و چنند پا سبان	بر بخت تیره بالی همار چه اعتبار

بر بوا بوس خطبه چه جاری ملاحت است

بر سنگ خاره ناخن مار چه اعتبار

بر جلو کار سرو نو آزاد کا دگر	هر قطره سر تک سن افتاده دگر
مشاط دل مبتد که خود شانه میشود	زلت از تراش نامه دل داده دگر
خواهد چو دستگیر افتادگان کند	افتد ز شوق سرو می آ داده دگر
چون اهل بزم مستی من نیست گویا	ساقی کند سب اغش از باد کا دگر
آبستر است بکر از اطفال حادثه	هر صبح در کسار کشد زاده دگر
این بسته نیست کوچه نظم معنوی	شیرل یکی و هر طرش جاده دگر

ماشد یکی ناز و نیاز از من طمعیست

من یوریا فکنده تو سجاد کا دگر

مرا که ساختگی در ازل نبود شعار	بکوچه چاره باز هم بچرخ کج رفتار
--------------------------------	---------------------------------

ز بسکه تعبیه کردم اثر ناله خویش	ز بهیت از نفس من بر وزن تنه
بدان رسید که از دیده سر بر وزن آرد	ز بس خلیده بپا توک خار بر رخسار
نخ ضعیفم و از چشم سوزن افتادم	از آن گره که بکارم فکندگی سوی ما

نفس سوخت ز شور ظمیر سوخته ام	
ز بسکه سوخت بایای چشم سرمه دار	

مده فریب من بایدل ز آب رنگ حیرا	بشوی لوح ضمیر مرا ز موج حصیر
چو تیر ناز کشد بر من آن کمان ابرو	بینه کار کند تیر او بر رنگ سر
ز قید زلف مرا اندازین دل یریشا زرا	درین داشت ز دیوانه منصف بنجر
ندامت از چه پیرا گنده روزیم کردند	مگر بدست تضا به و خامه تصویر
بنای دل همه ویران زخیل ناز تو شد	مگر تو خود گشتی این خرابه را تعمیر
ز بس خدنگ تافل سبده بر دل	تو اغم آنکه پرواز آیم از پر تیر

باستانه اویندم بپاسه خره	
اگر آنک آیم از نقش پای جوشن ظمیر	

ای ز خود بینی بچشم منم تنوا خوا	در طریق آزار ما بس گشته مانع اریار
هر چه لطفت آرد در تن مجری روح	سیکندیر مقاببت بر دل انگار
سیدم جام غمت اندر دل مسطور	میر در مستعت سخت گویان با مقداد و ار
کی به چشم تو با هر مست ناه جام جام	غیر بتیاریان ندارد کس بران بار

<p>مغفار عشق را صد مرغ زار اندر صغیر کفر عشقت میبرد از بوی ریای</p>	<p>وز غم تو ببلبلان راناله در گلزار تندی جوشت فروزد دل ز تار تار</p>
<p>اگر چه جنش برده تبها از دل مهتاب تاب میکند روز ظهیر آن زلفت کجوفار تار</p>	
<p>ز بسکه لکنم در دلم کنند عبور دل نشوده نباید شر ز گرمی عشق چو تار رسته بس گسل و پیچ بران ز تنگ چشمی اهل زبان رسد است اگر مگیر سایه خویش از سرم سیم ترسم رقیب خواست پای تو جان بر دشت</p>	<p>رحیل آمد و شد گشته دل چو خانه عبور چرخ کشته بفرود از تجلی طور آخر جوهر ز تار گسسته طنبور به منع دانه بدوزند از حد لب عبور فلک بسایه لطف خودم کند منظور یقین که عاقبت این آرزو برد در گور</p>
<p>ظهیر میرسد از چاک دل شراره عشق بقدر حوصله رن ز مهر بالا نور</p>	
<p>ای گلشن جوانی و دس لاله زار عمر فیض محبت تو بود ز ندگانیم چند آنکه میردیم همه دور گشتن است رآن مخالفی که درینجا موافق است هنگام مرگ با اجماع دعوی آرزوست</p>	<p>بشگفته از نسیم وفایت بهار عمر آب حیات مهر تو در جو بهار عمر مرکز نوبی و دائره بروی گذار عمر نقرین کنم که گم شد از و اعتبار عمر کایام هجر نیست مرا در شمار عمر</p>

از من قرائی برد آن نازنین سوار	آرسه دمی قرار نگیرد سوار عمر
بر خود ظمیر یک نفسم اعتبار نیست	همدوش مرگ میروم اندر کنار عمر
خوش آنکس که براه فنا بود چون شر بدین صانه بعتقا هم آشیان نشوی چو بهره میبری از اختلاط ناهلان سخن ساز که از دودمان بوالبشم به زده غافل از انجام کار خویش تنی مگر که دست زنی در رکاب آلودین رسد دو چشم جهان بین تو بنور یقین	اسید و بیم ندارد ز کس به نفع و ضرر ز حرص بر سر مردار اگر کشا کس پر بخشش را ز دود از دکان آهنگر چرا که مانده ز آتش نشان خاکستر گذشت عمر و گفتمی که صیبت ز اوست که تا خلاص سوی از حساب در محشر اگر بدیده کشتی خاک مقدم چنین
ردیف	ظمیر سینه لب اسید و از عفو است که نوسند از قبح لطف ساقی کوثر
بر نایب صبح و شام از سبب مارم هنوز از برای چاره ام صد بار پیش از نوح گرچه ام در خیال او تا نماند یکدم در دهان گرد آفتاب را ز عود افتاده ام سایه بامنه نشسته آید به هم چو لیل و	بیچ و تا با حمله افکنده در کارم هنوز در ره سبق ایوای خورده بیارم هنوز نه چنان بر روی تو تماق و مدارم هنوز برن بود و امیر که یا اگر انارم هنوز در جوش خونی خاک اریح اغیا ام هنوز



بیر لب دریای عمان آشفته لب قاده ام	لب فشارم بر که از وی میکشد عارم منم
از مروت دور باشد شکوه از گردون طلیهر	ترا کما از دست و زبان خود در آزارم هنوز
ساکن تنجائ و در قید اسلامم هنوز	خاکروب دیر و دور بیت احرامم هنوز
منکه سودای مزاج از نکت آشفته ام	تا چها باشد ز زلفت او سرا تا چها مم هنوز
ز انتظار آنکه باز آید جواب نامه ام	می بردشوق کبوتر بر لب با مم هنوز
تا چه راحت یا مم از تنهایی کنج قفس	منکه لذت بخش دل در اول دمم هنوز
لی فروغ شمع رهساری نیسوزم طلیهر	
با سرا پا پختگی پروانه خامم هنوز	
ای گلشن فراکت وای بوستان تا	سروی نه پروریده چو تو باغبان ناز
از زور غمزه میکشد از دوش ما بگوش	در بند ابروان تو نایده کمان ناز
از کنج حیم عتوه گری مردم افکنست	در ملک حسن میگزد رو کاروان ناز
ما خون گرفته از سر و جان گذشته ایم	پیش آئی گر چنانکه کنی استخوان تا
بدش حدنگ غمزه و تیغ تنافست	به خوان حسن هر که شود میهمان ناز
جیت ست آتشین در دل بر ملا طلیهر	
تا هست تیر فتنه روان در کمان ناز	
تیار جلوه رود بهمنان جلوه ناز	چو سر در قص کند قمری آورد آوار

<p>در خصل سیل بلندی ببال عشق بود          بروی ز رزم همجو سگه نفس طبع          بشنید آرزوی بوسه گیر لب تو          رسیدن تو بجای که کس بدان برسد          حدیث عشق تو با کس نیکینم افشا</p>	<p>که شمع از پر پروانه میکند پرواز          فلک بکوره غم گرچه آردم بگداز          دهان ساغر از ان ماندن تا قیامت باز          هزار سال اگر آرزو کند پرواز          مگر رسم بکنارت تبی سرشته تاز</p>
<p>ردیف</p>	<p>ز بس گداخته عشقم اگر بنجایم من          رگم ظمیر جدا میکند چو رشته ساز          سین ممل</p>
<p>ز دور کوثر یا بکس فرستم نوس          زد که تو چو دورم خدای میداند          چو رخصه آنکه اگر پی نمی نکردی منع          از آنکه روح مقدس حرم سرای دلت          مکن چو بال کشاید ز نور رفته او          پیر چو طوفان کند جان گردد          ز جود طوفان تو نو عاشقی که شد دانا          کسی که همچو من از طوفان رگبت دوم          هر آنکه در تو شناخت ذیل باد بر</p>	<p>ز جود کرم خود مکن مرا مایوس          که بی ریاض حریت بچنینم بکبوس          بر قهر آبدی ارشوق شمع در فانوس          سیه ز نام نهادن ازین شرف مایوس          ز خط و خال شود غیرت بر طاهوس          سزد که بار دگر طے کند ره معکوس          نشسته را طبع بر خیزد از کنار عروس          به نفس کشد غیسدا نا افسوس          که هست تا ابد از رحمت خدا مایوس</p>
<p>ظمیر با تو حکویم عجب که مستحالی</p>	<p>غریب خاک خراسان شهید خط طوس</p>

<p>تا نام بدیده چرخ برین را بدین تپاس چون کلک سو همیشه کنم برشان خواں وزار تفلع شمس مگر کردم قتباس گشتم ز خویشین بحقیقت خداش گوگردا حرم که طلاراکند نحاس</p>	<p>چون گل اگر زخم همه صد چاک بر لباس بر روی سینه چهره کشائی خیال دوست چشم رصد نشین بسط لابلای طالع آئینه دارا نفس آفاق حیرتم اکسیر کیمیا سعادت دل نیست</p>
	<p>با آنکه هست غلس بی برگ و بلی نوا با غیر او طمیر باید بالتماس</p>
<p>کم مباد اما اید عشق محار از بوالهوس بیم آن دارد که صد جا بگسلد تا نفس شب رد طرار خیزد چون بیار آید س همچو بلبل کوچمن را بنید از چاک قفس باع را حاجت نباشد با وجود خار س کاشک با محمل لیل نم بودی به س</p>	<p>تا بشد آرزو محکم بود پای کس لکه بد دل تنگ شد جا از هجوم عشق او زلف او زین شود چشم چرخ کردوست دل ز چاک سینه بر جفت تماشا میکند در حریش غیر را گره نباشد با تو یاد و حسیان بخدا هم نخب از آرام برد</p>
	<p>ایچ من دیدم ز انانی رمان خود طمیر حییم از آزار ایتهای کج تنهائی وس</p>
<p>طبع مکره اگر سیکینه ز مارتیر س نیم گشتن با تیغ لطف مارتیر س</p>	<p>مرس مال جو خوروی ز زلف مانده س چو هست ره عتاب آنکه سیکینه ز مارتیر س</p>

<p>دران دیار که در مان درو یار بود          اگر چه بحر خطر ناک و آیین ست کنار          خوشست کیفیت مستی طرب امروز          چه غم ز مستی غمخوارگان تر دامن</p>	<p>اگر تو صاحب دروی ازان یار بجز          گرت بود غم فردا ازان خار تبرس          تو برق بجز غمش باشم از کنار تبرس          ز پاکبازی شیخان هو شیار تبرس</p>
<p>مگو خلیمر ز صد ساله محنت و دره          ز وعده دادن یک ساعت انتظار ترس</p>	
<p>داشتم روز یکمین هم شور و خونا در قفس          مطلب با از اسیری صحبت صیاد بود          مرغ دست آموز صیادیم و خوشی مستم          بلسم از جایک سینه صد چاک خویش          در جهان کردیم ما و ناله کار عیش تنگ          بی پری دارد اسیر یکسی بجران من          ایکه با مادر چمن صدر روز شب را سکنی          دین خون در دیده ما عقل موج گریه را          گفتگوی زلف و شرکانش جهان انگشت          از بی و بگویش رسید کای طوطی زراد          گفت اگر این بود فیض صحبت انبیا حسنی</p>	<p>تنگ بود از بلبلیان ز ناله هم جاد قفس          بیروت زلفت ما نازیم تنها در قفس          کرد مار بر فشانها سے اینجا در قفس          میکنم گاهی گلستان را تماشا در قفس          هر دو اکنون مانده ایم از تنگی جاد قفس          میگویم از دست صیاد این تمام در قفس          میتوان کردن شبی را روز ما در قفس          در تحجب ماند و گفت اینجا است در قفس          زین حکایت کوه در دست صحرا در قفس          بی رفیقان نیستی دیگر تنها در قفس          کاتس بودی روز اول بنیاد در قفس</p>

<p>دیوان میرزا...</p>	
<p>چند پیری سرخ مرغ دل ازین ظلمیر نیست که در دام اگر گرفتند در قفس</p>	
<p>جلوه از قدرت ای سر روان مارا بس بر لب با چو حدیث و هفت سو هموست بامید که اگر راه رحمت جلوه کند بر گذرگاه خیالت چو شهید افتادیم خبر از هیچ نداریم چه اسلام و چه دین آنکه از دست و زبانش بزبان افتادیم</p>	<p>موی از زلف تو سر رشته لبان مارا بس بخشی از موی میان میان مارا بس از دود صندل باسی ز رنگان مارا بس از همه عضو و چشم نگران مارا بس زان همه زعفران کعبه روان مارا بس روز حشر اگر گذارد بزبان مارا بس</p>
<p>اگر شود لطف تو خشت بدرقه راه ظلمیر ناوک غمزه ابروی کمان مارا بس</p>	<p>روایت</p>
<p>دل چو غنچه رخس پوش پاکد انان باش ز خود بری شود عریان در آینه تن اگر که مقصد ازین ره حریق کعبه بود چو مهر نند کردی بگردنواں ناکب ساش در نظیر مردمان ساس پسته ترا که سوز محبت ز نمان سوتگیت</p>	<p>بناد هم نفس بلبلان مستان باش درون بامه گل چون نسیم نهان باش تا راه تو گویند مادک خیلان باش چو ماه کاسته قانع بنیمه نا باش را بجا نده و همچو تیغ عریان باش چو سرمد دانه مار سبزه چشمان باش</p>
<p>آهن کرفته شدی از گاه عاقل ماز</p>	<p>ظلمیر نشتر نرفته های دوران باش</p>

<p>از نشان آرزو چون تیر کج بگمانه باش نیست دزد دل بخت لام امر دلای نهی شکر گردن فیض محبت ترتم از سوای عقل بر مدار از دامن عشاق او دست طلب نقش سج نماز او را احتیاج جام نیست جبل ناهن میگردد عاقل غم خود میخورد</p>	<p>تا بر آری چلچلی چون کمان در خانه باش سازگار عشق از یک مالیتان باش آنکه با عقل آشنای عشق کو بگانه باش شعله آبی بهر جای زنده پروانه باش باده چون او میدیدم گویا طوفان بهانه باش تا زینک بدشوی خانج برود لوانه باش</p>
<p>چون طهر از صبر اگر میخواهی اثبات قدم از حوادث رو متاپ و در پلامه داز باش</p>	
<p>قدش از جلوه غارت میکند هوش گلشن از نازک افکار گردد بچشمش خواب خوش از جوش نغمه شوم من سایه و در پاش اقام گو بهیوده ای قیوان که فردوس از ان بنجیده شد با یوسف آن گنج یا ای ناصح و خنوم فسروریز از عشق امروز چندان گریه کردم</p>	<p>بلا باشد اگر بنیم در آغو شش گراز تبسم کند آدینه در گوش شوا از سایه ترکان زره پوش کشد گر سایه ام او را در آغو شش مدار دزد هست خلد بنا گوشش که بود از عشق سنگی در ترازوش قرن نیش نصیحت برگ گوش که آب حسرتم گذشته از دوش</p>
<p>احدیت عشق میسوزد زبان را</p>	<p>طهر از این سخن یک لحظه خاموش</p>

سینه چسبی که من دارم از چشم جادویش	بلاده خاله دار فتنه رزم کرده آهوش
لبش آئینه پنهان مانده از بقیه ارباب	که باشد خشت دیوار تماشاخانه روش
اگر چون شبانه صد جا از بهنگا قدر بایم	دل را کیست و نگسلد سودای گیسویش
زمن تا نظر بر وی نباشد کمتر از دایم	که می پدید است و پاختن از غنای شو
نیارم راه دائم بی اشاره در حرم او	که در دریای او صاحبان دست از شو
بقانون محبت از شب خود ناری بندم	بمن هم موی میگوید مرا بر تازی از شو

بهای من ظمیر از تنگه سستی کم نمیگردد	
که در دریای گهر آب تار کیست در جوش	

بجز تم زرد و چشم رسیده آهوش	که رم نمیکند از حلقه های گیسویش
زینت آئینه سیاه چو یکد چون سوم	چراغ تو قناد آفتاب بر روش
همیشه بر درخت نشسته حور و شیت	مگر نسیمی ازین بوستان بر دوش
تلخ خوبی یوسف بزرگتر نیست	که سنگ عشق زینماست در تر ازوش
بطوق فاخته در عشق گشت هم گردن	چو کرد سرو تا شایسته قد و بلوش
که میکند بقدر سرو او هم آغوش	بغل کشاده هوا بگذرد ز بلوش

هلال میگذرد اگتت برد بان ظمیر	
نماده شیشه دل را بطاق ابروش	

صبا گر غنیمت دایم فاش سازد از نپاش	چو ربط است اینکه دایم سر بر آرد از گریاش
------------------------------------	--

<p>که رفتار آن دلبر زده و لعلها نینهد شمار است دل را که کند از سن حکایتها بطوف و انعامی سینه ام پر از می آید</p>	<p>ز بس هر گام باز و جلوه از سر و رخسارش من و شوق نگاه او دل سوخا فرکش مشو مانع که بلیل پیر و دراهم گلستانش</p>
<p>ظلمت آئینه میدانم که با من نیست صافی دل که نازد باخته نزدیک و گردیده حیرانش</p>	
<p>تا گشته دیده من آئینه حجابش از ذره تجلی طاقت ز طور برخاست میخواست غنچه گوید از تنگی لب او ویدش رقیب آمد در بزم جانسپاری دیوانه که حیران رود و بدیوار بر روی هر که دیدی رنگی نشسته زنها</p>	<p>گویا بروی مردم عکسی فکند خالاش آئینه سخت جانست یا بر تو شالاش دم بسته شد ز جبریت از سرم انقباش فرست شمار آید دیگر مدد حجابش گرمست صحبت او البته با خیالاش کوتاه ساز از دست از من پیرانش</p>
<p>مانند سبزه صبح گز نه میسرند دم دار و ظلمت در دل تهرنجی و آتش</p>	
<p>که چون خود جو داده بر بزم بجام خویش زیرا که حق دوست نیآورده ام بجای تا نام خویش محو کنم حلقه میسنرم در دیک مستق سوخته ناچخته ام هنوز</p>	<p>باور کن که گیرم از ان انتقام خویش در عشق سر و قامت نازک خرام خویش از حلقه های زلفت تو برد و ز نام خویش شرینده هم ز خویش بودم خام خویش</p>



	شد مدتی که منفعل از روی فاسدم خود میبرم ظمیر بدان جام جان خویش	
چرخ هم سرگشته و حیران بود در کار خویش غافل از کج و دیهای خود و زقا خویش اشک من خشکیده می آید شر اطوار شو رفت و وصلش از عدم خود میشوم اغیار شو سرگرانی میکنم امی ساقی از تبار خویش یوسف مانی را نجات داده در بازار شو	ره مقصد که توانی برو از تبار خویش ای که از سخت ربع می نشینی بر بساط بسکه از مردم طراوت رفته در این دگر تا نگردم می بدو گستاخ اگر نبودی قریب این بازار سرم واکن بیکس چایند می انقدر در درس سقتم سخن نمایی نمود	
	تا نگریا بم ظمیر از پیش خود داری نجات فاش کردم در میان شمنان سر از خویش	
کز اغلاط خود شده موسی دماغ خویش کز بیج آفریده نیرسم سرغ خویش هرگز نمیرود تماشای بانغ خویش در بزم غیر خند به بیند چراغ خویش	تنگست بجا و ز من اند غراغ خویش خواهم که گویشم به بیابان نیستی گلزار حسن خویش در آئینه بست گرد یروانه گریوزد از این شک گویش	
صادمه	از هجر یار تشنه بخون خودم ظمیر خواهم که همچو باده کنم در ایام خویش	ردیف
اگر چه در دل نمانست آنرا بخلاص		ای عشق تو گشتیم نیست رو خلاص

<p>اگر چاک سینه دلم را هوای سیرین است جهان بر این جهان گویا چو زند است بهر طرف که روم آسمان محیط است</p>	<p>چو از شکافتن قفس من که نیست بر لب شان غیر گنگوی خلاص کسی که هست که را هم دهنده خلاص</p>
<p>روایت</p>	<p>هزار شکر که آذر چو سیرتی تخلیه روز جزا با تو آبروی خلاص ضاد و معجز</p>
<p>چو بی نقاب نماید بوستان عارض فلک نظاره کند رستاره بنیری صبح ز نور نسیم کجاست چو نکه می بینم ز راه دیده دلم جمله حرف رو توشد</p>	<p>گلایه سوزم چکانچ این عارض حواز چاشق داور عزت ساء عارض کناره کرمی رلف تو باستان نظر بدیده چه بار آرد از ان باستان</p>
<p>روایت</p>	<p>تخلیه در دل شب آفتاب می بینم که در او شب لطف است در میان خض طالع محله</p>
<p>گفته حرف مدعی بست از زبان من غلط بیک پر شاخ گلم از لخت دل پر کاکت سو ختم از هر دعای خویش یک بیگانه را از و دیده لخت من میر ختم نه پشت گل</p>	<p>پس چرا شد وعده از زبان من غلط دسته گلچین میکند در بوستان من غلط بر دهن کی میرسد تیر از کمان من غلط غند لیب آمد سیر اشیا من غلط</p>
<p>انچه از بیگانه با وی شود آتم در دل تخلیه چون بدانستم بود از وی گمان من غلط</p>	

ساقی بیا که فصل بهارست و انبساط می خورد درین دوروزه که غم دایرونیم از بس رسید به بار زنا حمرمان خویش آیا ز فصل شیب چه باشد مرا ثمر	خواهم شدن بسیر چون اینها الصراط زیرا که نیست ماندن صلی درین باط در آئینه نمی نگر دجسنا با حقیق زیرا که در شباب نخوردیم بر بساط
<b>روایت</b> ر شک آورد ظمیر و تنها شود و نسیب تا با خیال تو تشنید ما خلاط	<b>ظلمه مجسمه</b>
به منع باده مرا این فسون بدم و غلط حدیث تو به تشنیدن طریق مستان خلیده باد بیا پیش هزار غار جفا	که تنگ حوصله را نیست حاکم و غلط اگر چه آورد از آسمان رقم و غلط به منع می بچین گر نهد قدم و اعط
<b>روایت</b> دعای بی اثرست و اقامتش نکند ظمیر بر تو نگردد فساد دم و اعط	<b>عین جمله</b>
کسیکه تیرند از شکوه فلک تشنعت خدا را با صفات کمال نشناسد درین راه بغفلت خریدگان هستند نخور فریب شیاطین و هر اگر هستی سباش مانع هر تنی رست بی پروا بکروان فو مالکان ز راه مرد	تیز عقل ندارد چو کودکان ر ضیع که حتی وقار و فخر و دگرست و ضیع که میکنند به بیداستی ترا تطمیع ز روی صدق ارادت بکلمه طمع که دانه بی ز شیاطین روزگار جمیع که نیست جز درد جهان صلی بجز تصدیع

بگیر دامن آن مرشد یکمیدانی	که شان اول جلوست و قدس است و رفیع
چنان کیسکه بود پیشوای هر دو جهان	چنان کیسکه شناسند بخش از شریف و فصیح
چنان کیسکه بود شاه بیت هر دیوان	که هست مطلع و مقطع بنام او ترنج

محمد آنکه بدین رسول در اهنماست	
بروز حشر طهر خلاق است و شفیع	

لبش چون غنچه تصویر خد است در واقع	سخن زان غنچه مروارید عطا است در واقع
چو دتم کوه است از آن که از رشک میم	که دلم جای تصویر قلم است در واقع
خط یا قوت شد رخ از عیار سبز خطش	هنوزش سزند بینی و ریخت در واقع
ندارد رتبه چندان که ریختی انم آن خط	خط دور عذارش خط قرآن است در واقع
زگرسیه کانا اهلان چنان نسرده می بنیم	که بر من تیر بر عقل رستاست در واقع
ز سیر چار بلخ از دیده ام زانیده رو آمد	صفایان برین بیچاره زنده است در واقع

سج مجنون طهر شب ز شوق بخد میگفتم	
که جای خوار خای ناخریاست در واقع	

قسم تاج سلیمان و آفتاب شمع	که خسروان همه او را میطه است و شمع
که گر یکم من آید تمام رو من زمین	سرم خود دنیا بدین قلیل شمع
جهان گرفته از آن بدیگر کشد	همیشه است بهت آه و برین الواع
خوشا شاعران عشقی بدل که همجو سپند	کنم ترانه سوزن گوی و سماع

<p>چون نیت باز کنم از گلو شیشه می نشد نیت منتظر یک کاروان رحیل</p>	<p>بگویش نهوش نم از نیت صانع گشت راجله از دو شان کرد داغ</p>
<p>درین دور در راه فانی خلیس جراحی که بر متاع قلیل جهان کینه نزارم</p>	
<p>کی بود خاموشی از آسب گاهم چو شمع بایم فردن اگر خاموش گروم کینه مان هر شبی چون وقت آخر خانه روشن میکنم قد هر جوان کس نمیداند بغیر از من مدام در سر شتم همچنان شهید تعلق یافته است بر سر خاک سرم فارسی نشیند با مداد</p>	<p>اگر سرم در پانجه گردنم بچو شمع گرچه کشایم ز بازو در گدازم بچو شمع چونکه صبح از زندگانی بی نیازم بچو شمع ز آنکه احیا کرده شبهای درازم بچو شمع روشم گشت اینک و عشق مجازم بچو شمع هر شبی که تاج زرین سرفرازم بچو شمع</p>
<p>ردیف</p>	<p>تکوه تهای هجران آمدن شد ظمیر از زبان خویش دادم در گدازم بچو شمع</p>
<p>هر پیر من تو اتم نفعت تسخیر داغ بیاله خد ر خون جسمم گم لیریز مر از نکست بنیل داغ مستغنی ست حیجان ندوق وصال تو سیرم از خوش</p>	<p>تو اتم میانه فانوس اگر نفعت چراغ ولا تو هم جگر کن بر بزمی یا یاغ که پس زنگه بت زلفش معطر ست داغ که نشود دگر می نامم از زمان سراج</p>
<p>اها طبع ظمیر از تنگت روی نیست</p>	<p>و گرنه نخل ندان دیده است در این باغ</p>

<p>ماه خندان شب بجهان من یار دین          بهوای تو حریفان همه در می‌کده اند          تار و الی سخن بین که اگر قصه او هم          شمسواران همه در روز فترت رفتند</p>	<p>سوم عشرت و محرومی دیدار دین          مارش رختی ای ابره هوا دار دین          کس نگیرد ز سن این گنج هر شمار دین          یار یارده به بیابان شب تار دین</p>
<p>سختن راست ترا خوش نبود دور نه طاهر          دارد از زلف کجاست شکوه بسیار دین</p>	
<p>شب یار آتیه خدای گنج تمام باغ          من تاج حلیب مجنونم قیام را هر تن          شمع خاموش عراز آه من و تن نس</p>	<p>یاد جو دانه از عشق تو گشتم دلخ داغ          بلیل از بلیل تو در می‌کن از زلف داغ          کس چنان روشن نایب چرخ از چرخ</p>
<p>روایت</p>	<p>خویش را کم می‌کنی از عشق او گاهی طاهر          بسکه می پرده هر عذبه از رخ ابرو رخ</p>
<p>دو کس را نیست با هم سینه صاف          بود و در دل مرا زان مهر و دیش          زور و اختلاط تو به کاران          صفای باطن از پیران طلب کن</p>	<p>ولی هرگز نشد از کینه صاف          چه صبح در بسل آینه صاف          نشد با من شب آینه صاف          نیایی جز سینه دینه صاف</p>
<p>طاهر آئینه ام با من رقیب است          با هم نیست با وی سینه صاف</p>	

دیرین زمانه نبوده بغیر نخوت دلائل	بطلان طلب نیست بوی از انصاف
پلی نمائش و آراستن مرد زانند	مژلباس ریا از دوکان شجده پان
تعلقات چو دور می ست دانگیر	زرد اگر گذری همچو باد گردی صفا
همیشه از من مجنون سوال عشق کنید	عیار زرتناسد کس به از حراف

بیار می که گناهی تو به نزد یک ست	
مرد خلیفه نبرد خورنده اوقات	

یک عمر ابل سلسله کردند یا وزلفت	کو نه نشد حکایت است و کثافت
در اهتاس خط رخس را تمام خواند	روشن بود بکسب زلفش سوا وزلفت
باتدعریز تر چه هندوی خال او	کان شوخ و لفرییب بود خانه زاف زلفت
در دام حیل قصد دلم داشت سالها	شکر خدا کنم که برآمد مراد زلفت
صبح درگز حلقه زلفش کند طلوع	در هر دقیقه روی دهد بامداد زلفت
خانل از نیکی عطر فروشنه کند بیلغ	پیوسته بر نسیم بود اعتماد زلفت

ترسم ز حق راست بر سجد اگر خلیفه	
گوید برویش از کجی افتقاد زلفت	

بیا که غره سوال شد بغیر شرف	امید هست که تیر دعا رسد بهدف
هلال عید ز پلوس آفتاب نمود	مراگان که نگارم کان گرفته بکفت
خدای ناله یک بلبلی سحر خوان باد	هزار زارغ و زغن گزانه ساختن

بهای شال و هم قطره های اشک کیست زمانه تا اگر افشانیم بناک افکند ز هم نشینی خوبان رقیب را چه کمال	درین زمانه مساویست قدر و جهد چو بخت لولوی رگنوش شکست قدر جهد نمیرسد ز سه و زهره دوزن بستر
--	---

ردیف	سخن ز رمز محبت بگو مترس ظلمت که یادگار توئی از گذشتگان سلف	قاف
------	---	-----

ای ز بهلال ناخست بدر بیکل شاربخت نیم کرشمه کردی و چشم ستاره می پلید رفته براج لامکان آمده باز بر زمین سرو ستاده در چین از سر خدشت بپا نزد تو در عرق بود عیسی آسمان نشین یوسف مهر تا ابد هست غلام دگمت برقع ناز باز کن دیده لطف برکش گر تو بمبند شمی صیحه عدل در دهی	چرخ شمار مقدست کرده ستاره طریق از رخ نیم رنگ تو مانده بر آسمان شفق بستر خواب آهست دشته همچنان عرق نعت تو در کتاب ثبت بود ورق و رق همچو مسلم زمین نزد سیح در عرق ای کمال دلبری برده دلبران سبق بین که ز جو رطالمان رفته شرع دین نیل ز بیم قدر تو تو شه دهبای یق
--	---

ایکه کنی ثنای صبحدم از براس او خیز و صبح کن ظلمت از می لعل بشفق	
--	--

ای بلبل دلما بگل روتو مشتاق تا تار امید دلم از چنگ گسیست	چشم همه بر خاک سر کوی تو مشتاق برماز سر زلف سن بوی تو مشتاق
---	--



تا نودلی چاکم نکند بخیه نمایان	سوز این تنده بر ششک میوه شوق
باو سحر از کوسه تو در باغ نیامد	تا مرغ چمن را نکند بویتو شوق

لعل تو شکر ریز ظمیر است چو طوطی	
برقند لب لعل خننگوی تو شوق	

مرانه حوصله وصل تو نه تاب فراق	بکوی عشق تو دیوانه ام به آغوشاق
ندیده ام حقیقت بچشم و حدت بین	بجز وجود تو جیری در انفس و آفاق
در آفتاب رخت دیدم و ندانستم	که ماه طاقیت من تا ابد بود بمحاق
اگر چه بیهوشی تو باشد تا ابد است	ولی منم به محال تو بشتر مشتاق
ازین به تمام که آهنگ گوی اودارم	نه ساز و رنگ و حجازم به درودی عراق
چنان بریر من زلف اهل ریا	چو طوفا کعبه سم از هجوم اهل نفاق

تلمیذ خیر از روز و علم و شیب هجر	
که شمع دوز بهر سادی بود قران مذاق	

کسی که خورده از جام ساقی تحقیق	از دست جو رخی نوشد از شراب قلیق
کجا ز عشق گران سنگ رنگ بردار	کسی که کوه تشنیه نیکنند چو آب و یق
چو قطره بگذرد از زرد به بکر پیودد	نه هست لغزش مردانه معنی ترفیع
بلند معرفت شبیهی خسرو رسد	چگونه سر بدر آرد ز قعر بحر عمیق

خلو غافل برین کین بفر خطرا کست	نه زاده و راحله دایم نه خادم و نه رفیق
--------------------------------	--

سرفرو تا، وزیر خیرج تنهای عشق	عقل غیر این است و در آتشین ما و آتشین
حسرت با لادست را لالانشین از وکل	می ریزد آنم بیانی خوشتر از خوشتر
کبرمای حسن را نازم که با این دلبری	نیست تنهای او را تا بد پر و آتش

روایت	کتر از شور قیامت نیست عاشق را ظلم کاف بر دل من گوش تا بشوید و غوغای عشق
-------	--

پهر پیر ز خون ریش نباشد باک	سبز بریده خورشید بسته بر فراک
رقیب دید بن نشسته با تلخی صبر	که خجسته از بر سن آنچه ما را از تر یک
همین بس است با عاشقان که تا آستیم	سیاه سیل سر شکیم و آه آتش آک
سمانه من و قمری جز این تفاوت نیست	که ادب بایه سروست، من با بایه کجا

ظهیر هم چون خورشید پر تو می تابد	بجیر تم ز نلک با وجود این اساک
----------------------------------	--------------------------------

مگر مرغ چمن از بخت تل و تاک	کلاب از تو داز سر، شراب آتشناک
شود علاج رقیبان مگر زهر ابل	چنانکه بار بر آید زرد و صفا ک
چرخم از آنکه لکد کوب حادثات شوم	که هتوار بود زیر حاده توده خاک
بزم مهمل که در وی نشان محبت است	که بار دم بدرد و دست بادل غمناک
چو بلیلی که کز قفس نظاره گل	دی قرار نگیرد و گردش افلاک
ظهیر نقطه سوسیت کوک بختم	بجیر تم که چراغ یک نیکند و کجا ک

چسیت بر زخم دلم ای بت کشمیر نمک	ناوکت داشت مگر تعبیه در تیر نمک
دست قدرت چو وجود تو منمیر سکرد	دشت در وقت سرشش کف تقدیر نمک
ناز بند آمدی ای کان ملاحی بعران	گشته یادت بدل مردم کشمیر نمک
این ملاحی که جز تعبیه رفت لب است	دای تو مگر آینه خسته در شیر نمک

بی خیالش بدلم لذت غم نیست ظمیر	
که نزد تا بکلیا بم ز چه تقصیر نمک	

زباده ناب غنچه غم همبکند تحریک	بیارمی که زمان بهار شد ززدیک
بین بقصر سکندر چشم عبرت بین	چگونه ملک جهان رفتش از یکتا یک
بدان رسید که در زلف یار می پیچید	ز سبک در دل من شد اسید با بار یک
امید هست مرا از خدای بے انباز	که غیر من نشود در وصال یا شریک
بحیر تم ز فسون رقیب نامربوط	بیار چون متکلم شود بلفظ رکیک
ز انتظار تو از خود اثر نمی یابم	ز سبک پر تو جان گشته در تنم بار یک

بری ز رنگ علائق ظمیر صاف ضمیر	
مثال آینه حیران شد بدو نمک	

کسیکه بنده حرصت و نفس امارت	ز ریخ رشته آمال کاشته است چو درک
مزمیر هکتان مثل عنکبوتان اند	که بهر زاویه رستان گس کنند بدوک
کریم طبع که روی غش کرد و نیست	بود تبویبه اخلاص چون ز سبکوک

بخت آری محمد قسم که اهل نفاق	روند در سفر آخرت به نیات خوک
رویت	مرا ظهیر همین آرزو بود که رقیب شود ز دفتر ایام نام او محکوک
دگر شب شد کز افغان دل تنگ بیمت مانده ام کز جوشش ناله مرا از رشک طفلان غم همین است پسند آمد شیم تا دیدن خلق مرا سنگ ملاست رهنما شد	ز غم مفراب بر تا غم آهنگ نیگنجد دلم در سینه تنگ که دیگر بار آمد پاس بر سنگ جدا هرگز مباد آئینه از رنگ به جایون نشان سنگ فرنگ
ظهیر از شکر مرغان حذر کن مروگستاخ و اراند صفت جنگ	
بگوش بخیران از صدای شیون گنار ز هر دلی که به بینی بقیض عشق رسد ز تربیت همه سنگی نشود یا قوت رسیده است با ملت تو دست بدست صبا چو حیل کند ز دغچه حیرانم به آه تیره شب بجزر تا بود زهره	مساوی است برنگ کلیای فرنگ بکاسه همه سر نیست مغزی از فرنگ و گرنه پر تو خورشید نیست در همه سنگ خلاصه مهر تو بود از وصیت هوشتنگ که و استود دل او با وجود سینه تنگ که بشت از شمع عشاق تمام جزبک
ظهیر سوخته دم مستعد براه قنات	شرار را بفنای ایهامال رنگ

<p>کلی رو باشد اگر مطرب نهاد چنگ تنگ          سرو آید از جیش زرادان شهرزنگ رنگ          در تبسم کردنت ریزد ز شکرتنگ تنگ          کی تواند از خجالت میرود اثر رنگ          دو عیش زرد او که بنجر طبل چنگ تنگ          جلالت باز آنگشته است از خجالت تنگ</p>	<p>معل غیث آب تو گرفت از می گل رنگ          پای و سودای سواد زنگبار زلف تو          از شعله جودت افتاده بر مار پنج رخ          نقش از رنگ ترمانی گر آمد در خیال          بدلم دیگر و ثابت حلقه سر در میزند          میزد به باز تو که گوده بر خروش کوش</p>
--	--

<p>ای خمیر از سنگ طفلان نیستم رو باز تو          جمع میسانیم از ان در هر سر زنگ</p>	<p>روایت</p>
---	--------------

<p>از خیال که امین نو بدین شش نیال          بر تریع عذار غل رحمدار تو با غل          سیقل که این زنگ از ان نه نیال          در عشق مرده است از این نه نیال          که در گهر است نشسته نیال          از حیات و معرکه است نه نیال          از این یقین از تو نه نیال</p>	<p>ای تنگ بجم غیرت خوابان به نل          پروانه برم آمد و لعل ز بختان          بر عشق هوس را که ز دل رفع نماید          بر جوی من از مهر تو در و جود آید          یارم چه کرم میکنی ای مایه احسان          از مهر تو آن در بدین جسم موز          امین نتواند شد از بحر پادشاه</p>
--	---

<p>در این مهر تو نهیم است که از ان نه          امین کند از این نه نیال</p>	
--	--

<p>قسم بسور که خم و آیت سنذیل نه صبر موسی نطق و نه جند به تو عقیل ز آب زندگی او حفر حیات طلب ببارگاه کمالش که منبع نور است مذہبی که محاسن بی اشاره او چشمی که در ایام عمر در همه سال</p>	<p>که هست مرج نبی در روبرو در خیل که خوب معرقتش را نهند در زخیل یسح بر در دار الشفای او است جلیل نبرده پرتو خورشید روی یک قندیل که در بروج بود آفتاب را تحویل کشیده هر نفس با ترائی نوایل</p>
<p>همین برج است ظمیر از کرم که با حشرات بود در هر سینه شهاب را مستعدیل</p>	<p>تاییدش قبح ارده فکریست عکس او در دیده گریبان من بیت بر من رنگ گلشن آتش است باشد از تماشای نگاهم شرم و حساست کشته او را حیات سرمدیست خوار او هرگز نمیشد غم و حسرت</p>
<p>میر و ماما شام و روزه دیسل سر زید چون یوسف از دریای نیل که چه آتش شد گلستان و برسل سرمه بپوشد ز رخسار چندیست چند آمدن درین میدان نیست هم غریب او نیکو دزدان نیست</p>	<p>حسبه ندهست ما را بر زبان بر ظمیر است از کرم نم او کیل</p>
<p>صورت آرائی است بروی بار و بیل</p>	<p>هر که در حسن معنی میت میل</p>

حق کیلئے جلوہ دار و برہنہ	حق کیلئے جلوہ دار و برہنہ
سایہ پرور خیال سرو او	سایہ پرور خیال سرو او
از کجا دارد بدینسان رنگ و بو	از کجا دارد بدینسان رنگ و بو
گریہ را کردم ز رخگان رو و بستد	گریہ را کردم ز رخگان رو و بستد
سرخ من تا رنگ با من کن قیاس	سرخ من تا رنگ با من کن قیاس

جلوے چاک در گریبا غم نامند

ای ظہیر امر و کار آمد مند علی +

بوی چمن می آید زین تازه دیوان بلبل	بوی چمن می آید زین تازه دیوان بلبل
تا نفس تا بلبلان پیچید بر باد صبا	تا نفس تا بلبلان پیچید بر باد صبا
تا طالع خود دید رخ آئینہ داری ترا	تا طالع خود دید رخ آئینہ داری ترا
با نسیم از شوق تو خنجم در آغوش ہم	با نسیم از شوق تو خنجم در آغوش ہم
بیل مرغ از من اگر چہ نیم ز کاغذ غنچه	بیل مرغ از من اگر چہ نیم ز کاغذ غنچه
در و پره از شوق یا لب خواب کرده رنگین	در و پره از شوق یا لب خواب کرده رنگین

پر و پره از شوق تو پر و پره از شوق تو

داریم از شمع رخس فرزان بلبل

دارم فراز عشق ندانم فراز دل	دارم فراز عشق ندانم فراز دل
بر کوه بیتون چه غم تو تیا شود	بر کوه بیتون چه غم تو تیا شود
دارم غم تبان و نیم غم گسار دل	دارم غم تبان و نیم غم گسار دل
از کوه عشق آنچه مرا هست بار دل	از کوه عشق آنچه مرا هست بار دل

دل پاره گشت و قطره خون بدیده ما	این طفل شک نیست بجز یادگار دل
باد مراد گشتی دل آه و تاله است	چیزیکه آید از غم عشقش بکار دل

تاکی بود تلمیذ هر آینه گرد غم	
کوسیل گریه که بشوید غبار دل	

هشرب بیا و لیلی عشرت نری ای دل	مجنون شوق ناله کش از درای دل
ای عقل باز گرد که راهت نمیدهند	جز عشق نیست محرم غلوت سرای دل
و انجم بیا و تشنه لبان فرات دل	خون خور دست کارین ز کربلائی دل
تا جان برمی ز عشق بفرمان لبشال	بیچاره آنکسی که شمع و بتلای دل
دانی جواب در آرنی کن ترانی ست	نوسیدی آورد طلب مدعی دل
بر غنچه ای نسیم صبا اعتماد نیست	بنگر چگونه فاش کند رازهای دل

تا که تلمیذ در لبست جبه تو کست	
رحمی بکن که آید کرد دست پای دل	

تا زیت محبت بود از حادثه مگل	محکم شده از روز ازل بر برگ بیل
آن کس که ندارد خبر از عشق چه دارد	ایمان خفته گوشه ابروی تغافل
ستان اگر گوشه چشمی نباشد	نی طاقت صبر ست و سیارای تحمل
شک نیست که از زین بنار کیشد بخ	هر کس که بدامال بکشد یا سهو کل
خواهم که پیغمقرب دگر در ره بوستان	در چشم کشم شاکه ره احسن ل

ناریالی



از دامن او تابه ابدست تو شل	آسوده ام از پرده جهان را که ندانم
	آن دم که کند ابروی او نیم اشاره کافیست فطیر از کرم او بسیر مل
در تنکوۀ بلیل نشیندم من گل با آنکه نهاده ست دهن بر دهن گل هر گاه که بوی دزدان سپهرین گل روحیست که هر لحظه رود در بدن گل آشفگی زلفت تو بود با دزن گل یاد آدم از دیفس نسیم و شکن گل	هر خدی که رفتم شنود در چین گل بنگر که صبا بوسه پیغام نیارد مرغ چین از حسرت یقوب کباب گو یا پسین ناله بلیل دم میسی است از حسن تو ممنون نسیم که نموده است از موعج حیا چین بحسین تو به بنیم
	حیران فطیرم که بنسیم تو نشیند هر خدی ره خار بود در چین گل
طالع اگر مدد کند باده خرم بپای گل تا که نظاره میکند بر رخ خوشنمای گل حیث که بی تقا بود مدد گل و وفای گل یست به بلبلان همین صفت این چشم گل	چند بر دزیره مرا نکست جانفزای گل حسن مجاز گلر خان و سوسه میکند ترا مرغ چس بسین سخن گوت بوی بهان دفتر بگر خنجر را داده بباد صبحدم
	گشته شبنم فطیرم گریه پخیده ام گل تا نکسد بلبلان دعوی خون بهای گل

موسم گل بود و از تقوی هم هیباردیم	باز سنگ توبه بر سبکگاه میثاق دیدیم
بر کوی دست از طمع دهن هتاز آبله است	ماچو صاحب دولتان بر دهن شیشه پازیدیم
در حقیقت کن توانی گرچه نوییدی بود	یا بامید جوانی با ننگ از لی ما زدیم
سهر و ان عقل ساحل را بجان لب تباند	ما بجان عاشقان عشق بر در پازیدیم
عشق او فرهاد را کشت و مر لیا کرد	کو کهن بر سر زود و ماتیشه را بر پازیدیم
که شدیم از عند لیبان در حین مشورت	کاری از برگشتگی بر ره رو غنقا زدیم

چون ظلمیه آخر بناک راه گردیدیم پست	
بسکه دائم مر حیا بر یایه اولاز زدیم	

بهار عمر گذشت و پیاله نزدیم	ترانه نکشیدیم و ناله نزدیم
ز بس خیال تو و پرتوی نمانده ز ما	ادب نگر که بدو در قوباله نزدیم
سبک رسیدن آن آهوان شرم تلکین	قدم بدیدن دیگر غزاله نزدیم
مرض نموده سبک نفس از خون فلک	مثال گریه کیمین بر نواله نزدیم

چگونه دعوی پروانگی کنیم ظلمیه	
اگر خویش را بچراغان ناله نزدیم	

ای بلبلان بجد تو رطب اللسان هم	کز شوق میکنند زبان در دهان هم
شیرین ز شهد شکر تو منتقا رطوطیان	شکر فشان رو بدسوی آشیان هم
ز لعلین حوریان به ثنای تو مومبو	در پیچ و تاب ز فرم سر حلقه خوان هم

منزل یکے و جاوہ صد با باختلاف	دادند هر یکے بطریقے نشان هم
ایمان و ابروان را اشارات چشم پاد	درمانده در بیان معانی بیان هم
هر جا نغمی رسید بسویت کشتد حرمت	هستند اگر ز راه و قاهر بیان هم

دل بستگان سلسله زلفت او ظمیر  
مر حلقه کرده اند مراد در میان هم

مشبه بطل و ماه من از ابروان هم	بستند از نظاره نه به برکات هم
تا بر دسکے که ناوک تیغ فاج میزند	دادند ناز و غمره دسکے را نشان هم
یا هم ز نار شوتن غم مال را عجب دادر	زیرا که می چشته نمک از لبان هم
تمنا میخورند غمے که تو میسر	هستند عاشقان همه شب میمان هم
هر چند گوش بر شمع خلت و کشتیم	خونهای شکوه بود ز دست و زبان هم
مرص و طمع رسید بکمای که در لای	دزدند را شیان همه آفتوان هم

بارم از اکبر پادشاه از ظمیر  
که در دهر و در لای تا از افشان هم

کساده پسته لب خنده میبرد	ای که میجویم چشمی از کجا با دام
چم حیرت که اکرام زد دیگر اکرام	اکرام ال نماید اکرامی از نام
اشفاقتم همه کس را و آرمودم من	یکه که نشاندیم سرین ایام
بهر آنکه افکند از صدر زین عالمی	ار او را به کشتی یگان

نزد که از دود و دامن تان نشان قدم	آنگون شناخت بیا بان کدام و راه کدام
بجز متاع و فاجع در باطم نیست	ولی نیند از من کسے درین ایام

خلیفر غمزه بر خود چو تاک می پیچد که باده ساقی مادر می کند در جام	
---	--

در حلقه زنجیرش دیوانه خود دیدم	سودا سیر زایش در سایه خود دیدم
چند آنکه نظر کردم هر جا که سفر کردم	برگوش و لب مردم آنساکه خود دیدم
و در سحر هر دشمن آنساده و صندلی	من گردش گردن را در دانه زدم
هرگز نکند دل را بر خلقت قائم نگ	در حوصله این چند نیرانه خود دیدم

گردیده تبار و خون دل میشود می چون بهر ز خلیفه از می پیا نه خود دیدم	
--	--

چونچه مرده دل تا بکے نظاره کنم	نسیم چیل تو کو تا که جا پاره کنم
بیاد عشوه آن چشم و پیش بفس	من همیشه ز الهام استعاره کنم
بر دل او به طپیدن سوره و اسوئم	نظر بر دگر دیدم ساره کنم
چون که خواب کنم شب ز فین بیداری	تسوس است که ای زندگی دوباره کنم
شباب زنت ز دست و ساهتم هار	گذشت قافله ز یمن من پیرا کنم
نگنده عشق چو مرکز میان دانه ام	گرم تو دست بگیرم پیا نه چاره کنم

شمار محنت عشق تو میشود اتم کرد	خلیفر یک بیا بان اگر شمار کنم
--------------------------------	-------------------------------

ہر دم دل بڑھ کر کس ناز آوردم دیم آن لعل پریشان شدہ از جذبات دغم این جنس نیارم بحقیقت بخیر بچہ در قبلہ ابرو تیو سیکردم دوش تا مشام دگری راہ نہ بندد بر من سطر باکش بقانون نوازی مارا	جان بفرمان تو و کیش نیاز آوردم متفرق شدہ گانرا ہمہ باز آوردم کاین متاعیست کہ از شہر محار آوردم ناسکان را ہمہ از توبہ نماز آوردم بوی زلف تو بشہاسے دراز آوردم کز رگ جان حزن رشتہ ساز آوردم
--	--

شرح اردش زہیا چہ آن جیرہ ظہیر  
شاہ ہتی ست کہ از گلشن راز آوردم

ہر کجا سنگے بوخو اہ شکست خستہ ام کس نہ اند ضربت طعن مرا بر پلوس آتش گستم ہی بیگانہ باشد تو بکار رشتہ و سواس را اندر دلم پیوندیت	از بر شو و فادارد تو گوئی ز شہ ام حال خارا را کہ می دانند بھیر تہ ام بر خلافت رای نادان بود این اندیشہ ام کز شرار بادہ دائم آتش این ہشام
--	---

بر سر مکتوب من عوفاست مید انم ظہیر  
ر شک دارد بر کبوتر طائر اندیشہ ام

چند چون داغ ہوس نقطہ باطل باشم منکہ شخص از انا کہ ام کاش نہ ہوز دست من حرز مرا دست ہمین سیکوید	با غمت تیرگی آئینہ دل باشم چون جس تعبیه در ناقہ محل باشم کاش در گردن آن شوخ حامل باشم
--	---

بزرگ سوسن همد از خاک مرا هم روید گل خزان کرده و خاموش شود شمع اگر ناخن فطرتم از سودگی افتاد ز کار خانه بروش طلبکار فغانم چو حباب دل هوس پیشه اجل در طلب نفس فرین	بسکون در هوس خنجر قاتل باشم بیل گلشن و پروانه محفل باشم تا بکی عقد کشته گره دل باشم در حقیقت چه بدریا چه بساحل باشم وای برین که درین همکده غافل باشم
--	--

لذتی نیست درین مرحله بر خلق ظمیر ای خوش آنوقت که در آخو منزل باشم
--

اگر سبب وطن لایم آن غریب منم ز بس بد دور تو گردیدست عادت من ز پاک گوهری خود بگوش هوش در آرد ز بس بود بگریبان دریدم عادت منم که تخم گلم جمل خار بار آورد کسیکه گوش بگرفت رقیب کرد توئی	که چون عقیق بود آب و رنگ ز شیم چو آسیای رونده همیشه در و حنم هر آنچه می شنوی از جواهر سختم بروز واقعه صد چاک بینی از کفتم چه میوه بود که بیل شکست در دهنم کسیکه پند لسان نشنود بعیش منم
--	--

چنانکه عهد شکن گفت ظمیر مرا توقع آنکه - بندد زلفت پر شکلم
--

یار من کو تا نظر بر سر و عنایتش کنم شرم نگذار که در پیشش بهینم روی و	جان تیرین را بفراوان کعبه یایش که دور اگر باشم از و شاید تا شایش کم
---	--

خواهم آن عشق که بخود سازم چون آتش	از سر حسرت نظر بر حسن زربایش کنم
بگینا بی سبب رنجیده از آن کی نرسد	کو زبان و لعل نوازی تا دلا سایش کنم
نزد ساقی خورده ام سبزه دار بالایی غم	کز شراب کهنه منت دو بالایش کنم
در خیالش رو بر داشته لب ز کار او قضا	بسکه مشق بود بر لعل شکر خایش کنم

انقدر از عرفانی افرسته خواهم فهمید  
گر شود از باوه ست و سن تملایش کنم

بیدره پارسا لعل از خون جگر دارم	ز فیض عشق او لعل از بهشتان بهشت دارم
بهشت عدن منجمش بدان خراگندم گون	که من این بخشش چایه میراث پدید دارم
دلا با کاروان بغض از خود میروم شب	ز فیض چون نسیم گلشن باد سحر دارم
ز استغنا جواهر عمره در چشم نمی آید	ز بهشت آستانش تو تپای در نظر دارم

خلیج این خار سید غم بسوزن بر نیاید  
مگر کاوش که من نوکی ز شرکانه ز نظر دارم

یاد او آن شب که دل در انتظار داشتم	شوق وصل و وعده بوس کناری داشتم
کی از آن سستی بدین و کج خود می آیدم	نیم نازی کز چشم پر خار داشتم
کی با موج خاکساری میتوانستم رسید	در میان اهل دنیا گرو قاری داشتم
گر نبود سنگ طفلان شاهد رسوایم	در صفت دیوانگان کی اعتباری داشتم

با خزان هجره بودم شکیبایی خلیج	همچو بلبل گرچه امید بهاری داشتم
--------------------------------	---------------------------------

از خیال زلف اودامم ملاپوشیده ام	این لباس مرق ستراپشت پاپوشیده ام
نقش من شبست گویا مهر دم درینده ام	کز لباس مرق نقش پوریا پوشیده ام
تاوک خار مغیلاں را که خصم عاجز است	تا بسوزد برق اورا زیر پاپوشیده ام
تا بدم افتاده ام در علقه های زلف او	این زره را دادم از زیر قبا پوشیده ام
<p>ستعد نیستی بودم ظمیر این جامه را          رزاورا بر تن از بهر قبا پوشیده ام</p>	
پیری رسید و گشت چنان بکمالیم	کونی که تا جوان کند از گنته سالیتم
خون در رگم مانده و استمسیان خون	از خون همیشه چون رگ یا قوت عالم
ز بلاء خلق بود در هو دهم	ایام بشکند چو سیسے سفالیم
شلی مثال آئینه ام نوام فنا	گو یا که روح رفته بسم معالیم
تفص من از زناکت او گشته چون خالی	تهدت از ان شده است نازک خیالیم
طرح کارخانه این حیرت نقشینا	یا مال خلق ساخته چون نقش عالم
صافی دل و بنجاک نشینی موده چو	در کوزه سفالی که دورت زلالیم
از نفع شوق صیل و زریان گدازیم	گاه چو ماه بدرم و گاه بکمالیم
از چار موج تشک خود و شوق آن غزال	اشکم سما به است بمی غزالیم
چون ساز سطریم که ز ناسازی فلک	آهنگ من فرون شود و از گوشه هایم
از صرا بل بیت نبی خانه ام ظمیر	رفعت قباب جنت و غرت معالیم



من پر تو سزای عشقم و بر حسن ما لطم از من سیلهاست تو آموز عشق را دست دعا و حرز مرادم ز نفیض عشق من چه غم بر شتم و شست جویهرم	مجنون عشقم و سیل قبا لطم خوانده عشقان چو دعای و سالتم از این سبب گردن خوابان حالتم از عشق او چگونه توان کرد ز لطم
--	--

امینه مصقل عشق ست پر توش  
اگر منم غمخیز اگر تو بد استی دلا لطم

هر شب شب خیال ترا یاد میکنم بویت شنیده ام که گویا هر صباست دارم سوا و خط تو بر صفحه ضمیر باد غرور را رگ گردن قوی کن فرا می کشایم از رگ انسدگان عشق و تش دلم رسیده و از دام جسته است	خود را بدین سبب نفسی تشاد میکنم بیم کن که هر صبا باو میکنم شسته ز روی سحر خط استاد میکنم در آن او ز غریبت جفا د میکنم از ناله کارشتر فقدا د میکنم زان رو شمع خانه صفا د میکنم
--	--

بر چرخ رخنه میکنم از آه غمخیز  
بر سنگ کار تیشه فرهاد میکنم

من از بهر پستی بدن تبی می بینم بخوان من اگر طری بیای عشق میرود سری دارم بیای تو که باد آن خند آید تو	اگر دین سحر از زنا ز لعل کافری دارم که من در سینه سوزان کعبه خاکستری دارم هرم را اگر جدا سازی که من با تو سر دارم
--	---

مراد سینه دانه بود از مهر تو ای جام	چنان نگر ثوابی شد که نفسیان محقر دادم
<p>ظلمیر از این گدای لاف شاهی عتیوانندزد که از ترک جهان هر روز بوسه افکند و ارم</p>	
<p>من از آن وحشیان زان بلبانم شرخ هستم از نیستی چو س گه همسایه یا مال همسام چو گل نبود لاک از عشق خام هما گرد و سمندر طبیعت از عشق سبکبارم تن اسی ساقی که دیگر بیاعقا و با من هم سفر نشو</p>	<p>کرفی در شست و نی در بوستانم از عناق پرس اگر خواهی نشانم گه با چغند در یک انیانم چو نبود باغ مست از باغ انم ز بس ریزه شرار استخوانم غرور تو به دار و سگر انم که من هم از شمار یکسیانم</p>
<p>ظلمیر از ضعف اگر آید نیسم بریز و عضو چون باد خزانم</p>	
<p>مرا یکجام می داد و چنان از عشق ستانم نیدادم ره باد صبار در حرم گل بیاد آمد هزاران نارستان حقه بازیا زدن تسلی بسیر غم که آیم بپاسه خود</p>	<p>که جام آب حیوان را ز دست حفرستانم اگر باخوشتن بنزد و نه بلبل در گلستانم چو چشم افتاد و سخن چمن از یارستانم مگر با ننگ هزار اندر چمن از دیده بستانم</p>
چو مرغ خان چمن در انتظار ماه غم روزی	ظلمیر از این بهیمن آورد و منیر ستانم

بختیاب بود و زخمش را نقاب میدیدم	خوش آتشی که من و را بخواب میدیدم
ز انفعال عذار تو صبح برگردن	غبار غم بر رخ آفتاب میدیدم
چهره حالت ندانم که پیش ازین جز عشق	زیاده درد دل خود مضطرب میدیدم
از آن زیاده بیدم که از هوسای نشاط	نشان بنی اندر شراب میدیدم
<p>ظلمیر با کل شست و رسیده ام از کوه که در که سختش در جواب میدیدم</p>	
هر که زگار شترم گانش میتوم	گستخ تر ز زنگس ستانش میشوم
تا مقده کشوده بکار خود فگنم	آهسته ز در لغت پریشانش میشوم
هرگز نظاره جسلوه ادر اگونید	از بیک همچو آنه حیرانش میشوم
با ابرویش همیشه شکایت کند کمان	از بهر این نگه که بفرانش میشوم
<p>گرز هر قدر او همه را یکشد ظلمیر اکشته نیستیم که پنهانش میشوم</p>	
ما طفل ناز پر در خار زمانه ایم	هستم اگر چه ناخلف اما یگانه ایم
تا قاست کمان فلک در ره است ما	تیر قضا و دست قدر را نشان ایم
تا هست برده و نظر اهل زمانه را	مانیز روی ترکش اهل زمانه ایم
هر چند چشم آنه باریک بین بود	محموشگانی مژگان شان ایم
خاک ره عوام زیار مگر خواص	دل کعبه حقیقت و ما آستانه ایم

از خجالت گناه ملولیم ورنه ما  
بهر کشایش دیر حست بهانه ایم

فانکیم اگر چه بس بود این فخر ما ظمیر  
کاخر سرشت صنعت این کارخانه ایم

ماهر وصل جوهر رقیبان نیکشیم  
در یاد لالان چه وصل را جام گوشتش  
بر دل هزار تیر جگر دوز میخورد  
تا شیر عشق بین که بیوسف چه میکند  
دست و فازد اسن هجران نیکشیم  
ما باده جز با غر عمان نیکشیم  
بیرون ز سینه یکسر بیکان نیکشیم  
از پای خویش خار غیلان نیکشیم

راحت مجوی و سنت سوزن کش ظمیر  
گوشی چرا در زن زندان نیکشیم

آنرا که من بخلوت دل بار داده ام  
از زلف او چه تنکوه کنم چون بت خویش  
امر و آد میت از ایشان نمیخزند  
آنانکه سحر را بر یا فو کر می کنند  
در زلف او دلم ما مانده نشسته است  
جرات فکر که جواب گران سنگ عشق را  
باری بدوش این دل بیمار داده ام  
نخست جگر بند جگر خوار داده ام  
خود را بے دست خریدار داده ام  
من بهر م که سببه بز ناز داده ام  
مار سیت کز فسانه بز نهار داده ام  
را بے بنیاد دل سپار داده ام

رد و ضعیف و فلسف ل قیمت ظمیر  
فارع چو گا و تکیه بدیوار ۱۰۱۵ ام

تو در ادم وصل تو خدیار ندانم	جز نایست دیدۀ دیدار ندانم
از خود روم از بادۀ نازت که زستی	کیفیت آن نشاء سرشار ندانم
از من بجز از سئلۀ عشق میرسد	دیرو حرم و شب و زنا ندانم
وانم که سیان من ادم دولی نیست	در بلغ جدائی گلے از خار ندانم

آن گلبن نازی که طلبگار ظمیرست  
یک جلوه اذان در دل اغیار ندانم

من داغ دل از جفای خویشم	خارِ خودم و بیاسے خویشم
تیرم به نشاء آشنای نیست	کز بے اثری دعای خویشم
ممتون فرات آرزویم	لب تشنه کربلائے خویشم
از جذبه خود بود خود را	کاوه خود و کهر بائے خویشم
زین تعلو وجود من شرار است	بی عشق تو در قبائے خویشم
حوهر دل کس آخر ندانم	شرمندۀ ناله بائے خویشم

از غیر مدان ظمیر که عشق  
خود سنبیل بند یاسے خویشم

تبر و نسیم اعتبارے ندارم	خبر از خزان و بهارے ندارم
بنفیر از شقائق که با داغ روید	پس از خود گر یاد کاری ندارم
چشم میار و صبا خاک کولیش	بے شد که قدر غبارے ندارم

پس از مرگ گل بردارم سیفشان	که پر دایے بانگ ہزاری ندارم
چو آئینہ با خلق صافے ضمیرم	دگر با بدو نیک کارے ندارم

ظہیر از تو خواہم شدن در کنارے	
کہ از آپ خشت کنارے ندارم	

سحر کہ از طیش دل چنان زجا رفتم	کنخیز ز دل زنگ چون حصار رفتم
بر اوج محل شہباز ام بستہ نگار	ہوے گفتن ز گولہ در ارفتم
نسیم نخلیہ ساہوے زلف اد آورد	من گستہ نفس از بی صبا رفتم
دیکہ از قرۃ رفعتش روے ترا	ز آستان تو چون گرد بر ہو رفتم
ز بیم خویہ میگاہ یار گردیدم	اگرچہ بر سر کوے تو آشت رفتم
ران نگار جو رکے نہاشتم اسوس	ردست آن گل سیراب چون خانم
رسیدہ ارعقب سرفادہ از سربام	ز بس ز بیم رقیب تو برقرف رفتم
از آنکہ رار غمت باکے نگر دو فاش	سبک چو سایہ خود از شب جدار رفتم

ظہیر اینہ زحمت کہ دیدم از غم تو	
کسی نگفت چرا آدم حیرا رفتم	

بہل عقد جہان چون دماغ میسوزم	ہمین مے ہمہ را در ایاغ میسوزم
اگرچہ تار شب و روز را فیکلہ کنند	بیک بسم پہان داع میسوزم
نادرہ محمہ سینہ را باتش عشق	بخود دے پئے عطر دماغ میسوزم

بوعدہ گاہ خیالِش شبی کہ منتظر م	از شوقِ روغنِ مہ در چرخِ میسونم
نماندہ و بدتم جاے دلغ تازہِ ظہیر	چو شعلہ دلغِ بالاسے دلغِ میسونم
ای شبِ نیمِ کز و تبنا نے رسم	از خشک سالِ عشقِ بدریا نیمِ رسم
بیلِ رود و گنجشِ پروانہِ نرود شمع	در کوئے تو چو این شیدائِ نیمِ رسم
داسنِ گرمِ بدو تنشانِ جذبِ شوق	ہرگز باستانہِ عذرا یعنی رسم
گردون اگر ہمیشہ بگرد بکامِ من	از جوشِ آرزو بہ مداوا یعنی رسم
جایِ رسیہ کہ اگر من ہزار سال	پویم ترا بسپایہ اوسلے یعنی رسم
او میرود چو عمر و سن از پُرِ رومِ ظہیر	روزمِ زردست رفت و بغیرِ انیمِ رسم
چون جہانِ زراعتی خانہ خالی میروم	در شرابِ نیستی خود لالِ بالی میروم
نقشِ پاسے و نظری آرام از اہلِ کمال	من بدان رہ باوجودِ بیکالی میروم
گر مثالِ رویِ اورا بنیم اندر آئینہ	ہمچو روح از شوقِ درجہِ مثالی میروم
تا سباد از شادمانی رختہ سپید اکسند	در حصارِ غمِ بعزم کو تو الی میروم
طفلِ شوخی بردہ از کفِ خندیا مِ ای ظہیر	در ہواسے عشقِ او در گنہ سالی میروم
نہ من ز نجاتِ سیہ روزگار میرسم	کہ ہم ز سرِ مہِ دہ سالہ دار میرسم

نہکارہ میاں چو صوفیان در باغ	کہ من ز فالِ پدر شاخسار میت رسم
چو غیر خویش نخواہم اسیر دیگر را	ز شوخی تو بزمِ شکار میت رسم
کمان زخم مرزود میکند ناسور	قبای تہ چو شود پنبہ دار میت رسم
ظہیر داغ دلم از حضورِ خلوت گل ز بلبلِ چمن تا ہزار مے ترسم	
آغم کہ در ہواے توستانہ میروم	بے تو بسوے خانہ غریبانہ میروم
وقتِ شہادت ست شہیدانِ عشق را	اول بطوف رود فکہ پیرانہ میروم
شد مدتی کہ دل بسز زلف یار نیست	در جستجوے ادبوی شانہ میروم
تا شیوہٴ تبار ز برہن کند سوال	گاہے ازین سبب روہ تجمانہ میروم
ہر جسمم ظہیر با مید و صل یار می آیم آستان و بیگانہ میروم	
ز پردہ پوشی عشقت ز ہدایان مردم	ولی چہ سود کہ رسوا کنند رخ زردم
ز من گذشت تعبیل و جامنیز افشانہ	از آنکہ تانہ نشیند دامنش گردم
تمام جوہر و درخانہ داردم گردون	چو تیغ تیر نہان در میان تا فردم
ندانم از چہ تعب رنج در چہ نالہ کنم ظہیر بکہ سراپا سرشتہ دردم	
مار نہ کننہ جامہ مفلس سازیم	ہمچون صدف تہی شکم و معدن دریم



شهرت از آن بدست که از خود ز بیم لاف	سویان و نوازش اساسی تغافلیم
از چرخ غمتی نبود باریدوش	همچون شعله در هرنه در بند آخریم
بودی زن غمیت سحر و سرگران	پنداشتی ز سادگی انقدر کریم

بر وضع ما بچشم حقارت بسین ظلمیم	بازن بشو که ماندن از ستم خیم
---------------------------------	------------------------------

ناخن بدل زدن بطرب ساز میکنم	آن گرهه چهره را بخود آواز میکنم
بشیک بهشت در نظرم جلوه میکند	گاست که چشم بر سنج او باز میکنم
از بس که کز کز شده او چشم من تر است	ز در سجده و سب اعجاز میکنم
هر که مرا طلب کنی از پیشانی قفس	بی اختیار سوسه تو پرواز میکنم

از بس چشیده شربت ناز تر از لب	از سن نیاز اگر طلبی بار میکنم
-------------------------------	-------------------------------

تا چند از آن کما پخته ابرو حذر کنم	دل را بدفع ناوک مژگان سپر کنم
آن شبنم شربت غم که هوا سے عشق	دائم در آفتاب قیامت سحر کنم
خواهم که اسیر تو بایم پر از زلفات	از زرخاک و ستیا ظلم بدر کنم
بایار اگر فرشته مند پای دوست	اورا کشتن ز رونم جنت بدر کنم

روایت	باشد ز عاشقان سخن عشق تا تمام	نون
	زین پس ظلمت بکس سخن مختصر کنم	

هر شب بر لوح چرخ بر آید فغان من	از کوچه های تنگ نی آخوان من
در قلزم گنه با جا بست نیرسد	تیزد عاز کشتی نخب روان من
من عاقل و سواره برین آیتیز گام	چاکب سواره مرگ عنانی روان من
جای روم زمان که اگر عقل تیر بپوش	پوید هزار سال و نیاید نشان من
یا دلش که باعث تقویت دل است	مانده است این عقیق بزیر زبان من
یا رب ز رفیق ناله بشنیز اصاله	بیداری به بخش بخواب گران من

امشب طغیور ناله شبگیر می زرم

ز بخیر زلفت او شده سر حلقه خوان من

کوش گردون کر شد از بانگ بل ناشاد من	میرود هر شب به باجم آسمان فریاد من
یون هو آقا مست او دهم رفرازل	تخته مشق مرا از سر کرد استاد من
آهوان از بیست صیاد داعم رم گفتند	مکه صید لاغرم رم میکنند صیاد من
آنچه با من میکنند از عشق او با کس نکرد	صاحب نصافی که با کز چرخ گیر داد من

گر طغیور از دور گردون فتنه با برپا شود

میکند از بود من اهل عیبت یاد من

هر که تصور می نمود در خیال من	جز نقش صورت است چو رسو شال من
از شوق ابرو این تو پرواز میکنم	پیوست ازان بشکل بلاست بال من
تا برخ یکده دلم را نشان دهد	گر ترس و نمیشو از عرض حال من

از ترس او بگریه سبقت میکنم روان | داده است پیر عشق بسی گوشمال من

سادم ظمیر من ز پشیمانی گستاخ  
شد غسل توبه ام عرقِ انفعال من

در آبنما چشم من و تماشا کن  
چون نور دیده که تب غریز است دست  
بجاست نامه بود و آن عشق بر دستم  
گره کشائی چشم پس سس نسیم صبا  
چو بوی جامه یوسف بدیده یعقوب  
جنس قلب توان چنین نقد باز خرید  
نگاه مردم آینه و سیر دریا کن  
تو هم بطف تو آموز خود مدارا کن  
بدین نشان مراد ز حشر پیدا کن  
ز کار بیل شوریده یک گره واکن  
تو هم ز خاک درش چشم خویش بنیا کن  
سلاح و هم خود را بنقد سودا کن

مکن بسوے رقیبان نگاه ستانه  
کرشمه راهمه وقف ظمیر شیدا کن

خو احم که بوسه گیرم از آن بهن بهن  
نمود بلع حسن مرا نازه گشت دلغ  
از رنگ آل برده ز حسن نگ رنگ  
هرگز شکستگی زدلم کم نمے شود  
یاد آمدم چو از لب یا قوت قام او  
ساقی پیاله گفت ندانم کرا دهم  
هر لحظه آورد بمیان سخن سخن  
دیدم شگفته گشت شقائق چین چین  
ز نقش حش حش رسین چین سخن سخن  
تا هست جبهه گیسوی او در شکن شکن  
از چشم من عقیق یار دین دین  
جسم ز جاد گفتش اول بن بن

	از بس ظمیر در وطنم میل غربت است هرگز نگفتہ ایم بغربت وطن وطن	
مباد از بخت شوی از شکار سوختگان اگر زہل و زور بغبار سوختگان بہد شرارہ ز سنگ مزار سوختگان ندیدہ بلبل و قمرے بہار سوختگان		دلیر دارم و در کنار سوختگان چو گرمی ست کہ از وی سموم می سوزد ز سینه بسکہ دما دم کشند شعلہ آہ بیوی شعلہ سمندر ہزار دستان است
	بجو شرف کسے را کہ نیست در این صحر بجز ظمیر کسے یادگار سوختگان	
ولی وسیع بود در جہان زمین سخن کہ آرزو بر سر او میکشتم ز سین سخن کہ ہر گس نشیند بر انگبین سخن چو جہریل کسے گر بود این سخن چو دست فیض بر آرم ز آستین سخن کی از کمال فتنہ گوہر شین سخن		اگر چہ مدعیان اند در کمین سخن بپای سخن نتواند خسود تیشہ زد از انکہ لاف سخن سیزند جو شمدی سخن طرازینے چو آفت غیب است کفہ جو اہر سخنے نثار بزم کند درین زمانہ دون از کمال ہفتید
	ہزار شکر کہ ذکر تو هست تا بہ ابد ظمیر نام تو ثبت است بزگین سخن	
عاشقان دیدہ ناز معشوقان	غافلست از نیاز معشوقان	

<p>نمید بد بچو مهر از دل صبح در تراوش بود چو کوزه تو</p>	<p>از دلم مهر را از معشوقان دیدم کونیا از معشوقان</p>
<p>ریشب خون تلخ صفت شکست مستوه یکله تاز معشوقان</p>	
<p>مگر دهقان سموی برده از من برون آید بایم گر حله خار بزمش فزده راهی مرا نیست ولی دارم که وارد تمسده جانم</p>	<p>که بوی داغ می آید ز گلشن گر بزرنگ چشمهاست سوزن چنان افتاده ام از چشم روشن که جز سر در بغل پرورده دشمن</p>
<p>ردیف بهر از آن برده ویر پویدم که بر سر رسم آن بت از برهن</p>	<p>واو</p>
<p>دل زیری راحت ست تا واک بیداد کو این فس بے اثر نیست بر کارگر طفل دل او ز درخشد بدلتان شن نموت بیگانه را شد رگ گردن چون</p>	<p>خون برگ نیست تا نشتر فقا د کو در دل سنگ فلک تیشه فرهاد کو از پے تعلیم او سیله استاد کو تا بر هر کو از این ضربت جلا د کو</p>
<p>از غم عشقش تلخ تر تا کندم گرم تر این دل امسوده را شعله فریاد کو</p>	
<p>انچه دے کاشته میکنی امروز درو</p>	<p>طبع خوشه کدم کن از خوشه جو</p>

<p>هوس آلود مجاز از لب شیرین خسرو چشم عبرت بکشا و سبک ریه نو فصاحت از دست مده این سخن ازین شنبو چون سر بدر بیک گرده نان قانع شو آسیار از چه خیر است ز چندین تکلیف دو</p>	<p>تلو کام از ل از جام حقیقت فرهاد کودک یک شب در دامن مادر پیرست که تو ام اند بهم فصل گل و عهد شباب برنج بهیوده میر در پی افزودنی رزق آنچه تو کسب نمائی ز راه دگر گشت</p>
<p>لا تکلف چو ترا داعی حق خواند طاهر زود بلیک اقامت ز تو دوستانه برو</p>	
<p>کیباره تا امید نیم از وصال تو ناگه اگر در آینه افتد مثال تو گردن مکش رنار که هستم و بال تو ای کاش چون خنای خدی یا یال تو</p>	<p>گاهم بیدیه چهره کشاید خیال تو ترسم از آنکه آئینه گردد مثال من دست شکسته که شنیدی از ان منم کتریم ز برگ حنا اے نگارین</p>
<p>ردیف حالی من از غنا بنامی شود بدل قانع بود طاهر بیک نقطه خالی تو های هوز</p>	
<p>شد بهر بستن دل با آن رسن گره ترسد نقد چو سبزه بز نارسن گره گرد ز شوق روتو از جان بدن گره نکستوده دست هیچ کس ز کار من گره</p>	<p>تا نبیه داد زلفت ترا بر سمن گره از بزم او بکلبه زاهد نیسروم چشم مرا به بستن خون رختین خطاست انگشت فکر ناخن تدبیر سجده شد</p>

	ساز عیان کن که دولت داشت و طبع کی بنیاد است تا بود اندر وطن گر	
دارم سینه فرنگی بخت نه زاده برای نواز گوشه نشینان چله دار ای کاشکی به نسبت سر حلقه خودم مستان بخت بازی نهاده من به بین	کافردی نه نعم زبانی ترک ساد ایمان فردش شجره زار دانه برگردین سگانی تو بودم قلا ده وز دارم زلفت معرکه گیر سکه کلاه	
	این قطره بین که وصله بر سینه بود دارم سن و گداهوس شاهزاده	
ارکداین چمن اسی کلین تاز آمده چکنه حوصله باسن خنجر روز افزون جلوه در وقت خرامت همه عالم را خست این قدر باش که آبی ز دلم شعله زند	که بدل بردن ما اهل نیاز آمده که بعد خوبی دیروز تو باز آمده بسی هزاره قد شعله طراز آمده گر بدستور سینه کداز آمده	
رویت	مختلف گشته چنان حال و بانی تو خیر کز حقیقت همه در راه مجاز آمده	لام الف
حقیقت غم سید بد آئینه دل را جلا عاشقان از سایه بالی هم اثر می کنند گفتم از کوی تو و غربت مردم گفتا نعم	تیره آنکس شد آسودگی پست کم سیاه از سر من سایه ابر بلا که تنش آیم بطوف آسانت گفتا	

<p>بسکه چشمم سر شکم بالابا میخونه است مشکن از غمخیز دل رو خندان خاک را</p>	<p>خاک من دارد شرف مانند خاک کر بلا گر خاک آلوده گردد بشکند قدر طلا</p>
<p>با وجود معصیت نویسنده توان شد ظمیر رحمتش عام است و محفو ظم که آیم و رلا</p>	
<p>فلک خون شفق پالایا از این سقده والا سراپا در هوای قاسم اویم عجب بنود چو صفت زلف او در دل نویسد کماله شب درو هم قرین یوانه، شامبلیل و قر</p>	<p>تو هم پر کاله دل از خیمه بریده بیبالا بود در مرکز بهی شرایس میل بر بالا بر اوراق پرتیان خط ریحان میکند طلا عشق آیس روی گل اندامی سوی بالا</p>
<p>ردیف</p>	<p>زجر او ظمیر دل شکسته اشک می بارو صدت تا افکان بیزن بریزد لوی لالا</p>
<p>نه در شورش عشق نه در دل فکر سودا کار خجسته زخمی نیاید نازا سیدم سبحان زندگانه شکسته ایگان کیم نه اسی عذیم را کله نشیده و بختن ند انم کاتب تقدیر را در نوشته خود بیابان گرد خود بر لبی زدن پوری دار</p>	<p>منقلبت غم خود بگذشت و مردم در تنگ ندید آینه ام را عکس حسن ماه میسے بناکامی شد از دهم ندیم حسن بیسے نه در دل نه نقد با هم سر و بالا سے کرا بر... یه چشمه غمی آرد بظفر سے نخستار ز شمع او دیوانه رنجیر در پاسے</p>
<p>ظمیر از عادات تیج تن بر و جود</p>	<p>که بر سر نایم زینا شکایدان شکسته دکان</p>



بہرِ عیوبِ دلِ ای یوسفِ کنعان مددے	برو عاشقِ کمن از بویِ گریبان مددے
شاید امر و زکند روحِ گریبان مددے	لیکن بیِ رخصتِ او نیست ناز و ران مددے
چندِ غیازہ کشد زخمِ بامیدِ نمک	ای تبسمِ کمن از پستِ مخندان مددے
دایہ کشتہ جگر چند بالِ دبرِ خاک	بہرِ سیرِ اہیمِ ای ابر بہاران مددے
بر دمِ صبحِ طن تیرہ ترست از شبِ غم	ای نسیمِ اثر از شامِ غریبان مددے
<p>نا امیدِ زردِ دوستِ روانیست ظہیر</p> <p>سیکند حادثہ گوے گریبان مددے</p>	
خارِ خارِ حسرتِ دیگر بود بر لبِ لعلے	ہر سرِ خارِ یکے سے بنید بہاے ہر گلے
از سرِ زلفش نہ شاید منع کردنِ شاتہ را	ماندہ از روزِ ازلِ سین بہرِ سرِ پہلے
تا نباشد گردشِ حتمے نئے نوشمِ شراب	عارِ باشد عاشقا ز مست کشتنِ اثر پہلے
سوج آبِ حُسنِ او جاریست طوفانِ بلا	کر نباشد اہلِ دلِ رازانِ خیمِ ابرو پہلے
<p>تا تو تسبیحِ وریع برگردنِ انگندی ظہیر</p> <p>از گلوئی شیشہ خالی نیا مد قلعہ</p>	
فکرِ بیکانہ عتقتِ نمود جز سیدے	عشکہ تے نکند غیرِ شکارِ سیدے
بجو بر را ہمہ زریہ قدمِ پیو دم	ز دہرِ کسکِ رسیدم ز رسیدم کبے
آہِ افسردہ با قملاکِ چہ خواہد کردن	آہنے کرمِ نگر دوزِ سودمِ نفسے
گر نہ ہا سونِ خیر از محلِ لیلے دارد	پس چرا لالہ صراستِ بشکلِ جرے

<p>روز و شب دل ازین سینه صد چاؤ رنگ عشقم نباید بر رخ از فیض شراب</p>	<p>همچو بلیل که کند سیر چمن رفته شهرت خویش نخواهم ز غمت بر کس</p>
	<p>بی خزان باد بهار چمن طبع ظمیر که بهر تازہ نہال تو بود تازہ رس</p>
<p>آزردہ تو میشود از چشم خود برے بگذر ز آب خضر که در عین طلب است مگو چشم از شکبہ عشقش ضعیف باش یاد آور از خزان که بجا آور میشود</p>	<p>کشتی نخواهد آنکه نداند شناورے آنگس که خورد در طلب او سکندرے شادم که سیکند غم او روح پرورے امروز اگر بهار کند خط چنبرے</p>
	<p>آن بادہ کہ در چشم عشقت سر مبر جام دلی ظمیر برد کرده ساغرے</p>
<p>گرچه پامال کسانم بچمن همچو خسه زین قلم و نتواند کہ برون آید کس گر ندامت نبود مقصد او آیا چیست روح را تازہ کن از فیض صغیر می طلب دش سیب تنست را بخیال آوردم آنچه از درد نماند آفت آن اروغ است</p>	<p>شاد از انم کہ نشد رنجہ زمین پاکی عارفان گرچه دویدند درین شست بے دست بر سر زنند از بر چه مردم گے کہ دست در تن بی روح زندہ ہر نفسے با تو این سینه چنین بیش سروت کسے زلزلہ تو را ہزن چشم تو باشد عسے</p>
<p>ایلبانیست درین باغ خوش آنک ظمیر</p>	<p>لیک باشد کہ صغیر کیہ در در قفسے</p>

تا شدہ دراصل جو صیاد قتل ہے کسے اے جیبت میں بچیان بہتہ شکر خندہ زبان عاشقان مست بنار از تو خوار آلودند	بر سر کوی تو دیگر نبود چاہے کسے کہ سدا از لب تو بوسہ تہا سہ کسے بیت در میگدہ ناز تو پرواے کسے
--	---

بار در طوق ہم از گردن قمری ست ظہیر از آنکہ بالہ بہ دم سرور بالاسے کسے	
--	--

اگر بگوے تو قدر عباد اشتہی پہر نان کہ مرا نچتہ دانت چوں خورشید نہ فقا و نہ نام زیاد دین رودی ہزار کل ز گلستان عمرے چند بحر راست نیم من جریض کج سخنان	ز صدر مجلس منفور عارہ اشتہی اگر چہ ماہ بقرصے مدارد اشتہی اگر بگوے ازین جو ببارد اشتہی اگر چہ طاقت یک نوک خار د اشتہی اگر بخت زبان فوا فقار د اشتہی
--	--

رقیب بہت نیافت بر تلہیر آسان معیشت اگر قدمے ستوار د اشتہی	
--	--

بر فلک از آہ من یزت دود کا شکہ تا بکہ خورشید را بنید کسے در زیر ابر دختر دیشیز گل میجد از حواس با یشو داز عشق ادول را کناشین بشیر زین دد چشم سرمہ خورمہ بر نمی آید صدا	بلکہ اصل آسان رامی نمودے کا شکہ بند برق از رخ ادومی نمودے کا شکہ بلبلان را خواب غفلت میر بودے کا شکہ در دل تنگم غم اوے فرودے کا شکہ گوش دل ایای اورای شودی کا شکہ
--	---

دیگری را کی تو اتم دید نزد او ظمیر بود بر جای رقیب من نبود ی کا شکلی	
عمر گذشت و گذریم بجهان و سازی از غم شمع تو پروانه پر سوخته را از فسون سیر زلفت بطلسم تمام کاش میبود مرا حوصله نیم نگاه تا تو گفتم که درین بزم مده راه رقیب تا غم خنک و رگم تار و دلم بر آهنگ	با کسی غیر دل خویش نلگتم راز گلشن عشق سپه بلبل بی آواز بنابر لب عیسی دم خود آواز چون شدم روز رازل خانه خراب آواز نکند در عشق خواهم بجهان آواز کو داغی که بشارت نوازم سار
ما صرباش که ماه رمضانست ظمیر میروم سرد در میخانه بنگ انداز	
و شیب آمد بر من شوخ سراپا ناز سرمه کش آهومی بر عشوه قیقلج نگاه چهره یزدان چمن ار قلم موسی نسیم نکر پروانه بغا نوس جالست پر شد در حصارم نهفت آمده آن بسته نگار شاد کردی ز کرم کجای در ویش مرا امریخ دولت بستر سایه ننگه است ظمیر	دلبری سرو قدی ماه رخ طاق هزه یکان و کمان ابروی غیر انداز میدهد هر نفس زلفت ترا پروانه در گلستان تو بلبل نکند پرواز سطرلی کو که نوا میکشد از شمشاد حان من در قامت هست پیا انداز زانکه در دست تو افتاد حیرت همبار

تجی و ادم فرنگی زاده خشنش کا فرستانی	نکارستان بهارستان گلستان گلستان
ملاحظت در ملاحظت شور خوش اندک ارد	لبش از بس عداوت در عداوت سرک ارد
دو چشمه از شمن پیچیده برگ یا سمن برو	نه آسبی درو چون ست پستان نارنگی
تیم لیل که از هر گل قله در سینه ام خاک	نیم پروانه تا سوزم ز هر شمع ثبتان

مزن مطربانی بهیوده در بزم طلیع شب	
که آهم نیز ندهر دم شررا ندر نیتان	

گر مقام بهلم چین زلف عین من سو	فرنگی زاده شونخی کافری ز نارگیسو
دل ز یوسف بری محبوبی کوهن شور	ز لبی طلعتی لیل وشی شیرین منگل سو
یکل خال سیه جا کرده برکنج لب عیش	که گویا بر لب آب بقا بنفشته بند سو
سراپا ناز و لداری تدوی کبک رفتار	دو چشمش غمزه پرکاری بهم پیوسته ابر سو
رسیده گوشه در بار و بچشم سرمه سای او	تو ننداری کما ندرایت در نبال آهو
دو پستان ز چاک پیر من دیدم بدل گفتم	تماشا کن که سرو ناز بار آورده ایم سو
برو چون همه بویون گل حجاز آند غلط	نذار و نه چنین روی ندارد گل چنین سو
تا به نسبت چشمش چه کردم چین باروز	که چشمش شیر گیر با نذر دپیچ آهو سو
میان خوب و یان سر بلند می می نرداوا	که دارو چون خلیجی عاشق را بر دعا سو

رباعی	
بید منتخل امید سوخت در بنیسه دل	پیوند غمت بجا ست در ریشه دل

هر چند زباده می خورم خون جگر	یک قطره نیمه و دوشیسه دل
ایضا	ایضا
ده روزه عمر پُر ز خوف و خطر است	از غصه غذای خلق خون جگر است
آسوده دلی ز بعد مردن همیت	زیرا که خطروان طرف بسیار ترست
ایضا	ایضا
چون تیر خدنگ رست ره پاشردام	تا بر دهن داد خودش یاب بے کام
اگر صاف نه قلم بر ترسم فلکند	بر خاک ترا چو دردمی از تیر جام
خاتمه طبع	خاتمه طبع
<p>پس از حمد ایرد سخن آفرین و نعت فخر الاولین و آخرین بر سر کار روشن سوادان          رزق شناس محتسب و که از روز اجزای طبع نامی پیوسته نیت حق طوئیت مالک طبع          بنحیر گالی رفاه عام باشاعت نوادر کتب از علوم هر قسم صرف بوده از نجاست که          همواره در تفحص و تلاش کتب پیدا دارا لوجود بصرف زر کثیر و یا تکلیف بی حجاب علم          دوست پیمته برگماشته نادر کتابی از هر علم و فن مفید عام و سودمند نام بهر پیش          حکما کن طبعش نبل جهد فرمود چنانچه اکثری از کلیات استاذ فارسی کو که          وجودش از کلیاتی عنقا مثال بود درین طبع کتب رسیدند مانند کلیات شیخ          علی خرمین و کلیات مرزا عبدالقادر بیدل و کلیات حضرت مصلح الدین سعد          شیرازی و کلیات مرزا اسد الله خان غالب بلوخی و کلیات ملا عبدالرحمن جامی</p>	

و کلیات نظیری نبشاپوری و کلیات مرزا احمد علی مسائب کلیات امیر سردی و دیوی  
و کلیات و قصاید انوری و کلیات و قصاید دیوان حکیم فضل الدین بخا قانی شروانی  
و کلیات و مثنوی و رباعیات امام شمس صهبائی و دیگر کلیات متعدد که در فهرست  
مندرج است مگر سه که ربطی به سینه سجد تلمیذ کلیات امیر و قصاید و دیوان  
و قطعات و رباعیات از کلام باغی نظام شند شاه اقلیم خن و توف  
رموز بهر فن نازک خیال زبان آفرین حکیم ابو نصر طبر فیاضی قاری پای که  
در سخن سرای بهر خوش نظیری نداشت و پای به باغ و فصاحت نظرش به  
به ارجند سر بر افروخت استادی کامل مسلم النبوت بود و ازین در کمال  
علوم حکیمه فلسفه و سیایه اش نبود از محبت و یرا بقب سدر الحکما ملتک کردند  
ما و ح سلطان قزل ارسلان بود و پاری از سلطان افسر دل شده بخدمت  
اتابک ابو بکر بن جهان پهلوان محمد رفت و بپوزم آگاه آن اصاص نیت سال  
وفات این تخلص ریختی روزگار شد بحر و اتمش کلیات مذکور است  
با صفات تذکره بالابان صفائی خوش خط و واضح و مکرر بار دوم در مطبع  
فیض شمس جزع المای و نور شمس تو کشتو ر مقام کشتو باه - شمس شمس  
مطابق ماه و سال المله که شمس بحر طبع آراسته پیراسته شده آواز  
کوشا عالم مالیان گردید قبول جهان جهان با بهر کمره

انتخاب دیوان صاحب - از مرزا  
محمد علی صاحب تبریزی -

کلیات شیخ سعدی شیرازی -  
قصائد شیخ سعدی شیرازی -

قصائد مفت خوان نظامی مصنف  
مولوی عبدالاحد صاحب مطبوعہ مطبع

دیوان حضرت احمد جام ثنودہ پیل  
سرخیل عارفان

دیوان خواجہ معین الدین چشتی -  
دیوان حضرت غوث الاعظم -

نام مبارک از شیخ محی الدین عبدالقادر  
جیلانی -

دیوان مخفی - استاد اہل زبان  
مخفی رشتی کا کلام ہے -

دیوان غنی - از ملا محمد طاهر غنی کتیری -  
دیوان بیدل - از مرزا عبدالقادر

بیدل -  
دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا

کلام -  
دیوان کشفی - از مولوی سلامت بھٹہ

کشفی -

و مقطعات و صاحبیات و فتویات و  
قطعات و رباعیات و مفردات و نہایت  
غیبہ -

دیوان شمس تبریزی - متوسط قلم  
مصنفہ حضرت شمس تبریزی -

کلیات عربی - از کلام سید محمد عربی -  
دیوان عربی - کلام سید محمد عربی -

کلیات جامی - از ملا عبدالرحمن جامی  
کلیات نظیری - سنیٹا پوری -

کلیات نظم غالب دہلوی - کلام  
مرزا سدا اللہ خان غالب دہلوی -

کلیات مولوی غلام امام شہید  
مجموعہ منتخب دواوین عناصر -

از امیر خسرو دہلوی طوطی ہند - جلا صد  
چار دیوان حضرت خسرو (۱) دیوان

تحفۃ الصغر کلام صغر سن - (۲) دیوان  
وسط الحیات کلام شباب - (۳) دیوان

سزت الکمال کلام کمال عمر کا (۴) دیوان  
بقیہ نقیہ کلام ہنگام پیری -

کلیات صاحب - از مرزا محمد علی  
صاحب تبریزی -



پچم صاحب کی عجیب و غریب گولیاں

Recchamio صاحب کراچی ان تمام عالم میں خیر



صاحب کی گولیاں تمام عالم میں فرو  
رد آؤں سے بدرجہا زیادہ ہی کثرت  
مقداد و رحمہ ایجا و نہیں ہوتی  
لوگوں نے انکا ایک مرتبہ استعمال  
بھی نہیں اور متفق ہیں کہ ان گولیاں کا  
ستارہ ہر عمرو و فروع کی مراد و عود  
تقدیم نہیں ۲۰ مست بین مرض

سہ ماہ سال سے پیچھے  
کیسے تھی میں اور انکی مائی  
صدی میں کوئی دوا ایسی ہے  
جس سے طلبہ مانی گویاں میں  
کوئی اور دوا کیسی دوا کو جو  
ایک ایک کس ایک ایک تفریق  
مرا پر فائدہ ہو تا جو اس کے کوئی

خامدہ دیتی ہیں۔ یہ صرف جانات سے ہوتی ہیں نہ انہیں کشتیوں نہ پارہ نہ چرل اور نہ کوئی ایسی شے جس سے کسی  
نرسب کے آدمی کو شک ہو نہیت است ارزان ہرکس میں ۱۲ روکتا ہے ۶۰ گولیاں گویا ۵ اوزک  
حرک جتنی جاریان ۷ کی خرابی سے پیدا ہوتی ہیں اور حقد لطف شام اور صبح کی ناکرتی سے ہوتی  
ہو سکا کہ استعمال سے بالکل دور ہو جاتی ہیں کسی شخص کو اگر امراض مندرجہ ذیل کی شکایت ہو تو افکا  
استعمال کریں۔ ہم ضمان کر رہے ہیں کہ اسکو ضرور ضرور فائدہ ہوگا ترکیب استعمال کا پریڈیس کے ہمارا بیلا  
تھیم ہادی سرکار دروس کا کیا رکھنا کھانے کے بعد مدہ کی گرانی گھری ۔ انگائی ۔ سردی ۔  
زکام ۔ لسی ۔ دم ۔ تپتی کا پھیلنا ۔ بھوک کی کمی ۔ اپنا قیقن ۔ کھسرہ بدن پر سیاہ داغ ہونا ۔  
شینا کا آٹ ہوا ۔ مرغابی ۔ گھر ٹھنڈ ۔ گھنٹی ۔ پیچھا ۔ ناسور ۔ حرارت رجاتی امراض مکروری  
مدہنی ۔ حرکی خرابی ۔ گلے کی بیماری ۔ کلایٹر ہانا ۔ سانس رگ رگ کے ناہ ۔ ایام کا خلاف معمول  
ہونا ۔ یارک جاناسیہ کا نظم سے بھاری ہونا وغیرہ مسائل نہ سمجھے واقع امر وہاں کھون کر دون  
مرضیوں کو نامہ ہو چکا ہے ایک دفعہ آتنا شرط ہو ۔ ہرکس پر سرکاری مرض و اسپین لفظ پھیلتا  
سنیٹ ہنس منقوش جو اگر یہ نو قوجلی سکھ اور مست خرید و ہر جاہ پر ساتھی اور انگریزی دوافر و شوٹ  
ملکتے ہیں نیلس گرائس اینڈ کمپنی ۳۴ اسٹریٹ ملکتہ موداکے واسطے بھینٹ میں ۔ کردراپی ڈٹ  
د تو ایکروپیہ کے ملک آوہ آنے والے انکو سجود ۱۲ رضیت اور ہر محصول تحصا کے نام انکم  
فوراً ارسال ہو گا خوردہ فروش تحو کے نرخ کو اتنی دوکان سے دریافت کر سکنے ہیں جن  
میں سے پیش بر ویلز اینڈ کو انگریزی کتابین فروخت کریں وہاں ہم صاحب کی گولیاں ملا سکتی ہیں

